MİLLİ EĞİTİM ...NLIĞI
RAGIP P... ...FLIĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 948

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وكفى عبده ١١٧٥

١١٠٩

١٥

RAĞIP P
Ka. N.
1098

شوق هر کس را که در راه طلب سر میرسد
گرد آرد اول از پا آخرش پر میرسد

بچهٔ شهباز قدسی گر دو روزت روزگار
پای بند آشیان گرد آخرت سر میرسد

ما بآتش همچو شمع اینجا قناعت کرده‌ایم
خشک اگر هم شد نهال کام ما بر میرسد

نبض خود را چون نهد بیمار در دست طبیب
خون بخت کرده ز انسان کز نشتر میرسد

کمتر از کاه است کوه آنجا که تن در میدهیم
هر چه آید بر سرم تسلیم مغفر میدهد

چرخ اگر غالب شود دست از حریفی میکشیم
بس گشادی کاین دو غل هنگام ششدر میدهد

چاک دل محراب طاعت بس مرا گر فیض او
آنچه از صد در نمی‌یابم ز یک در میدهد

ارجمند از ادرین ره چشم خواریها است
رشتهٔ اینجا نظام گنج گوهر میدهد

انتخاب کام دونان تا بحدی شد که دهر
بر فلک رای بهرشان تغیر اختر میدهد

بی نصیبانیم ما در گیتی مردی گشته‌ایم
زانکه ما در شتر سامان بی جگر میدهد

وقت مردان میرسد چندی صبوری پیشه کن
دختر رز روزگار آخر بشوهر میدهد

ز آتش این وادی آگه نیستم لیکن گهی
میخورم آبی که تسکین سمندر میدهد

سوز ما را نیست پایانی خوشا احوال شمع
گر تبش در شام میگیرد سحر سر میدهد

در خطرها تن بمردن نه که امید کنار
قوتی دیگر بباز وی شناور میدهد

گر فلک بعد از شکر زهرت دهد از وی مرنج
چون بتلخی میبرد شیر کسی مادر میدهد

چون بگردم هر نفس پروانه سان گرد او
من که از بند قبایم شوق شهپر میدهد

در کف دهر از خس و خار وجود ما مترس
هر چه را آتش نمی‌سوزد بصرصر میدهد

چون عصای کور در پست و بلند روزگار
میکشد آخر نمیدانم کجا سر میدهد

بگذر از سودای افسر تا بمانی سربلند
شمع را این کاهش تن بار افسر میدهد

خاک ره شو در غبارت چشم اختر کور کن
خاکساریها سزای این ستمگر میدهد

بار غم بر جان بمقدار توانایی نهند
داد آسایش در اینجا هر که لاغر میدهد

آرزوی تربی کم کن که گردون چون سحاب
هر که را بالا برد در نیمه ره سر میدهد

دیده یک ره بست در پوشش نامحرم ترا
پیش یاجوج بلا سد سکندر میدهد

دامن تر را بآتش خشک نتوان ساختن
تن بخشکی گر دهد از دیده تر میدهد

عقل را با عشق سودا کن که با شاهنشهی
افسر داغ جنونت نیز بر سر میدهد

تا پسند غم شد دل داغ بر داغش فزا / کاین عروس زشت را زیور به شوهر می‌دهد
کس بهشت بر نمی‌دارد چو لطف حق ترا / از تو گیرد در بهایت هر چه بهتر می‌دهد
تکیه‌ات چون کور دایم بر عصایش از خداست / وانکه هست پیش بلا سد سکندر می‌دهد
در بیابانی که خضرش سینه مالد بر سر آن / فیض رحمت جرعه‌ام چون دور ساغر می‌دهد
تا کس از خاک ره او بستر را همچو من / سرفرازی آستان‌بوس پیمبر می‌دهد
آستانی کز شرف ایزد ز خاک پاک او / انبیا را در میان امت افسر می‌دهد
هست معراج ملایک آستان مصطفی / هر کرا حق بر گزید از وحی رهبر می‌دهد
حاملان گر یک نفس از عرش بر دارند دست / خویش را از شوق خاک درگهش سر می‌دهد
هم لب از خاک درش هم دیده کام خود گرفت / فیض انعامش بخشک و تر برابر می‌دهد
از مدینه تا نجف خار بیابان از شرف / مایهٔ توفیق بهر رهروان هم می‌دهد
نقش پای ناقه زاشک سروران گوهر است / یا ز فیض ره صدف در خشک گوهر می‌دهد
میلش از خار مغیلان سر به خاک راه بس / چشم تحقیق کسی کز نور گستر می‌دهد
تا بکی گویی نهاد زمین بر آسمان / گرد این ره شست و شوی روی اختر
نقش پای ناقه آیینه است روی خود ببین / تا بدانی گرد راهش حسن منظر می‌دهد
نوح اگر امت بطوفان داد این دریای فیض / جرم امت را بطوفان در محشر می‌دهد

کجروان را پیروی ملت او رهنماست / جاده‌های شاهراه شرع مسطر می‌دهد
رتبهٔ درویشی از فقرش نبی زان فرو داده است / موی را بر سر شکوه چتر سنجر می‌دهد
مد بحر رحمتش تا گشت شیطان میرود / دانهٔ بیحاصلان را لطف او بر می‌دهد
عاصیان اکنون بسود اسپر اصلی را نهند / معصیت را بس که غفران در برابر می‌دهد
داد دندان از آن سنگ امت احباب را ببین / کان رحمت می‌ستاند سنگ و گوهر می‌دهد
سر چو بهر سجدهٔ خاک درش آید بکار / ایزدش زان سر دری جمله پیکر می‌دهد
با ولایش کار طاعت می‌کند عصیان من / کشته‌ام با خاک یکسان کشته و بر می‌دهد
وسعت خلق عظیمش هفت دریا را ز شرم / در میان یک صدف جا همچو گوهر می‌دهد
روح قدسی در طواف مرقدش هر دم بیاد / در هوای روضهٔ او شمع تا سر می‌دهد

قصیده در تهنیت نوروز

چنان ز مقدم نوروز شد طراوت عام / که سبز گشت هم از آب تیغ چوب نیام
اگر ز عالم بالا نوید رحمت نیست / بخاک این همه باران چه می‌برد پیغام
زمانه از رقم سبزه بر صحیفهٔ خاک / سند نوشت که از ابر می‌ستاند وام
چمن ز یک نم باران ساند سبزه ببار / بسرعتی که کسی پس دهد جواب سلام
ز رقص برق بود ابر گرم درپاشی / نه رقص او شود آخر نه این نثار تمام

زبس که چوب قفس را هوا ملایم کرد
به سبزه از طپش مرغ همچو حلقهٔ دام

ز چرب نرمی این چرخ پر هوا چه عجب
که مغز روغن گردد بحقهٔ بادام

زبس که شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا
اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام

سرود محفل مستان بگردمی شنود
نهاده ابر بهر خانه سینه بر لب بام

شکوفه پیرهن تر بشاخ اگرچه فکند
ندید پرتو خورشید را درین ایام

زبس که برق شب و روز در کجک زد جست
نگاه داشته سیل سحاب از خرام

ز جوش تربیت برشکال نیست عجب
که خار پشت شود همچو گل حریر اندام

بلفظ خار بگردد اگر زبان قلم
دماغ خامه کند نکهت گل استشمام

صفای خاک بنوعی که آتش از دل سنگ
فروغ داده چو از شیشه بادهٔ گلفام

بساط سبزه در دشت را تمام گرفت
زمین تمام زبان شد بشکر نعمت عام

بانکه در زمین ریشه پاشنه برد
شکفت غنچهٔ گل میخها و ریخت تمام

شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر
درین بهار کنه کار اگر کشند بجام

جهان ز پرتو دلهای بی غبار افروخت
چنانچه شمع گشادست در قلمرو شام

کسی که چین جبین خط سرنوشتش بود
ز انبساط زمان هرزه خند شد چون جام

چمن چو شست دگر گلشن دگر خواهی
که باشد شش جهت ازین فیض دلگشای عام

بیا بدرگه شاهنشهی که از داد او
شکفته غنچهٔ گل میخ بر رخ ایام

جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت
بدان نشانه که بیمار بیند سپی آرام

بصارتش بکرد از حجاب تن برخ جان
فراستش بدر دل برد پی الهام

کمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی
که حال شخص تواند شناختن از نام

ز دل نشینی پیوسته صیت شاهی او
خورد بگوش بدانسان که بوی گل بمشام

زبس برهنگی آفتاب روشن شد
که بسته بهر طواف حریم او احرام

بروز عید جلوسش بتخت پادشهی
اگرچه خطبه و منبر رسیده اند بکام

بتخت تخت ولی رشک میبرد منبر
چرا که قسمت منبر نمی رسد جز نام

بعهد شاه زبس فتنه گوشه گیر شده است
برون نمیرود از خانه چون زبان از کام

نمی گذارد محراب پشت بر دیوار
زبس که تقویتش ضعف برده از اسلام

رواج شرع بحدی که در قلمرو هند
زمین تشنه نخورد آب را بماه صیام

اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش
بآفتاب زند دار القضا رود اعلام

بغیر اذن بگلزار اگر صبا بوزد
بروی بوی ببندد در دماغ زکام

زبس شباهت ظالم بدست در عهدش
خجل ز پیکر خود گشته شخص شیر اندام

توجهی که بدرگاه کبریا دارد
نهد بدرگه او جبهه خواص و عوام

بود نشانهٔ تسخیر هفت اقلیمش   نهند بسجدهٔ حق بر زمین چو هفت اندام

ستوده شیوهٔ دینداری و جهانداری   نموده جمع بهم چون می و باده در یک جام

بود درازی نیت قبای عمرش را   چنانچه هست خوش آینده اختصار کلام

مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح   همیشه تا که نیاید چراغ پیش از شام

مباد پیش و پس دولت ترا تعیین   میان آخر اعداد و اول ایام

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

بهار عیش رسید و شگفتگی جان یافت   ز جشن شاه جهان رونق گلستان یافت

نثار محفل شاه جهان نمود قضا   هران نشاط که در بزمگاه امکان یافت

عجب اگر بدو دنیا دگر فرود آید   سر ترازو که وزن شاه سامان یافت

ز کفه‌اش که در آفتاب را صدفست   سپهر از پی دریوزه شکل دامان یافت

ز رشک بندش خط شعاع در تابست   ز بس فروغ گران آفتاب تابان یافت

زبان طعنهٔ شاهین او ببال هما   دراز گشت ز بس میمنت فراوان یافت

برفت چرخ بجاروب مهر و پرویز تخت   برد ز وزن تو سر گوهری که در کان یافت

زهی سعادت دریا و کان که گوهر و زر   رعایت طرف از پادشاه دوران یافت

خرد ز حیرت انگشت در دهان دارد   ز وزن شه که صدف را محیط عمان یافت

بپای شاه جهان سر گذاشتن یکبار   عطیه ایست که در قرنهاش شوان یافت

کشید کار ترازو ز قدر سنجی شاه   به پله که بسالی دو بار فرمان یافت

سزد که برج شرف را بدل کند خورشید   ازین سعادت که وزن شاه میزان یافت

فراخ عیشی این جشن تا بعرصه نهاد   که زر خلاصی از تنگنای همیان یافت

برای تحفهٔ گلشن ز خاک نکهت   صبا غبار اگر جست آب حیوان یافت

سخا و دست مانند یکتن و دو سرند   گز آستین تو آن سر دو تکه گریبان یافت

جهان ز بوی خوش آفاق عنبرآگین شد   که شمع از نفس خود شمیم ریحان یافت

کسی که کسوت رنگین عطر قسمت کرد   برای سر بدنی جامه در خور آن یافت

ز چوه دوش و بر دلبران چه سینه باز   ز ار کجه تن مردان لباس شیران یافت

همیشه تا شوان در ترازوی اعمال   متاع طاعت و عصیان بوزن یکسان یافت

خفیف باد بمیزان دید با خصمت   بدان مشابه که شوان سبکتر از آن یافت

در تهنیت نوروز گفته

هوا چندان تر از ابر بهار است   که همچون آب آیینه عکس آشکار است

کنون انگشت اندر دست گلچین   زبان شکر ز میهای خار است

هوا با طبعها در ساز کار است   غذای شمع از باد بهار است

نسیم از پس پیام عشرت آرد / نهال از رقص شادی بیقرار است
چنان اضداد با هم سازگارند / که رگ با نیشتر مضراب تار است
نثار مقدم نوروز کم داشت / گل از مشت زر خود شرمسار است
زمین چون صفحهٔ تقویم گردید / بهر جا چشم افتد جویبار است
چمن پر آب شد زان دامن سرو / همیشه بر میانش استوار است
نخیزد شعله از آتش درین فصل / که اخگر همچو یاقوت آبدار است
چو دود از آتش گل بوی خیزد / بلی خاک چمن را این غبار است
فضای عالم از بس دلنشین شد / نفس را بازگشت سینه بار است
بجنت پشت خواهد کرد زاهد / به پیوند گرچه با بر روی کار است
زمین ما ز سبزه سرتاپا زبان شد / بلی راز دل او بیشمار است
برآمد نقش پا از خاکپاری / پرند لاله فرش رهگذار است
چو وصف ابر نوروزی نویسد / بسرسبزی قلم امیدوار است
شراب لاله در دشت ته‌نشین شد / ز آرامی که با این روزگار است
ندانم سبزه چون بنخیزد از باغ / که دامنگیر همچون کوی یار است
ز بس کز آتش گل میجهد اسپند / سر دیوار گلشن جای خار است

بباغ از لاله آتش درگرفته است / بسقای سحاب امروز کار است
زمین را آب می‌پاشد ز سایه / چه تردستی که با برگ چنار است
گل نارسته از پیراهن شاخ / بسان می ز مینا آشکار است
چنانش باغبان نازک برآورد / که شبنم بر رخ گلبن شرار است
درین موسم بباغ آفرینش / چو شاخ خشک زاهد ناگوار است
بطرف جو ز مینا و صراحی / سرای باده‌خواران در کنار است
عروسان چمن را از شکوفه / بهر جانب حمایلهای هار است
جهان را عیش روزافزون مبارک / که جشن عید شاه کامگار است
جهان تا خرم از شاه جهان شد / سراب ناامیدی چشمه‌سار است
زمان تا ثانی صاحبقران دید / همه ایامش از عشرت بهار است
نگنجد ماه در پیراهن سال / چنین گر شادمانی مایه‌دار است
چرا شرمی شویم از رفتن عمر / ز بس کامسال‌ها خوشتر ز پار است
بسایل وعده خوشتر آید از نقد / ترقی آنقدر در روزگار است
کنون افسردگی از باغ دینی / چو دیوار از گلستان برکنار است
ز سیلاب بهاری خس نجنبد / ز عدلش بسکه عالم برقرار است

بفعل بگشوده صیتش بر دو عالم — بلی آن مملکت را این حصار است
نهیب هیبت او می کند فتح — سپاهش هر کجا در کارزار است
رباید لشکری هوش از سر مرد — چو طفل نغمه گر بر نی سوار است
بذات دشمنی او زیب پستی — چو در گوشش بریده گوشوار است
بر کوه وقارش قصر افلاک — ز پی سنگی چو برج کوکنار است
حساب خرج گوهر پاشی او — کند دریا و زینش افتخار است
مدام انگشت موجش خم گرفته — محاسب وار با خود در شمار است
سخن از عالم بالا چو آمد — خبر آورد کاختر در گذار است
دعا سر میکنم دیگر که وقت است — اجابت فرش را انتظار است
جهان گر طاعت حق هفت اندام — بوقت سجده کردن خاکسار است
بود محکوم امرت هفت اقلیم — همیشه تا که نصف هشت چار است

در مدح اعلیحضرت ظل الهی گفته

بهر که پند بگیرد جفای چرخ بجاست — بدست هر چه شکسته نشد بسنگ سزاست
بلا بکس نرسد تا سپری بمن نکشد — شدم بدست حوادث فسان تیغ قضاست
عصا بدست من از بار درد گشت کمان — شدم هنوز بکیشی نشان تیر بلاست

اگر ستیزهٔ بخت سیه دل اینست — میان آینه و زنگ صد هزار صفاست
غلاف شمع نیم چند تن دهم ببلا — نشان تیر نیم با من این ستیزه چراست
ز عکس پیکرم آینه زنگ می گیرد — ز بس که بر دلم از روزگار کلفتهاست
برای محنت امروز جا ندارد دل — کجا بخاطر گنجایش غم فرداست
ز تار و پود جهان رشته بدستم نیست — وجود ابتر من کم ز صورت دیباست
برای بخت من اختر شناس حاجت نیست — که سرنوشت بد من ز نقش ناپیداست
ز کعبتین و مهره بخشش از پی چیست — چو نقش بند قضا نقش کس نیارد راست
دو از زر و ایکبار بر نمی آید — ز برگ خویش که ماند دمی که بینواست
جهان ز پرتو اهل زمانه دلگیر است — قفس بطالع مرغ است اینکه تنگ فضاست
مباد کم ز سرم سایهٔ خرابهٔ فقر — که جمله رخنهٔ دیوارش آشیان هماست
ز بس شراب لب ساغرم بنالاید — مرا که پنبهٔ منصور بر سر میناست
درین دو خانه چه سامان فقر و توان چیدن — متاع چشم بپا فرودن ازین دو سراست
حسب کمال بود نه شرافت نسبی — بشیشه کس نزند طعنه کاصلش از خاراست
بکار و بار جهان غیر یک نظر نکند — حباب وار کسی را که دیده بیناست
هزار میکده را محتسب بآب نشاند — بنای صومعهٔ شید همچنین برپاست

فریب شیخ مخور کز پی بلندی نام
وجود او چو علم سر بسر عصا و رداست

بیا بصحبت رندان که دامن ترشان
برای شستن آلایش جهان دریاست

برنگ ظاهر و باطن برآ و فارغ باش
که از دورنگی پامال خلق چون حناست

غبار خاطر صافی دلان پی کینه
بسان آب گل آلود در روشان ز سیماست

چنین که سر کتابی گرفته اند بپیش
همین براه خدا آشنا زبان گداست

بکوی سر که درآیی برنگ او می باش
دلا مخند که در خانهٔ زمانه عزاست

زمانه کیست فلک چیست شرم دار کلیم
ازین دو سفله چه طبع بلند شکوه سراست

چرا بذوق غزالان غزل سرا نشوی
که گوش هوش بر آهنگ این خجسته نواست

ز شوق تیغ تو کاوش چو باده روح فزاست
سری که بر تن خود مانده پنبهٔ میناست

چو شمع سوخته نام و نشان سرو نماند
ز خجلت سر تو بسکه رفته رفته بکاست

ازین که آن مژه رو بر قفاست دانستم
که هر که یکسر مو از برت جداست جداست

بر آن میان ز نزاکت نمیتوان دل بست
که رشته نازک و بار گره برو نه رواست

بسر بلندی مژگانت چون علم نشود
گران دو ابروی پیوسته زیر بال هماست

هلاک پنجهٔ مژگان تو چرا نشوم
که دست مرحمت او همیشه بر دل ماست

بتار زلف تو دادیم تار و پود وجود
توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست

کشیده اند بهم تیغ ابرو و مژه ات
اگر سری بمیانجی کشیم صرفهٔ ماست

بتیغ ناز تو دعوای خون من که کند
که کم بهاتر و پامال تر ز خون حناست

ز جست و جوی تو بشنیدم از قدم سود
بسر چو کار رسد مو بموی ما پاست

نهاده ایم براه تو نقد هستی خویش
فدای سیل تو دو خانه که در صحراست

غبار خاطر آیینه نیست غیر از آب
ز گریه ام دلت آزرده گر شدست بجاست

بجز اشک و آه چه باشد بکلبهٔ عاشق
متاع خانهٔ ما چون حباب آب و هواست

چو ره بکاکلش کج بیت فتاد دانستم
که سایه هم ز پی نفع خویش در پی ماست

نشان دوست گرفتن خلاف میناست
کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست

دو ابروت که به پیوستگی یکی گردند
بر اوج حسن کنون اوج چون هلال همپاست

خطا نمی شود از استخوان ما هر بت
پر خدنگ جفایت مگر ز بال هماست

بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه
بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست

چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد
چو غم نشست کدورت ز خاطرم برخاست

ز گریه ام گذرد آب هر شبانه سر شمع
بیاد قد تو از بس که دیده خون پالاست

چو شعله قدت آهنگ پیچ و تاب کند
کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست

چنین که چشم تو بیباک مست و خونریز است
ز بیم اوست که مژگان همیشه رو بقفاست

چه آب داشت ندانم در نبا گوشت — که هیچ از آتش حسار تو نه سوخت نه کاست
بغیر آن ثمرهٔ خشک چون همی بسیم — کسی که کین مرا از جهان تواند خواست
دماغ بر فلک و دل بزیر پای تبان — زما چه میطلبی دل کجا دماغ کجاست
سرشک چون زر و دیده پتور دشمن است — شبیست و خانه تاریک طفل ما تنهاست
بجود بناز که آوازهٔ نکوئی تو — چو صیت عدل شهنشاه فتنه با همه جاست
شهاب دولت و دین فیض محض شاه جهان — که خاک در که او مومیائی دلهاست
حیات عالم با اوست و این عجب نبود — که چشم عالمیان است و چشم جای حیات
نهفت عضو بود سجده لیک در او — سجود چرخ چو نقش قدم ز سر تا پاست
شکسته شد کمر استره صدبه بو — بزور معدلت از بس مقوی ضعفاست
ضعیف پروری او رسیده تا حدی — که برق در سپر ابر پنهان گیاست
نهاده کاه بدیوار امن پشت فراغ — چنین که فارغ از دستبرد کاه رباست
نرفت خون ز دماغ کسی بغیر قلم — چنان قلمرو عالم بضبط عدل آراست
برای اختر جاهش فلک حضیض سناخت — که دایم از پی رفعت وجود او چو گواست
چگونه با کف او لاف میتواند زد — ز موج هر نفس انگشت بر لب دریاست
نهاده همت او دست رد بسینهٔ بحر — نشان پنجه اش از موج بحر پیداست

صدف ز گوش بر آورد پنبهٔ گوهر — که صیت عدلش چون صوت روح افزاست
بتخت شاهی همچون خلیفه بر منبر — بشاهراه شریعت همیشه راه نماست
بزیر تیغش عمر عدو بسر آمد نیست — بسر شدن نه ته آب ز اقتضای هواست
زبس که شوق ثنایش بجز فم او راست — زبان من چو جرس همچنان طلبی گویاست
بحر همت او چرخ مشک پر بادیست — که بهر مشق شنا بسته بر میان وضاست
بروز رزم اگر دشمنش زره پوش است — بسان آب هم از موج لرزه اعضاست
سخن سبک شده از حرف خصم بیمغزش — ز وزن تا نفتد زین سخن گریز بجاست
سری بحلقهٔ زنجیر فیلخانه کشم — که کوه کوه متانت ز هر طرف برپاست
سحاب عدخر و شیت فیل او که برزم — که پای تا بسر طوفان لشکر اعداست
تنش چو کوه ولی کان صد هزار هنر — سرش خمی که فلاطون هوش را ماواست
ز هوش اوست که پهلو همیزند به سپهر — که بر سرش نفتد گنبد کهنه بناست
بهر زمین که گرانیش پایه اندازد — نهال را بسوی لیشه میل نشو و نماست
بفرق او نشدی سایبان گوش نما — ستون نقره ز دندان اگر نمی آراست
کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم — با آن گره ز دل او ز کار عقده گشاست
همیشه چوگان بازی حریف می طلبد — چو بیقرینه فتاد است بازیش تنهاست

تنگ چشمی عیش نمی‌توان کردن
که آسمان شکوه است و دیده اش چو سهاست

ز کوه سنگ نیاید بزیر دندانش
چو کاه طعمهٔ ز کوی زمین نواله رباست

دو دیده بر سر آتش بسان دود دلیر
بلی سحاب ز آسیب برق بی پرواست

رباید از سر افلاک فیلبانش کلاه
همیشه وقت ستم دست فیلبان بالاست

رسد ز پهلوی او زنگ پیشتر بنود
چو کوهسار بود نغمه را یکی دو نواست

بگاه عربده زانگونه مست هشیار است
که گر بمور زند تکیه عذر خواهد خواست

درین زمانه که می کیمیاست حیرانم
که بهر مستی او اینقدر شراب بلاست

دگر بسکه شاهان عجب که تن بنهد
چنین که حلقهٔ زنجیر او بگوش طلاست

ز باد حملهٔ او کنده کوه میخ ثبات
چو روز کوچ بسینه خیمه که در صحراست

درون کوچهٔ خرطوم او ز بس هیبت
ز رفته باد که در هر قدم کمین بلاست

سرش دمی که ز شنجرف لاله گون گردد
کجک بر و چو هلالیست کز شفق پیداست

مدام تا که ز دندان شکل خرطومش
مثال خامه و انگشت کاتب آید راست

همیشه باد اجرای خامهٔ تقدیر
بدان طریق که در خاطر جهان آراست

در تهنیت نوروز و عید مبارک رمضان گفته

خجسته مقدم نوروز و غرهٔ شوال
فشانده اند گل عیش بر سر و بال

بزم عیش دو جام است در کف ساقی
ضرورتست بلی این دو عید را دو هلال

ز روزه خشکی زاهد فزوده می باید
برای دفع یبوست دو جام مالامال

مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنم
گشاده ام بر ساقی دو دست را بسوال

می دو آتشه خوشدلی ز بس پیداست
بآن رسیده که داخل کنیم آب زلال

شکفت غنچهٔ سر خم گشود و در ره دشت
و گرچه بهتر ازین خواهی ز محول حال

ز روزه طفل دو هوا و هوس بمکتب بود
رسید عید و ز مکتب رها شدند اطفال

و دور عیش پدیدست از در آمد گاه
ازین بهار نمایان بود نکویی سال

ازین بدایت خوش حسن عاقبت پیداست
چنانچه عاقل آسوده شد ز فکر مآل

شب وصال بر آمد ز عیب کوتاهی
ز بس سیاهی عشرت گرفته است کمال

مسافری که بسوی کشور وجود آید
رود بپشت پدر عشرتش باستقبال

ز مومیایی اصلاح در زمانهٔ ما
شکسته نبود غیر قفتهٔ غربال

هلال وار بنا شد دو روز ماهیان
ز بس که رو بترقی نهاده است احوال

زمانه را تنزل هر طرف پستیست
چنانکه آب ز دریا بر زد از غربال

بهار آبی بر روی کار خاک آورد
که جوهری نشناسد بلور را ز سفال

جهان بهانه طلب گشته بهر سبزی
بآنکه نم ز دهن یافت سبز گشت خلال

عروج نشو و نما بین که همچو سبزه خط
برخ ز آب عرق سبز گشت دانه خال

نمو سبزه تر همچو آب فواره است
که تا ز صحن چمن سر زده است گشته نهال

صفای خاک بنوعی که ماهی اندر آب
ز اشتیاق زمین در زمان بر آرد بال

شکوفه سیم فشان بی نسیم تحریکی
کرم گهیست که بخشند بیشتر ز سؤال

بدست رنگ زر نو بهار در یک خم
قبای غنچه گل سبز و پیرهن شال آل

برای سقف برون شدن شکوفه و برگ
نه تنگنای که شاخ می‌کنند جدال

هوای ابر چنان نرم کرده آهن را
که از گرانی پا می‌شود رکاب دوال

ز امتزاج هوا آتش آنچنان پر آب
که از سیاهی ذاتی نشست روی زگال

رطوبتیست زمین را که دانه در ته خاک
ز خویش آب بر آورده است چون تبخال

درین بهار که گر فرشته بنویسد
نم هواش بشوید ز نامه اعمال

زمانه ز انسان قانون اعتدال نواخت
کز آب و آتش آسوده شد دف و دوال

هزار آیه برآید نشاط تفسیرش
اگر ز دفتر نوشته کسی گشاید فال

هلاک دل خوشی اهل اکبرآبادم
که از سه عید گرفتند کام دل امسال

بچشم مردم دار الخلافه عید نوست
غبار موکب شاه جهان جهان جلال

رسید کوکبه صاحبقران ثانی را
ز گرد لشکرش ای آسمان بخویش ببال

بهار آبرخ خود فروخت تا که خرید
غبار رهش از توتیا فروش شمال

غبار نعل سمندش بدیده که نشست
نشست منزلت توتیا بصف نعال

ز فیض مقدم شه همچو آب حیوان شد
چه خوش بساحلش آمد سفینه آمال

ز رشک جودش ابر از وجود دلگیر است
بغایتی که زند خویش را بتیغ جبال

کفش گشاده چنان کآب دستش ار بخورد
بگفتگو بگشاید زبان بسته لال

ببزم جود بمقدم نشین شاهان است
که بر عطاش تقدم نکرده است سؤال

کسی که دست تغلب نداشت از کرمش
بزیر پای در آورده مال چون پامال

که سخاوت چون سیل بر سر تعجیل
که سیاست چون شمع کوه پر اهمال

ز بیم نهیش پی آب در نیارد شد
اگر بخانه آینه رو نهد تمثال

ز پنجه شیر بعهدش نشان چون شکار
چنان نشست که زایل شد آن از چنگال

بود مناقب ذاتش ز مدح مستغنی
کبوتران حرم را چه زینت از خلخال

جهان بعهد شه ز انصاف آنچنان شد
که در میانه سودا نیافت جا دلال

قضا نهان خود از رای او نمی‌پوشد
چو خسته که به پیش طبیب گوید حال

چنانچه شاه جهان است سایه یزدان
بود ز عرش برین نیز تخت او تمثال

بوصف تخت مرصع گهرفشان شده‌ام
خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال

هزار سیلان یاقوت و صد بدخشان لعل / بر و نمای اگر فتست تا نموده جمال
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس / چنانکه عکس چراغان فتد در آب زلال
زمرد که نقش تازه تر ز سبزهٔ نو / که اجتماع نقیضین بر اشمرده محال
طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت / اگر نه قطره فشان میشدی ز لال لآل
به پیش نقش و نگارش بهار باغ ارم / خجل ز جلوه چو طاوس پس بخیه دنبال
توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت / که نه ز باد رسد آفتش نه ز آب زوال
ندیده وصف توان کردنش که برق گهر / ز دور سوز دم مرغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهرهای او بپا دارند / ز تیرگی بدر آید طبیعت جهال
ز فکر نقش و نگارش بکارگاه سخن / هزار رنگ برآورد پرنیان خیال
بپای این تخت آن کوکب گهر که رسید / اگر بر افسر قیصر رسد فتد بوبال
ز آب و رنگ جواهر شده است گل بدبی / نگاه بانش اگر کرده تخته بوس از بال
بشکل کوه دلی پر حباب چون دریا / حباب مختلف الوان مختلف اشکال
بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز / چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال
بها ندارد دیگر هر آنچه خواهی هست / ز شان شوکت و فر شکوه و حسن و جمال
همیشه تا که بر اورنگ زرنگار سپهر / نشسته خسرو سیارگان باستقلال
بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش / نه چند اختر جاهت تغیر احوال

در تعریف هند و تهنیت عید قربان گفته

ز هند دیدهٔ بد دور عشرتستان است / دل گشاده و طبع شگفته از آن است
از وست زینت عالم که روی دنیی را / سواد دلکش او زلف عنبر افشان است
سواد اعظم اقلیم عافیت هند است / سراب اینجا سر آب حیوان است
چرا نگویم دار الامان حادثه اش / که هند کشتی نوح و زمانه طوفان است
ز فیض آب و هوایش چو سایه از پی شخص / مراد در عقب آرزو شتابان است
زهی جهان مروت که گر غریب اینجا / هزار سال بماند عزیز مهمان است
بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن / چنین که خاکش جان پرور غریبان است
بعزم هند کمر همچو نیشکر بندد / بهر کجا که یکی تلخکام حرمان است
گشاده دست و دل اینجا رسید تا حدی / که تنگ چشمی مور عین بهتان است
سر بریده ز سودای خالی منت / بحسن معنویش چشم عقل حیران است
توان بهشت دوم گفتنش باین معنی / که هر که رفت ازین بوستان پشیمان است
ز جذب خاک هنر پرورش بهر کشور / کنار مادر اطفال را چو زندان است
شکست خاطر موری روا نمی دارند / درین دیار دل کافران مسلمان است

زهند میرسد اطفال آزر و براد / بجسم مادر خاک این سواد پستانست

ستم بود که بمعمورهاش گویم شهر / که دلگشا چمنی پر نهال ریحانست

ز گلشنش پر طاووس نسخه دارد / که از مشاهدهاش چشم عقل حیرانست

ببین ببین چه گل عیش میتوان چیدن / ازان حدیقه که یک برگ سبز او بستانست

ز رنگ پان چو منقار طوطیان سرخ است / همیشه این لب سبزان که راحت جانست

ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم / که مرغ گلشن هندوستان زبان دانست

سپهر ملک خدا است هند برج حمل / که خانهٔ شرف آفتاب تابانست

ابو المظفر شاه جهان که در عهدش / هزار رنگ گل عیش وقف دامانست

اگر بکام نهنگی فتد زین عافیتی / چرا که ثانی صاحبقران جهانبانست

بسان یاقوت آتش ز آب افروزد / در اندیار که از حفظ او نگهبانست

بجنب دست گهرپاش فیض گستر او / بروی دریا از موج خط بطلانست

به پیکر فلک این ماه و مهر دانی چیست / بحسن طلعت رایش دو چشم حیرانست

ببین چه میکشد از دست و بجای جودش / بحال دریا گر چشم ابر گریانست

ز بیم تیغش دشمن میان لشکر خویش / ز اضطراب چو وامانده در بیابانست

سرش چو پنبهٔ مینای مجلس مستان / ز اختلاط بدن دمبدم گریزانست

بزرگی که ز نام او گرفته شرف / خم تواضع در خاتم سلیمانست

بعهد جود دستش دریا زبس حقیر شدست / حباب اکنون سرپوش بحر عمانست

ز گنج پاشی او هر سحاب ضعیفی بود / چو رشته گهر آموز غرق احسانست

نصیب خصمش ازین عید غیر کلفت نیست / بگوسفند چه راحت ز عید قربانست

چو آب گنگ روان است حکم او در هند / هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست

شمار قطرهٔ باران نه کار انگشتیست / زبان ز وصفش اگر کوتهی کند زانست

همیشه تا که دو ماهست در میان دو عید / چنانکه جای دو ابرو بروی جانانست

هران خسی که نگردد یکی بخاک رهت / چو نقش پای از آب رو گریزانست

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی / ساقی بسبز چهره مهیای ارغوانی

آن ساقی که هر دم از حسرت لب او / گردد دهان ساغر پر آب زندگانی

ساغر بدست ساقی چون لاله در بهارست / می چین ازین گل عیش چندانکه میتوانی

از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید / آری عجب نباشد از مست مهربانی

دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم / دنیا تمام راحت چون خواب کاروانی

سرگرم عیش عالم زانسانکه کس نبیند / در شمع صبحگاهی عیب فسرده جانی

از هر غبار کلفت صافست سینه چون گل / دیگر جز این ندارد از نافه دل گرانی
از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا / اندوختند ازین جشن اسباب شادمانی
گلبانگ نغمه سازان شد بلند تا ردا / از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی
آواز رود مطرب تا زنده رود رفته / در نغمه عراقش گرم داشت مهربانی
در عهد شاه زیبد این چنین جهان را / چون عاشقی و مستی در موسم جوانی
سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد / اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی
این ابلق زمانه از شوق جشن عیدش / هر چند رفت برگشت اینست خوش عنانی
با او بدرفشانی کی همسری تواند / هرگز بدیهه ابر نبود بدین روانی
از شمع گشته روشن کآتش ز بیم عدلش / کرده بچرب می با پنبه همزبانی
در سیر کاوش بندد از قهرمان قدرت / غارتگر خزان را فرموده باغبانی
بهر ثواب سازد آزاد مرغ روحش / عار است شع او را از خصم جان ستانی
سیماب پیکر خصم از آنکه گشته گردد / چون موج با رسنی در طپش روانی
در ربقه اطاعت قطعا کجی ندارد / باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
همچون میان خوبان با کوه در تلاش است / برداشت قدرت او از مور ناتوانی
هرگاه بار گشته ضیقش ز سیر گردون / تایید آسمانی آورده از عوانی

سر میکنم دعا را استاده آسمان هم / جز و مدیح در کف از بهر مدح خوانی
تا سایه لازم ذات باشد درین نشیمن / ای سایه الهی تو جاودان بمانی

در تهنیت عید مبارک رمضان گفته

هلال عید نعل در وداع روزه گشاد / صلاح و تقوی‌ها در رکاب غزل نهاد
گذشت موسم شبگیر طاعت و باید / سحور را بصبوحی بدل کنند عباد
مسافران رمضان بست بار عالم قدس / متاع شکوه خلق اندرون میانه مباد
که گر بر دبدر کبریا شکایت ما / چه آبروها خواهد بخاک بار کشاد
درین دو روزه اقامت چها زما نکشند / کدام بی ادبی را کسی کند تعداد
یکی ز کوتهی جامه صبوری خویش / بصد زبان درازی وز در فریاد
براه شام بسان ستاره دوخته چشم / همین شب چه را از بهار شمرده باد
یکی به تیغ زبان کرم خنک با خورشید / که مانده زچه بر جای چون متاع کساد
بسان تیغ سیف اگر دست یافتی بر وی / بچاه مغربش انداختی ز روی عناد
کسی که مرغ دل او بروزه انس گرفت / همی رمد چو موذن بر آورد فریاد
شفای روح با مساک روزه دانسته / چنانچه هست ز پرهیز صحت اجساد
همه قوای بهیمی ز طبعها برداشت / خصایل ملکی در عوض بجای نهاد

زهی مربی کامل اثر که در یک ماه
ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد

بروزه دار رسد بیش فیض رحمت حق
سفال تشنه تمتع برد ز آب زیاد

همین بشارت از روزه بس مرا که خدای
دری بروی تو گر صبح بست شام گشاد

ز نکهت نفس صایم است راحت چرخ
همین سفینهٔ افلاک راست باد مراد

برای قوت روح از هزار رنگ نعیم
چنین که چاشنی فاقه ام پسند افتاد

رواست چون دل ناکام خود دران حرم لطف
بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد

سه روزه غربت مهمان کشید یا سی روز
باین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد

هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم
مجال خوردن آبی بما اگرچه نداد

ز منع روزه بران تشنه که آب نخورد
برای آتش فردای خود ذخیره نهاد

فضیلت رمضان در میانهٔ ایام
همان شرافت مکه است در میان بلاد

بعید ختم مناسک شود چو در مکه
بآخر رمضان عید بهر آن افتاد

نزولش آیهٔ رحمت رحیل مایهٔ عیش
خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد

سزای دوش و بر قدسیان [illegible]
که ارمغان برد در جهان کون و فساد

ز انتخاب عبادات خلق تیمره برد
دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد

ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش
ز بیم شمع بفانوس میگریزد باد

رعایت ادبش مانع تقدم شد
که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد

رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان
چمن که آب خورد سرو را کند آزاد

بخاکدر که او نقش جبههٔ شاهان
اگر درست نشیند ز شد نقش مراد

کجاست حشمت عباسیان که شوکت او
تفاوتست میان خلیفه و استاد

دران دیار که ابر عنایتش بارد
کند هم از گل خود سیل خانه را بنیاد

گل عطایش از جمع دسته بندی رست
چرا که کوته رشتند رشتهٔ اعداد

دمی که سیل عطایش جهان نورد شود
نگشته سد ره او تناهی ابعاد

بزیر بال رعایت اگر دهد جاش
همای بیرون آید ز بیضهٔ فولاد

بود بمکتب تعلیم رای او مه و مهر
دو خرد سال که روشن بکرده اند سواد

سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او
دگر خطر نبود سیر چهره را ز گشاد

چنان عدوش به طبعها گران آید
که آب و آینه او را بخویش راه نداد

بریزد از کف افلاک ناخن به نو
رسد اگر گره کار خصم از و بگشاد

ز خاک دشمنش ار سبزه میدمد زانست
که شکل خنجرش او را نمیرود از یاد

ز انتقامش اگر اذن یافت خواهد رفت
به نعش تربت پرویز تیشهٔ فرهاد

چرا نپوشد تشریف امتیاز از حق
برهنه نیست بعهدش مگر که تیغ جهاد

ز سازگاری عهد ملایمت اثرش — بعذرخواهی کج رفته نشتر فصاد
کسی ندیده دگر وه دید در عهدش — نگاه قتل کسان بسته چشم خود جلاد
رواج راستی از دهر شسته نقش فریب — چو مرغ میرد از دام دانه صیاد
بآب زر ننگارد حدیث رایش را — دمی که صبح کند پاک خامه را ز مداد
بجنس سعیش از بس که یافت دهر نسق — بپای خود رود آهن بکوره حداد
بود ترانه جغد اینکه گر خرابه بمن — کسی نشان دهد آباد خانه اش آباد
بباغ خرمی وزکار در عهدش — گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
جهانیان بچنین عید از وفور نشاط — زکوة فطر بدر می کنند خاطر شاد
ز رقص شادی آتش بزیر پا دارم — چو گردباد سبک جان نمیتوان استاد
ز شوق هند وطن بس کسی که جا نگرفت — ز موج شیر کشد دجله بر رخ بغداد
دکان سبزفروشیست در مذاق مگس — ز نیشکر چشیدی در هند دکه قناد
دعایی از دلم آهنگ لب نکرد آزاد — که ناشنیده ملک کرده داخل اوراد
همیشه تا رقم عذر روزه را آرد — هلال عید ز درگاه کبریا بعباد
بود بمنصب تو منصوب هر کجی شاهیست — مطیع حکمت بادا قلمرو ایجاد

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

اسیر کشور هندم که از وفور سرور — گدا بدست گرفتست کاسه طنبور
بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح — بغیر مایه عشرت نمی شود منظور
بهر کجا که نهی گوش چون جلاجل دف — بجز حدیث مسرت نمی شود مذکور
کنون ز آینه هر دلی رخ شادی — بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید — بگوش او ز نی بوریا نوای سرور
بران مراد که دست هوس بان نرسد — ز در درآید پی دستیاری زر و زور
ز شکندستی آشفته خاطری نکشد — اگر سلیمان مهمان شود بخانه مور
شکفته می دمد از شاخ گل درین ایام — که از شکفتگی عهد غنچگی شد دور
نماند شاهد کامی ورای پرده غیب — که رو گشاده نیاید بجلوه گاه ظهور
ز جشن سال گره سبحه سلیمان گهر — بعید غوطه خورد در رشته سنین شهور
ز عید وزن بسالی عیان شود دو بهار — که جنت ارم از شهرشان بود مستور
سعادتی که ترازو ز وزن شاه اندوخت — ز ابر کفه او بر جهان ببارد نور
ابوالمظفر شاه جهان که همت او — بچین ابرو گیرد ولایت فغفور
ستوده ثانی صاحبقران که سجده او — بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور
کمند موجه سیلاب در زمانه او — ز کوتهی نرسد بر فراز خانه مور

چنین که داده جهان اختیار خویش باو / دگر نباشد آتش بسوختن مجبور

بدست عدل چنان ضبط کرد عالم را / که کس بخانهٔ زین در نرفت بیدستور

ز بس که شور و شر از دهر رخت بیرون برد / شرار از شرار بدر رفت و شور از شور

ز ترس از شکم خویش افکند او را / اگر بد حجر زر بار ور شود انکور

ببردباری جایی که می فشارد پای / تحمل او ایوب را نخوانده صبور

اگر بنامیه گوید که فیض یکسان بخش / چو شانه روید انگشتها یک دستور

گشادگی دلش ار بند بر زمانه نهشت / چنانچه از گره وقتها بر آمد مو

نشسته است اجابت بره گذار دعا / دگر بطول سخن کس ندارد م معذور

همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد / حنای عید بهر شام ز اقتضای سرور

از آن حنا که سر انگشت شمع می بندد / نصیب دشمن جاه تو باد در هر سور

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند / وز شرف میزان بگردون خودنمائیها کند

در نبندد در صدف چون شبنم اندر جیب گل / روزگار از بس گره از کار دلها وا کند

چنگ در بزم طرب بس گرم عشرت است / آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

گرچه صد جا بسته باشد دست طنبور از نشاط / ناخن تاثیر او دل را جراحتها کند

تیشه تا خود را بشکل ناخن مطرب بساخت / یکسر مو رخنه نتوانست در خارا کند

مینهد بر دیده نی انگشت اگر خواهی سرود / با همه گردنکشی آن نیست کاستغنا کند

مردمی باید که در بزم طرب مانند دف / رو بسوی مطرب آرد پشت بر دنیا کند

تا بساقی درد دل گوییم غیری نشنود / رود می باید جواب تند در غوغا کند

وه چه دور پر نشاط است اینکه در هر انجمن / جام میگردد که غمگین خاطری پیدا کند

جیب و دامن دست و دل پر شد ز عشق نقد ما / میدود چشم طمع هر سو که فکر جا کند

میرود تا زنده رود از هند گلبانگ سرود / عید می باید چنین مهمانی دنیا کند

در ترازوی خرد چون عشرت این عید نیست / آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند

حیرتی دارم ز عید وزن چون بنیاد داد / دهر ترتیب چنین جشنی جهان آرا کند

آنقدر گوهر بکان آفرینش از کجاست / کاورد ایام و پادشاه جهان همتا کند

ثانی صاحبقران کز ضبط و ربط مملکت / میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند

در که در حبس صدف فرسوده بود از بخل شاه / شد چنان خودسر که سیر دامن صحرا کند

تا شود آگه گران عالم که می آید بدر / آسمان از رفعت او دیده بان بالا کند

موج را بشکست به تیغش گر کنم ساحل رقم / بسکه بگریزد جهان را سربسر پیدا کند

حاصل دریا و کان آن قطره این در است / هر کجا جودش سر گنج گهر را وا کند

بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشن است — پر عجب نبود اگر خفاش را حربا کند
آب شرع عدل او بستان سرای ملک را — از خزان بیرنگ همچون سبزه مینا
بس که سر تا پای خصم از بیم او در لرزه است — رنگ شو اندر رویش تکیه بر سیما کند
حرص جود دستش یارب از امروز تا فردای حشر — خرج بخشش را همه از کیسهٔ فردا کند
آن سر میزان که از پابوس شه شد سربلند — سرگرانی بر فلک از طالع والا کند
بس که پرواز بلندی در سر شاهین اوست — در شکار نسر طایر مشکل از پروا کند
تا ترازو در دعای دولت شاه جهان — که نهد رو بر زمین که سر سوی بالا کند
هر که رخ بر درگهش ساید ز روی اعتقاد — همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

در تهنیت نوروز مبارک و فتح دکن گفته

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد — که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد
چو وامدار تهی دست از خجالت ابر — بزیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت چون آب سعی مرکز خویش — روان ز گوشهٔ دستار سیل دامان کرد
غلط بسوی زمین دست می‌برد گلچین — ز بس که سایهٔ خود را خیال ریحان کرد
بخط سبزهٔ نو رسته باز دست بهار — نوشته متن دقیقی که شرح نتوان
ز نازکی شود آن غنچه را ز گلبن چید — گل حباب نیارد کسی بدامان کرد

چراغ روز ملکو شفق فروغ می‌باشد — ببین که لاله در و دشت را فروزان کرد
رموز غنچه ز پیچیدگی پیدا نیست — چه شد که بلبل خود را هزاردستان کرد
زمانه ایست که بر قفل اگر نسیم وزید — لبان غنچه‌اش از انبساط خندان کرد
عجب که رنگ حنای شفق دگر برود — چرا که پشت بر این روزگار نتوان کرد
متاع تقوی زاهد به نیم جرعه فروخت — نمی‌خرید کسی هر خشک ارزان کرد
بهار و موسم گل جشن عید و فتح دکن — چهار بالش عیش دوام سامان کرد
گزیده تحفهٔ فتح و ظفر درین نوروز — زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان — که خاکدرگه او کار آب حیوان کرد
لوای نصرت صاحبقران ثانی را — زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد
ادیم جبههٔ گردنکشان سرکش را — بدست قدرت آورد فرش ایوان کرد
بعهد معدلتش دست شانه خشک شده است — بجرم آنکه سر زلف را پریشان کرد
چنانکه فیل لب آب ریزد از دریا — بفرق ابر ز جوشش گلاب باران کرد
ز جشن عید تمنا بکام خویش رسید — هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد
ز بس که جای بدل وا کند نشاط دگر — هجوم عیش دل مور را بیابان کرد
صدف بضبط گهر مشت خود نمی‌بخشاید — چنین که همت او نرخ گوهر ارزان کرد

بدست همتش از حاصل جهان آمد
بسان ابر همه صرف بر دبستان کرد

دعای دولت او را زمانه همچو کلیم
مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد

همیشه تا که بود قطب فلک ساکن
چنانچه ترک سکون آفتاب تابان کرد

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش
که ایزدت بسزا پادشاه شاهان کرد

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

شد وقت آنکه کام دو عالم روا شود
در جشن وزن دیده ایام وا شود

زینسانکه کارها بگشایش نهاده رو
نبود عجب که بند جلا از قبا شود

بر روی خلق چون در عشرت گشاده شد
بستیم همتی که در شیشه وا شود

در شام عید اگر هوس عیش میکنی
می آنقدر مخور که صبوحی قضا شود

همچون نقاب غنچه رود خود بخود بباد
امروز هرچه پرده ره مدعا شود

عیش فراخ شکدلی در جهان نهشت
دیگر بمرغ کنج قفس دلگشا شود

چشم و دلم زمایه راحت زبس پر است
الماس اگر بدیده کشم توتیا شود

احوال بس که رو بترقی نهاده است
از شعله شمع بر سر نشو و نما شود

عشرت بسان طرب کشمیر سرزده است
آید بجا نها که بخلق آشنا شود

از انتظام عیش ز طنبور مطربان
تاری که بگسلد شود اند جدا شود

بارد زبس که نشأه عیش از هوای هند
لبریز باده کاسه بدست گدا شود

در خانه که هست ز تأثیر این هوا
همچون حباب جملگی آب و هوا شود

از جشن وزن عرصه هندوستان شوم
این نه چمن ز زمزمه ام پر نوا شود

از بس گران شدست ز برچیدن نثار
از دست ضبط دامن گردون رها شود

مانند کفهای ترازو دو چشم عقل
حیران بزم شاه مظفر لوا شود

صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت
هر لحظه اش بعمر ابد رهنما شود

گردون چو بر بلندی اقبال بنگرش
دستار آفتاب ز فرقش جدا شود

از شرم رای او که جهان روشنست ازو
آئینه ها ز وطن خود جلا شود

مانند دال بر سر دولت نهاده پای
قدی که بهر کرنش قدرش دوتا شود

گر بر زبان خامه رود حرف هیبتش
نبود عجب که نال قلم اژدها شود

آتش ز آب تیغش در تنگنای نی
گوشه نشین زاویه اختفا شود

پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او
مانند خانهای کمان بی نوا شود

نالوده دست همتش از حاصل دو کون
کف الخضیب رنگین کی از حنا شود

گوئی که آب خورده ز دریا دو تشنه لب
از همتش چو کام دو عالم روا شود

انگشت از شهاب بدندان گزد سپهر
جائیکه بارگاه جلالش بپا شود

انجا که بردباری او پا فشرد
تاب و توان سد سکندر هبا شود

آن حلم را بکوه چه نسبت که شیخ کوه
همچون حبی کشیده بروی هوا شود

گر دست پرده پوشی او با صبا عنان
در باغ راز غنچه اگر بر ملا شود

آگاهیش که خوانده خط سرنوشت مور
غافل ز جرم عالمیان از حیا شود

زینسان که پیروی شریعت گرفت پیش
نبود عجب که پیشرو اولیا شود

فی الحال عرشش از عمل خدیه میکند
برکاه برگی ار بتسلیم ز کهربا شود

در عهد او ز قوت دین تار سبحها
در کف کمند بهر عروج از سما شود

وز ضعف کفر رشته زنار برهمن
باری شود که پشت برهمن دوتا شود

از بس رواج شرع مطهر پیر چرخ
آید مگر محرر دار القضا شود

چشم امید را هوس خاکپای اوست
چون مفلسی که در طلب کیمیا شود

با نور دیده سنجم چون خاک درگهش
چشم ترازو و شرها بندها شود

از وزن شاه بس که ترازو رسید بفیض
هر کفه ایش چشمه آب بقا شود

میزان کجا و حوصله وزن شان او
دنیا و آخرت مگرش کفها شود

فکر ملال خاطر اقدس بکن کلیم
بهتر همان که ختم ثنا بر دعا شود

تا هست در جریده ایام نام عید
تا عید طبعها را عشرت فزا شود

ایام دولتت را سر روز عید باد
عیدی که ز مراد دو عالم روا شود

قصیده که در ایام وجع مفاصل گفته

روز کارم بس که دارد ناتوان از درد پا
چون دم تیشه است بر پا عطف دامان قبا

عاجز از برخواستن چون شعله چوب ترم
میرود دود دم بسر تا آنکه میخیزم ز جا

شام اگر عزم نشستن میکنم مانند شمع
رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا

پی بمقصد از جهان کردن نمیبرم دگر
در زمین گیری بپا بم یوسف گم گشته را

دامن خاری از گلزار دهر آورده ام
پا بدامن میکشم اکنون ز شوق خارها

الفت پیوند مفصلها بکلفت شد بدل
کاش این ناسازکاران می شدند از هم جدا

کی عصایم دستگیری میکند تا کوی دوست
ضعف اگر اینست میلغزد قدم از نقش پا

میزدی ای اشک عمری دست در دامان من
این زمان دست من و دامانت انجار مرا

یک جهان درد و الم ز آیینه زانوی من
می نماید آه ازین آیینه گیتی نما

سر بزانو نیست غیر از گریه کار دیگرم
داروی صد درد دل امیکنم بر دی طلا

چند بر آیینه زانوی من دلهای خلق
سوزد و خاکسترش این بنگر اند هم جلا

پای اگر بر خار بفشارم درو کی میرود
زانکه میداند بباید رفت در دام بلا

سوی من ناید دمی چند آنکه پا را می کشم
او هم از آمد شد کوی بتان شد بیوفا

هر کف خاکی که بردی نقش پای من نشست
برنخیزد گر همه طوفان برانگیزد صبا

از زمین گیری نگردد دستگیر من اگر
چون حنا از پای تا سر دست گیرد از عصا

دردمندیهای من هیچکس پوشیده نیست
می‌نماید از تنم مانند نقش بوریا

ای که گفتی پنجه از گردون گدا این عضو تست
دانه را از آسیا آسیب آید بر کجا

ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید
زانکه می آید زیاد از کاسهٔ زانوی ها

جدول انگشت را آبروانی خشک شد
تا بآن غایت که ناخن گشت نومید از نما

جام زهر از دشمنان دایم برغبت میگرفت
دست ساغر گیر ما را این بنا پستی سزا

دانش شوان گرفت و زین هوس خوش شد دلم
کز برای سینه کوبی مشت سازم پنجه را

پنجه‌ام چون شانه گر امداد دست دیگری
در میان باید بود محروم از آن زلف دوتا

کار می افتد بهم همسایگان را دور نیست
وام گیرد دستم از گیرایی بند قبا

عاشقی گویا دل از مژگان جانان میکند
پنجه‌ام تا دانه از سبحه میسازد جدا

سبحه گر نگرفت دستم فیض ساغر آچه شد
بیکسی را من غریبم باد و عالم آشنا

از نگیت خامه گر افتد زبان عیش مکن
او چو شعله سرکش و این با تو اشرار کجا

سینه چاکی قلم در ماتم انگشت من
چون سیه پوشی معنی ماند در زر و خطر

رشتهٔ پی در تنم کوتاه شد در بخت بد
گشته با این کوتهی در دست و پا بستن رسا

کی ز گرداب بلا یا رب بساحل میرسیم
من که با این دست و پا در بحر غم دارم شنا

پنجه‌ام گویی نه ساعد نیست همچون سر علم
در صف مردان دردم من علمدار بلا

عقده در دلهاست هر عقده‌ای انگشتان من
مانده خشک و بی‌تحرک راست چون بند نیها

چون کلیدم سخت کج گردید انگشتان درو
میکنم زان دست گر دندان کشایم عقده را

رنگ صحت در سراپای وجود من نماند
بر سر ناخن اثر ای کاش ماندی زین حنا

در میان دستها مانند شمع تخته بند
هر که دارد جوهری اینش پس از دوران سزا

زان همه طاعت که در پی دست و پای فوت شد
باید اول خدمت نواب را کردن قضا

سرور سرو و جهان را هم سمی و هم خلف
ملک و ملت را امین و عقل کل را رهنما

مست از کف ساغر خالی برغبت چون دهد
همتش آسانتر از وی کرده ترک ماسوا

زین همه تجرید دارد بسکه در روشن دلی
خانه از جاروب پی در پی همیگیرد صفا

خسرو ملک قناعت شد گدای شهر حرص
بس که بود از ابر انعام تو خوش آب و هوا

سایه دست که بود جز ید الله فوق آن
هست بر سیف و قلم چون سایهٔ بال هما

در خم تیغت که محراب سجود نصرت است
مستجاب است از برای مرگ خصمانت دعا

گر ز تیغ خونفشانت سایه بر خاک افتد
بعد ازین در دست بنا گل کند کار حنا

کینه سر گرمیت باعث بر مصاف دشمنت
از ترحم مرغ روحش را قفس سازی رها

راستی خامه‌ات از کجروی‌ها باز آرد
گر نی کلک تو چون شیخ پیر اگر د عصا

ساکنان سایهٔ کلکت ز فیض تربیت
طعنه‌ها دارند بر سکان خط استوا

هیچ جا از نیزه و شمشیر کوتاهی نکرد
هست کلکت را بهین برگهای غیرت یا بها

کاه برگ عالم لطفت ز فیض تربیت
رنگ بیماری برد بیرون ز روی کهربا

نیست انجم بر فلک کز پرتو رایت فتاد
رازهای سینهٔ افلاک یک یک برملا

تا به آدم پشت بر پشت به بزم سروری
صدر را شایسته چون بسم الله اندر ابتدا

تا درین دریای آشوب از بهر کنار
دست و پایی می‌زند هر کس که دارد دست و پا

خصمت از سرگشتگی در جستجوی عافیت
سوی وحشتگاه خوف آید گریزان از رجا

قصیده که در ایام جرب گفته

بگرد نشیمن مرغ اجل شود تن من
جرب فشاند بر اندام خسته‌ام ارزن

بموی من بنگر در میان آبلها
بسان مور که یابند راه در خرمن

ز بس که خوب شکفتست گلستان جرب
زمان زمان شودم خارخار گل چیدن

اگر نه بحر غمم پس چرا کفم صدفیست
که دانهٔ جرب او ست رشک در عدن

کفم پر است ز پیراب داغهای جرب
دگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن

چو جای ناخن انگشت در کفم نماند
دگر به پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن

همین شباهت ناخن بس است خرسندم
کنون برآید اگر ناخنه ز دیدهٔ من

فتاده در بن هر موی خسته ز جرب
بدان نشانه که سوراخ در تهٔ سوزن

ز زخمها تن زارم بسان دام شده
شکار می‌کنم از بهر خود بلا و محن

تنم سپهر غم و زخم ناخن است هلال
بروز آبلها چون کواکب روشن

ز بهر دود دلم روزن دهان کم بود
فزوده روزنه چند بر خرابهٔ تن

دلی ازین همه روزن که هست در همه عمر
خدا گواست که بادی نخورده بر دل من

بخاک بیزی در کوی دوست بنشینم
که گشته است تن از زخمها چو پرویزن

ز بهر خارش اندام بر نمی‌دارم
بسان صورت دیوار دست را ز بدن

ز زخم ناخنم اعضا شیار باید کرد
بمزرع تن من شد جرب چو تخم فکن

جرب ز دانه حلی بست کرده‌ام گشته
گهر نبندد ازین سان عروس در گردن

بسان جوز از بهر خارش اعضا
چهار دست بخواهم ز ایزد ذوالمنن

دمی نه بهر دعا دست من بلند نشد
ز بس که گشته شب و روز گرم خاریدن

همین نه هم نفسان بلکه کاتب اعمال
کناره کرد در ایام این مرض از من

تنم ز بهر جرب معدنیست وین گوهر
بدون کاوش بیرون تراود از معدن

همیشه کار گهر سفته کردن است مرا
کسی بناخن گوهر نسفت غیر از من

جرب ز پوست برآورد پیچ و مار مرا
چو مار پیچم بر خود ز جور این دشمن

نشان ابلهانیست در سراپایم
که هست داغ غلامی پادشاه سخن

محیط علم محمد امین که پیوسته
فلک بگردش گردد چو دوره دامن

چراغ ظلمت هندوستان که میداند
بنور خویش شبستان هند را روشن

شهاب دایم از رشک رای روشن او
همی بپیچد بر خود چو تاب داده رسن

بردی هر نفسی گونه در مدیحش رفت
در دهن بگشایند وقت برگشتن

شکفته روی او ریخته است خون بهار
گواه خواهی بنگر بعرصه گلشن

باستانش خورشید از سپهر آید
بآن نشاط که آید غریب سوی وطن

ز مغز دشمن کافور داده گردون را
که روزگار نگردد بهفته آبستن

درشتهای جهان نرم شد ز صولت او
نخواست معدلتش رنج بر دل آهن

بروزگار گزینش بلند پروازی
شکسته گردد در شاهبال زاغ و زغن

بمجلس او مانند نای موسیقار
بجد خویش گرفته است هر کسی مسکن

بشهر و کوی اثبات عدل او گردد
عدو ز سلسله زنجیر عدل در گردن

هر آن دلی که ندارد محبتش بادا
بر او همیشه نی لبت سینه بیت حزن

شکفته روی او گر بیاد شان آید
بکام ماتمیان خنده می شود شیون

بغیر همت سرمایه بخش او دیگر
کسی نبود که بخشد بخوشه چین خرمن

جهانی از کرمش منعمند و او مفلس
در آفتاب نشیند درخت سایه فکن

دلی که هست درو ذره کینه او
برون کنند چو اخلاط فاسدش ز بدن

سفید گشت براه امید دیده حرص
ز گلشن کرمش یافت بوی پیراهن

مقصر است کلیم از مدیح گستریش
که نیست وقت سفر فرصت سخن گفتن

همیشه تا که بود سبز گلشن افلاک
مدام تا که بود آفتاب در گلخن

چو گل ز خنده لب دوستانت بسته مباد
عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

در تهنیت عید و مدح میر جمله گفته

قدسیان کردند نام مشق آن فرخنده فال
شکل نون بر لوح گردون بنگر اینک از هلال

پادشاه کشور دانشوری روح الامین
آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال

بر فلک سر برگ او گردد زبان طعنه
گر بپا در نقش در باغ بنشانی نهال

چون بنون اسم او دارد نه تو نسبتی
زین شرف در نه فلک اختر نیفتد در وبال

از فلک پیش از شب عید ار بخواهد ماه نو
سینه بازش نماید آسمان از بس هلال

آسمان قدرا نه تو جمله تن لب گشته است
غالبا بوسیدن دست ترا دارد خیال

زین خجالت گز درت یکماه و گردان شده
جبهه دارد کنون در زیر گرد انفعال

چون ببوسم دست زرپاشت ز ادرار عید / میشود زرین لبم زین فیض مانند هلال
دست درپاشت تر ام روز نرگس بوسه داد / در دهانش رسته دندان شود عقد لآل
خصمت ار هر روز عیدی میکند نبود عجب / تا سر آید عمر او تعجیل دارد ماه و سال
نام نیکویت جهان بگرفت گویا نقطه ایست / در میان حلقه نونش جهان با این جلال
تا ستاننده نباشد زانکه نقص همت است / خنجرت جان از عدو نگرفت هنگام قتال
خامه اندر دست تو چون ناله از بیم و داد شود / بستگی خوش ندارد آن کف دریا نوال
تا کند کسب سعادت از در و دیوار تو / بر سر بامت هوا پیوسته بگشاد است بال
از حروف حلقه دارش حلقه در گوش افکند / گر بخوانم بیتی از دیوان تو بر اهل حال
جنبد ادیوان تو گر بهر جلدش دوختن / پوست را از تن بدندان میکند پیران غزال
لفظ بر معنی دلالت می کند از بس ظهور / در همه اشعار تو معنی بود بر لفظ دال
لفظ بر فوق حروفش همچو اختر بر سپهر / تحت الفاظش نقط چون در ته دریا لآل
خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته / راست همچون خانهٔ کلک تو بر بالای نال
گر ز کلک سحر سازت نقطه گیرد الف / پشت او از بار معنی خم شود مانند دال
بس که مربوطند معنیها بهم چون سلسله / جزوها یابند بی شیرازه با هم اتصال
معنی از کلکت جدا نبود که از بس التیام / ریشها در خانهٔ معنی فرو برده زبال

چونکه دارد نسبتی با دفتر اشعار تو / دفتر گل را نثار در زد بهم باد شمال
از پی مذهب او خورشید را حل کرده اند / تا ز سر لوحش بسازند آفتاب بی زوال
آسمان افتاده در پیش من هست چون صدف / وز شفق شنجرف در وی سوده بهر رنگ آل
در ضمیرم هست معنیها ولی بس مسکینم / گر پریشان گفته‌ام بگرفت صاحب ملال
هان کلیم از حال خود حرفی بگو پنهان / تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال
تا جدا داند یمین را از شمال ادراک شخص / تا نبرد عقل باشد دست غیر از بدسگال
دوستت دلشاد بادا همچو اصحاب الیمین / بدسگالت خسته جان مانند اصحاب الشمال

در مذمت خانهٔ شاپور گفته

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشم پر آب / تا بگویم قصهٔ هجر ترا با آب و تاب
در فراق روز ما را هیچکس روشن ندید / گر نیاید باورت از ما بپرس از آفتاب
بالش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح / هیچ حالت روز روشن را نمی‌بینم بخواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می نشست / بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب
از درازی شب هجران ندارم شکوه / رشتهٔ عمرم ز بس کوتاه گشت از پیچ و تاب
طفل اشکم خاکبازیها کند در چشم تر / دیده از خاک درت دوری که گردد گلاب
بس که بی تو سرد شد هنگامهٔ عیش و طرب / می پرستان از نشئه گرد بروی سراب

در چنین وقتی که باران گرد غم شوید ز دل / در چنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب
با دل پر درد دارم جای در ویرانه‌ای / همچو چشم من پر آب و چون دل تنگم خراب
شکلهای پر خس و خاشاک همچون آشیان / ریزد از هم گر نشیند بر لب بامش غراب
من در او جا کرده چون در چشم گریان مردمک / مردمم بیرون ز باران همچو مژگان در عذاب
چون قفس هر ساعت اندر سقفش افتد رخنه‌ای / من در او چون مرغ هر سو میدوم از اضطراب
بس که کوتاه است دیوارم نشیند بر سرم / خاطرم جمعست اگر از سیل خواهد شد خراب
بجز لب من خبر خشکی اندران ویرانه نیست / بس که تر گردیده موجی گشته هر سطر از کتاب
گشته تر دیوان من گر قطره باران نهاد / ابر بر اشعار پیرایم نشان انتخاب
در همان ساعت حبابش را بمن پس میدهد / هر در باران که سقفش میستاند از سحاب
رخت خوابم را از آن ویرانه بیرون برده دوش / همچنان کز دیده سیلاب شکم برده خواب
بهر زیر انداز خود از موج میبافم حصیر / خواهم ار پوشیدنی چادر ستانم از حباب
دوش کز فیض هوای ابر خرم گشته بود / همچو مژگان ترم کشت امید شیخ و شباب
رخنهای سقف او فواره معکوس بود / طالع وارون بخشت عشرتم میداد آب
موسم باران گذشت و از چکیدن بس نکرد / کاش میبودی بجای خم پی سقفش از سحاب
در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو / بس که در پای ستونش روز و شب میرفت آب

بر ستونش سقف همچون آشیان بر فرق سر / مانده مشتی خار و خس بر جای خود بامی خراب
عنکبوت آن کهن ویرانه را در قید دام / صد هزاران جغد خشکیدست مانند کباب
گر در آنجا بیندش پروانه وا سوزد ز شمع / گر بر او تابد نتابد ذره رو از آفتاب
در فضای تنگ او شمعی شبی افروختم / یافتم پروانه را بیرون در در پیچ و تاب
گر جدا شد چار دیوارش از و نبود عجب / از چنین جایی برو دیوار دارد اجتناب
گر ببادهای فلک چون میتوانی دیدنم / در چنین جایی جدا از بزم آن عالیجناب
شمع بزم اهل دل روح الامین کز رای او / می شود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب
میکند رایش مساحت عرصه افلاک را / از شهاب اینک کشیده بر فلک زرین طناب
شیشه افلاک گویی پیش چشمش عینکیست / راز آن سوی فلک را دیده یک یک بی حجاب
عکس رای روشنش گر پرتو اندازد بچرخ / چون هلال از پیچ و تاب رشک خم گردد شهاب
گر کنم یکبار تشبیه وقار او بکوه / دیگر از تمکین نخواهد گفت مردم را جواب
بحر و کان را ساخت مفلس کف و قارون خلق را / گر نداند این بود معنی نعم الانقلاب
فرجه انگشت دارد شکل لا بهر همین / غیرتش انگشت میخاید به هنگام عتاب
گر نباشد از نظر افتاده جود دستش ترا / لام الف پیوسته باشد بی سبب در پیچ و تاب
هست اندر شرع جود او زکوة مال کفر / زانکه بی امساک باید زر بسر حد نصاب

بسکه دورانش فرح انگیز عشرت زا بود / در دل پیران نیاید یاد ایام شباب

ای سخن سنجی که بر دارد بنغز بندی خویش / زادهٔ طبع گهر زای تر ام الکتاب

سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو / زانکه شد سوراخ از رشکش دل درج خوشاب

بس بود حسن خدادادش ندارد احتیاج / در نکوئی شاهد شعرت بخال انتخاب

همچو طفل نازپرور نوعروس دولتت / روز و شب باشد در آغوش دعای مستجاب

شادی خصمت دلیل مرگ او شد چون حباب / گر خزان باشد اگر بر دست می بندد خضاب

تا مدام از ناخن تدبیر شوانش گشود / از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب

چون در رحمت نه بیند نیکخواهت بستگی / دشمنت را از شکاف زخم باشد فتح باب

در تعریف عمارت شاهنواز خان

ز آه و ناله دلهای مستمند اسیر / فغان ز زلف تو خیزد چو ناله از زنجیر

خدایرا نشینی بمردم چشمم / ترا مباد بخون تحین کنند دلیر

دلم بجور تو خو کرده همچو لاله بداغ / لبت بخون من آمیخته چو شکر و شیر

بزخم تیغ تو مانند غنچه وا شده‌ام / گهی در چمن و هر گشته‌ام دلگیر

همیشه صید توای شوخ بر سر تیر است / که بیتو تنگ بود کوه و دشت بر نخجیر

کمان بچنگ نیاورده هنوز که صید / ز شوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر

ز دست برد غمت نگذرد بخاطر من / خیال شادی چون کاروان ز راه خطیر

مرا جفای تو زین شهر پای رفتن داد / ز صیدگاه هت پرواز کردم از پر تیر

ز سادگی پس آزادیم ز صیاد است / که هرگز از قفس او برون رفته صفیر

بر آورم در زندان بگل که چاک قفس / همیشه باشد حسرت فزای مرغ اسیر

ز بس که بر دم شمشیر او همی غلطم / نشسته زخم بر اندام من چو نقش حصیر

کنم چو در پس زانوی فکر مشق جنون / خیال زلف تو سرخط شود بلوح ضمیر

نهال باغ جنونم و لیک در پایم / بجای موجهٔ آبست حلقهٔ زنجیر

شکسته خاطرم آنسانکه بشکند خامه / دمی که درد دل خویش را کنم تحریر

چو طفل اشک بخون خوردنم فریفته کرد / دمی که دایه مرا باز میگرفت ز شیر

درون کلبه‌ام از سرد مهری دوران / ببین چگونه خزان کرده گلبن تصویر

بچشم داغ جنون سرنوشت خود خواندم / بجز جنون ننوشتست بر سرم تقدیر

چو خاک کوی وفا اشک دامنم دارد / کجا گریزم ازین آب و خاک دامنگیر

نداد آتش و آبم سپهر دون هر چند / سرشک رفت بدریا و ناله شد تا اثیر

جهان ز شمع مراد کسان چراغان شد / چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر

برم پناه ز زر در سینه بخورشیدی / که دست عالم اقبال و بخت را تنویر

سپهر مرتبه نواب شهنواز که هست
بزور بخت جوان دستگیر عالم پیر

زبس که هست مقدم نشین بزم کرم
وفا ز وعدهٔ جودش نمیکند تاخیر

حکیم عقل کل از بهر تحفهٔ بزمش
تمام کرد بنامش رسالهٔ تدبیر

همیشه بهر تماشای گلشن خلقش
نسیم از چمن خلد می کند شبگیر

بجای نان بعد دیش زمانه خاک دهد
بشرط آنکه کند هم به خون خویش خمیر

بلا بملک تن دشمنان او همه روز
نوشته نامهٔ تهدید بسته بر پر تیر

زهی جهان مروت که با غبار درت
کسی نبندد بهتان فیض اکسیر

ز فیض مدح تو نبود عجب که زنده شود
گذار قافیه افتد اگر بنام ظهیر

ز شوق مدح تو هرگاه در بنان آید
قلم بخیل معانی صلا زند ز صریر

کمان مدار که کلک شکم تهی گردد
ز خوان مدحت تو تا بروز محشر سیر

زمانه از تف قهرت دمی که گرم شود
برد پناه عدویت بسایهٔ شمشیر

کسی بهشت برین انجواب اگر بیند
بباریافتن مجلست کند تعبیر

عصای پیری گردون ستون خانهٔ تست
مگوی خانه مگو کارخانهٔ تقدیر

بعزم آنکه برد سجده آستانش را
تمام سر شده خورشید میکند شبگیر

چه احتیاج باظهار جمله میدانند
ز غیرت که بر آتش نشسته است اثیر

بر آستانش از نقش بوسه دایم چین
کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر

بزیر ابروی طاقش کنند کار دو چشم
بروز شب مه رخشان و آفتاب منیر

در آن خجسته حریم از برای پاس ادب
نکرده پشت بدیوار صورت تصویر

دگر ز گردش سیاره شکوه کس نکند
که از تحیر او مانده اختران زنجیر

برفعتش نرسد تا ز چشم بد آسیب
سپند سوزد در پای غرفهاش اثیر

لوای پادشهی از ستونش افرازد
چو ارتفاع نشیند ز کرسیش بسریر

هزار جا به تماشای غرفهاش هستند
اگر عدو را از بامش افکنند بزیر

مصورش قلم از موی سره می سازد
قلم چو در کف او سوده گردد از تصویر

عجب مدار گر اشعار من بلند بود
که فکر رفعت او می کند همیشه ضمیر

سپهر را بتماشای او مده رخصت
مباد باز جوان گردد این ستمگر پیر

فلک ز شش جهت آغوش شوق بگشاده
که در کنار من آی و ز من کناره مگیر

ببال فاخته هر روز بسته می آید
بسوی باغش مکتوب سرو از کشمیر

ز عرصهٔ چمنش یکقدم برون ننهند
که فال قرعه نه بیند صبا ز موج غدیر

ز فیض باغ شود ناله سبز در منقار
چو عندلیب بگل درد دل کند تقریر

بهار یک چمنش را اگر اجاره کند
هزار خرمن گل پیش میکند توفیر

نهال را بعمارت هوای همت وسعت / بباغ نامیه از بس همی کند تقصیر
صلای عیش در و بس که میزنند بهم / چو برگ گل شده منقار بلبلان صفیر
همیشه باد در سایهٔ درختانش / بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
با آن گلی که تو در روی او پیاله کشی / یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر
شکفتگی گلستانش از نسیم مدان / هوای بزم شراب تو می کند تاثیر
چه بزم عیش و نشاط دو کون را مجمع / ز فیض عشرت او بهره در غنی و فقیر
سرشته بس که حیا در نهاد مستانش / نظر بصورت دیبا نمی کنند دلیر
بمجلسی که تو می میکشی ز بد مستی است / ز تاب باده اگر رنگ کس کند تغییر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم / بخدمتت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو گر بسر دو جهان بگذری با آسانی / ز من اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر
رهیم بزم ده و آنچه هست قسمت خاک / بمن فشان و مرا خاک رهگذارت گیر
ملال خاطرت آمد بیاد و بس کردم / که بهر قافیه آمد بخاطرم دلگیر
همیشه تا که دهد روشنی چراغ نجوم / مدام تا که بود شمع مهر را تنویر
جهان فروز بود شمع بزم احبابت / چراغ دولت خصم تو باد سهده میر

کتابهٔ عمارت شاه نواز خان

ای خجسته بنای عرش آثار / عالم فیض و مهبط انوار
آب و خاکی که روست ترکیبت / خاک خلد است و آبروی بهار
چرخ برگرد تو همی گردد / نتوان گفت چرخ کجرفتار
آسمان در فضای ایوانت / برگ سبزی میانهٔ گلزار
هست خورشید بر سپهر بلند / کرده گل خار این سپر دیوار
از فروغ تو راه گم نکنند / در بیابان مسافران شب تار
در تماشای سقف تو خورشید / پنجها بند کرده بر دستار
راست چون نسخهٔ نگارینت / سقفت از تختهای خاتم کار
حلقهای در گشادهٔ تو / همه چون چشم دلبران بکار
هم زمین را ز تو سرافرازی / هم فلک را بتست استظهار
ای بگردون رسانده از دو طرف / نسب سقف و پایهات معمار
کمترین صورتی ز ایوانت / دارد از آفتاب آینه دار
رفته در پیش طاق ایوانت / نه صدف لاجورد چرخ بکار
دلبرهای ابروی طاقت / دل برون آورد ز طرهٔ یار
ای با فلاک یار دوش بدوش / عالم خاک را فخر و مکذا

دست امید او بدامن تست سایه خویش ازو دریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش دامن رفعت تراست غبار
روستایی بسیر شهر آید گر در اینجا بهشت یابد بار
سنگ تیغ طور را جگر گوشه خاک تو سرمهٔ اولوالابصار
خاکت از آب خضر گل گشته بر قراری تو تا بروز قرار
منصب آب پاشی در تو ابر را کرده روشناس بحار
ای نهایت لسان کعبه شده در زمان شه خلیل اطوار
خسرو کامبخش ابراهیم کارفرمای ثابت و سیار
ظالم اندر زمان معدلتش بس که در هیچ جا نیابد بار
سینه را ه نفس نخ زند بار که بر آیینه رو نشسته غبار
کمر اهل کفر را در رزم شع او آشنا تر از زنار
دارد از لطف و قهر او همه وقت بی مددکاری خزان و بهار
بیشه ظلم نار نمرودی گلشن عدل آب دریا بار
شهریاری که پاسبان ملکش را بخت نواب خان بود بیدار
خان جم رتبه شهنواز که هست نقد شاهی زر تمام عیار

نم کلکش بملک آن کرده که نکرد است ابر با گلزار
شحنهٔ ظلم سوز معدلتش تا کمر بسته بهر ضبط دیار
وسعت ایمنی رهانیده شهرها را ز تنگنای حصار
شب چو بی شوی بود آبستن قد او ساختش سپیه رخسار
تا جهان را بحفظ اوست امید گاه برداشت پشت بر دیوار
آسمان مدح او همی خواند در کفش هین که کهکشان طومار
خصم را در ره عداوت او نبود غیر خار پا افزار
از تغافل بر زمین نمی نهدش بعد و پیش چه مهربان شد دار
نمک اشک چشم او گیرد خصم او گر بخنده گردد یار
همچو دامان عاشقان از اشک سایلان را ازو پر است کنار
نال کلکش چو ریسمان گهر حامل در معنی شهوار
شوان گفت پیش همت او خاک و زر را یکی بود مقدار
خاک را او بر آسمان برده این بنا شاهد همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع خانهٔ طبع را بود دیوار
طاق این خانه باد جفت دوام عمر باینش تا بروز قرار

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

ز جشن وزن ترازو چو کام دنیا داد / برفت و بر فلک از قدر خویش وجا داد
بکفهاش مه و مهر همسری نکنند / که هر صدف نتواند محیط را جا داد
ز رشک بند شش گیسوی حور در تابست / چنانکه هر سر مو را بدست سودا داد
بگوی بند کمند شکار امید است / هزار صید امل را بدست دلها داد
چنان ز رفعت شاهین او بلند برست / که نسر طایر از بیم ترک ماوا داد
چرا زبان ترازو سخن پیرا نشود / همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چنان بعشرت افتاده اند عالمیان / که طفل شیر گر از دایه خواست صهبا داد
چو سر گهر طرف وزن پادشاه نبود / فلک جواهر از حقهٔ ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان / که خاک درگه او آب و بدریا داد
ببزم وزنش صاحبقران ثانی دان / که این خطابش از اول سپهر اعلا داد
چرا نسازد آثار کف محو از هند / خدا بتیغش سهم عصای موسی داد
چنان ز صندل تب دید درد سر بندد / که سر تیغ اجل از پی مداوا داد
در آستان جلالش عصای دربا را / ملک سدره و رضوان شاخ طوبی داد
کف سخاش غلط بخش نیست همچو سحاب / سحاب هر چه بدریا فشاند بیجا داد

فراستش بخبر گیری ممالک رفت / چو بازگشت خبر ز آشیان عنقا داد
بتیر امرش حکم نفاذ داد آنکس / که دلبری بکمان ابروان عنقا داد
نمود خاک درش را که توتیا هست / خدا بخشت بهر کس که چشم بینا داد
بروی کرم چنان صید عالم را / که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد
چو خسروان که اسیر غنیم باز دهند / کف عطاش گهر را دگر بدریا داد
رساند سر بفلک فیل او که از صف خصم / ربود هر چه بخرطوم در ته پا داد
بباد میرود اسب و سوار از نفسش / چو گردباد که خاشاک را ببالا داد
عقاب دار بهر چیز رو نهاد گرفت / بزود گیری یادی ز دود دلها داد
بهر زمین که پیش چاه کند دشمن را / گریز گامی آماده و مهیا داد
بروز رزم بجمعیتی که روی نهاد / فلک بباد کهن دفتری بجزا داد
هزار حیف که اندیشه فیل زور نبود / بمن چو دل بسر نخچیر مدحتش را داد
بروی بستر بیماری او فتاده مرا / که فکر خامه بدستم برای انشا داد
نه قوتی که بنامش شود سوار قلم / نه قوتی که توان ربط و لفظ معنی داد
صفیر بلبل بیمار را چه رتبه بود / کدام ساز شکسته نوا بدلها داد
فسرده بود دم جان کهن بجان زن روح / مراجعات نوی ظل حق تعالی داد

عنایتش ز تفاخر به آسمانم برد
پس آنکهم شفاخانهٔ مسیحا داد

زمین برابر جان بخشش چه می‌آید
کدام قطره توانست حق دریا داد

همیشه تا که برات حیات عالمیان
عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد

بران مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر بانگ برآرد که حق تعالی داد

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

نوبهار عشرتست این روز کار دیگر است
دور ما در دلگشائی همچو دور ساغر است

کارها رو در گشایش همچو گل آورده است
بستگی مانند قفل از خانهٔ دل بر در است

زاقتضای عیش پیران طفل مشرب گشته‌اند
بر همه خون صراحی همچو شیر مادر است

روی گرداندیم از هر دل که گیرد زنگ غم
رو نمی‌بینم اگر آئینه از اسکندر است

دیده پوشیدم ز نیک و بد حضور دل فزود
تا گرفتم روزن این خانه را روشنتر است

شوق تا باقیست ننشیند بدل گرد غبار
گرد ننشیند بر اخگر شعله تا در مجمر است

دل که صاف افتاد ازو دلها منور میشود
همچو جام می که هم آئینه هم روشنگر است

رشتهٔ بر پای مرغ عیش بند از تار ساز
گر بی پرواز همچون گل همه بال و پر است

هر نگاری را ز رنگی زیب و زیور داده‌اند
گردن می را ز مینای خون تقوی زیور است

پنبه را دانی چرا مینا دهد بر فرق جا
هر که سر مستان بپوشد جایش بر سر است

هر نوای عشرتی کاید بگوش از بزم ماست
حلقهٔ رندان دف عیش و طرب را چنبر است

شادمانی راه بیرون شد نمی‌یابد ز دل
عشرت اندر بند دلها همچو آب گوهر است

هر گل مقصد که میخواهی بچین از روزگار
گلستان دهر را نه باغبان و نه در است

نیست در باغ جهان گرد ملالی در نمود
همچو بیماری نرگس راحتی جان پرور است

هر که هست از وضع خود راضیست در بستان دهر
رقص سرو از شکر پستی خندهٔ گل از زر است

بسکه دوران ساز عشرت را مهیا میکند
مینوازد چنگ اگر در دست کاهی مسطر است

آرزوها را بطاق چرخ اگر باشد مکان
هیچ باکی نیست دست بخت ما زان برتر است

چون نباشد بخت عشرت سنج طالع سازگار
روز عید وزن شاهنشاه والا گوهر است

کارفرمای زمان شاه جهان دارای دهر
آنکه خاک راه او بر فرق دولت افسر است

ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر
بر رهٔ عهد جهاندارش چشم اختر است

با دلش دریا تنک ظرفیست مانند حباب
کوه در پیش وقارش کشتی بی لنگر است

دستش آن ابری که دریا تشنهٔ باران اوست
همتش بحری که ریگ ساحل آن گوهر است

حاصل دریا و کان در روز وزنش صرف شد
روزگار امروز در حیران بهر وزن دیگر است

ریشه در آب بقا دارد زمین معدلت
نخل اقبالش که بر آفاق سایه گستر است

از زیان کاری بعهدش بسکه دوران توبه کرد
برق بهر کشته دهقان چو مهر انور است

تا بدستش داده ایزد اختیار روزگار / پی نیازش خامهٔ تقدیر تیر بی پر است
جای آسایش بزیر آسمان خصمش نیافت / نقش پا هر جا که وا افتد ز خاکش بستر است
چون فلک گردد غلامش ننگرد در ناکسش / شاه را مطلب شکار است ارچه صیدش لاغر است
پی نسیم خواهش سایل بحر دست او / موج احسان همچو انگشت از پی یکدیگر است
تا ضعیفان را حمایت کرده عدل شاملش / کاه اصل خرمن آمد رشته مغز گوهر است
هادی فتح و ظفر در گرد هیجا تیغ اوست / ره نوردان را شب آتش بجای رهبر است
تاج شاهی لازم فرق فلک فرسای اوست / بهر این معنیست کش پیوسته سر با افسر است
از گشاد کار در عهد ابد پیوند او / بند اگر در بند کس دیدست بر نیشکر است
در چمن هر سو که بینی جدولی از موج آن / تا بساید بند پای سرو را سوهانگر است
بر سر افلاک باد استقرار دولتش / خار تا پامال باشد جای گل تا بر سر است

در تهنیت نوروز و فتح دکن گفته

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار / چه باده در سر چه گل بگوشهٔ دستار
رطوبتیست هوا را که بر نمی‌آید / ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار
کشیده وسمه بر ابروی موجه سبزهٔ تر / نهاده پرتو گلها حنا بدست چنار
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان / کند رطوبت امسال گر اثر در پار

درین بهار ز طغیان آب می‌بینند / ز بحر شعر خطرها سفینهٔ اشعار
زمانه زد گل شادابی آنچنان بر سر / که بیم باشد گر خارم کشد دیوار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را / چمن ندارد امروز باغبان در کار
چنین که تخم به تعجیل میدمد از خاک / فریب دانه درین دامگه نخورده شکار
کند ز صفحهٔ دیوار گاه میل عروج / چنانکه منعکس از آینه شود انوار
دمادم از گل خمیازه ایش می‌شکفد / بود ز مستی سرشار غنچه نی ز خمار
چو غنچه را لب دوست میکنم تشبیه / بگیرم از دهن یار خاتم زنهار
ز ابر صنعت ابری بیا تماشا کن / چمن گرفته ز رنگ آب صفحهٔ زنگار
ز دلنشینی صحرا شود سپا فرا را / سفر بکام نخستین تمام چون پرگار
زبان گل ز قفا می‌کشند اگر بکند / حقوق تربیت نوبهار را انکار
چنین که مست ترنم شده است بلبل را / شکفته تر ز گل افتاده غنچهٔ منقار
کدورت از پی رفتن بهانه می‌طلبد / بآیینه شوان رفت ز آینه زنگار
زمانه ساز طرب میزند چنانکه بگوش / رسد ز زاویهٔ عنکبوت نغمهٔ تار
می نشاط جوان کرده است عالم را / براه مست خرامد چو طفل نورفتار   چنانکه پیر بدل
شکست توبهٔ می را درین هوا ز آنها / بآن نشاط که پرهیز بشکند بیمار

پیاله ساقی پر تر بده ترا قسم است / بجا کجا می صراحی و آب وی بهار
زمان هستی صد حیف زود میگذرد / کمیت باده بپا نیست اینقدر رهوار
می صبوح خراباتیان همه نفع است / بسا گیاه که چمن ساختست آب بهار
بشست ابر چنان گرد از چهره خاک / که نیست جز سبز گوی خط نشان غبار
چنین که ریزد از شاخ آب شادابی / عجب مدار اگر سایه را کند بیدار
رطوبتیست جهان را که از نم آبست / ز نبض موجی بر گردد آستین تا جار
رود حباب صفت غنچه باز در گلبن / کند نسیم اگر تند تر بشاخ گذار
گرفته موج رطوبت دگر چنان نواحی / که آب چشمه سوزن گذشته از سنار
زیاد از این شوان گفت ز اعتدال هوا / که گل بچشم عدو قند از خلیدن خار
دمی که لشکر خود را بهار عرض دهد / سبعی نامیه کرد گل پیاده سوار
چنین که جلد ملایم شد از هوا چه عجب / نشان آبله از دست اگر شود هموار
درین بهار عجب نیست ز آب نغمه تر / که برگ بیرون آید ز نای موسیقار
سخن ز دست گل مطلع دگر بر سر / بجاست گر بودش میل جلوه اظهار
چنین که با گل نسبت درست کرده بهار / بهار را شوان کرد قافیه با خار
چگونه گل را کس بی‌وفا تواند گفت / که رنگ و بوش نشستن برفت از دستار

ز بس که لشکر نشو و نما رود بالا / نفوذ آب بخاک چمن بود دشوار
عجب مدار که گل با دل بلبلان نخندد / چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار
توان ز برگی نظاره گلستان کرد / که آینه چمن است از تقابل گلزار
هنوز میوه نبستست کز صفای چمن / توان ز آینه برگ دید صورت یار
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود / بسبزه نسبت مو گر کنند در اشعار
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس / عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
چنان بر آمده نازک نهاد سبزه تر / که آب گردد از بار سایه اشجار
بخیل زر نسپارد بخاک می ترسد / که همچو آینه اسرار را کند اظهار
بسر گرانی گلدسته نخواهد کرد / ز بس لطافت افتد بفرق اگر دستار
زمانه کسوه خضرایش چنان عام است / که گرد باد شناسیم ز سرو از رفتار
نگین بکندن محتاج میشود ز نرمی / چنین که بالد بر خویش از هوای بهار
هوا چنان دم جان پرور نی زند که از او / حیات یابد چون کرم شب چراغ شرار
بگاه سیر رسد گر بخاک نقطه آب / شود ز لطف هوا ز گل خانه اش گلزار
اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن / بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
چنان ز خار تعب بشکفد گل راحت / که پا بخواب رود از تردد بسیار

نشاط بس که اثر در مزاج عالم کرد   سر از گریبان دیگر برآورد طومار
چنان زمان زمین و بهار پر گل کرد   که گشت پیرهن بهله تنم پر خار
بباغ و بستان سیم شکوفه و زر گل   چو آب گشت ز تر دستی هوای بهار
گرفت سکه ز ضرابخان عالم غیب   بنام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان   که زیر سایهٔ چترش سپهر راست مدار
جهان بدولت صاحبقران ثانی یافت   جوانیی که چمن را بود بفصل بهار
ز حرف رفعت شانش قلم بخود لرزد   باحتیاط قدم می‌نهند در کهسار
دلش غبار علایق نکرده است قبول   نگیرد آینهٔ آفتاب راز نگار
سخن بگفتن اول نبرد فطرت او   عجب مدار که معیوب گردد از تکرار
بروزگارش ناراستی برافتاداست   بغیر پیل نیابی بدهر کج رفتار
کسی که نقش کجی هست در دلش چو نگین   شود ز پرتو ناراستی سیه رخسار
چنین بخاک نهد باد در برابر شمع   بروزگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده روی ترا ز آفتاب در همه وقت   که دیده بحر که چین بر رخش نکرده گذار
سخن ز تیغش اگر طوطی قلم گوید   ببالها نزد و در زنگ خونش از منقار
ز وصف تیغش اگر صفحه حرف بپذیرد   جدا ز یکدگر افتند کاغذ و طومار
گهر به چشم صدف شک مردمک گیرد   رسد ز آتش تیغش اگر بابر بخار
فتاده بر صفت موج لرزه بر تن شیر   در آن مصاف گر افشرده است پای قرار
ز خاکپای ثباتش طلا کند بر سپر   سپهر بهر ادای کهن خراج دوار
زبان مار شده موی بر تن دشمن   چو شمع موی شکافش نشسته بر سرکار
نسیم غنچه درین فصل آنقدر نگشود   که شمع شاه ز ملک عدو قلاع و حصار
شود کتاب فتوحات تازه تصنیف   بفتحهای همین سال گر کنم اشعار
کبوتری که برد فتحنامه‌هایش را   ظفر از دست بشاهین اگر شد است دچار
بدعوی آید و بر گردد از کفش دریا   وگرنه بی سببی نیست جزر و مد بکار
درین بهار ز تشریف عام نوروزی   نهال قامت هر شخص کرده است بهار
بگنج گنجفهٔ همتش وفا نکند   خزانهٔ زر پنج و سفید لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبت وطن است   بملک پادشه کان همین بحر بسیار
ز همتش ز رتا وسعت سپهر آید   ز قید کیسه بیاسود قیل و قال شمار
یکی دگر دو نگنجد بدیدهٔ احول   که چشمها همه پر شد ز بخشش بسیار
بسوی طعمه مگس را چو باز باید خواند   چنین که حرص کل سیر چشمی آرد بار
تمام نفع رسانی شد است از عدلش   کسی که غیر زیان کارش نبود شعار

چو نخل ایمن اگر آتش افتد بدرخت / عجب نباشد اگر پخته گرددش اثمار
زهی کریم خطابخش کز نهایت عفو / بجای کشتن دشنام را نبرده بکار
زمین تشنه چنان آب را فرو نبرد / که حلم او گنه از بندهای بی هنجار
گناه عالمیان گر همه صدا گردد / ز کوه حلمش آواز نشنوی یکبار
ز انقیاد شریعت رسیده تا حدی / که برده گوی ولایت ز اولیای کبار
اگر بدستش دعوای آبروی کنند / شود بمحکمه حاضر بی جواب بکار
بعهد خسرو دین پرور سلیمان قدر / گسسته است سلیمانی از میان زنار
گهر بجیب صدف همچو یاسمین شکفد / نسیم خلقش اگر بگذرد بدریابار
ترازو از اثر اختلاط موزون شد / ز بس کشید بزر شاعران نکته گذار
چنین که صید دل خلق میکند از خلق / بنرم روی نهد چون کند هوای شکار
ز همتش سفر هند را تهی دستی / بضاعتیست که دارد ز سود ده صد عار
ز جذب خاک درش رو نهند بنشینند / چو طفل وا کند اندر مشیمه جای قرار
بزیر دستان پیوسته مهربان چون ابر / حیات پرور و روزی رسان و گوهربار
بنسخه که شود حرف امتیازش ثبت / رود مجانست از صورت قرار و فرار
بلمس باد پرش و کم عناصر را / چو نظرتش فکند بر مرکبات گذار

ز سنگ آتش میزان هوش او فهمد / که ثقل سنگش چند است و چیست وزن شرار
بشاخسار بیان تا بود گل و بلبل / ببوستان سخن تا بود گل و گلزار
همیشه پر گل دولت بهار عمرش باد / در او ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

قصیده در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

صبح پیری را شفق اندود کردی از حنا / قامت خم را که می آرد برون از انحنا
از وقار شیب داری گوش سنگینی و بس / از درای کاروان عمر نشنیدی صدا
از خمیر زندگی چون مو بر آوردنت می کشند / تو همین موی سفید از ریش مسازی جدا
از خضاب چون ته مو باز میدارد سفید / رنگ بر ریش تو دارد خنده دندان نما
از گرانیهای پیری برنخیزی بی دو کس / وز سبکباری دوی چون بو بدنبال هوا
نیستت گاه نماز از ضعف قدرت بر قیام / لیک پیش پادشاه استاده باشی با عصا
در پناه رعشه پیری همی لرزی ز حرص / بر سر یک مشت گندم همچو سنگ آسیا
برده چون شمع در پیری گره رشته فرو / در متاعی کز زوالش میشوی خود هم فنا
گرچه مهمانی بشمع از آتش پیری ولی / نیستی یکلحظه با اشک ندامت آشنا
یک شبانروز است ایدل مدت شیب و شباب / شب بمستی رفت و روزش در خمار ای وای ها
اقتضای ضعف پیری تا بجا قوی دهد / در جوانی چون نمازت بود عاشق بر قضا

از تو فعلی سر نزد تا خیر و شر کس خواندش
قول محضی چون درای دل تو در راه خدا

این نماز بی‌وضویت هم ز ترس مردم است
در جماعت حاضری تا بیشتر باشد گوا

حوض بیاید ده در ده هنگام وضو
میکنی از پنج فرض اما بیک وقت اکتفا

روزه می‌گیری ولی آن نیز از بهر شکم
شام خیری میخوری تا صاف گردد اشتها

میدهی یکحبه تا ده از خدا گیری عوض
وین تصدق نیز ناشی گشته از حد ربا

ساکن بیت اللهی اما گر از دست آیدت
خانه را از دیگر سازی ببازار منا

محض شید است اینکه دامن از جهان در چیده
میدمد از خلوتت بوی ریا از بوریا

دل به بند در خرید و خود بمسجد معتکف
تا بگردن در گل و افشانده دست از ماسوا

در بن هر مو یزیدی خفته داری و باز
آه حسرت می‌کشی در آرزوی کربلا

هیچ از پیری نشد تغیر در حالت چو شمع
بی‌رگ گردن نه از ابتدا تا انتها

در جوانی کاش پیر فرتتی که در پایان عمر
جنگجو همچون کمانی فتنه چون لف دوتا

نیست دندان در دهانت وز خورش خود چاره نیست
خون مردم خوردن آسان بود خوش آمد ترا

هرچه در هنگام پیری کاستت از شهوت
بر بدی طینت افزوده چون خواجه سرا

حرص تو حدی برای جمع زر تعیین نکرد
خانه‌ها پر شد دلی باشد تهی چشمی بجا

ای بسا نان گشت کز دیده ز رشم و چراغ
زین چراغ و چشم می‌ترسم نه بینی پیش پا

راست همچون سکه از هر سو بزر چسبیده
نقد گیرایی اگرچه رفته است از دستها

نیست باقی گر دمی از اکسیر عمرا هنوز
میدهی عینک که بنویسی رموز کیمیا

از شمار زر بخود چون کیسه میبالی ولی
میکنی کاهی حساب عمر باقی مانده را

نیست همچون بیضه‌ات در دل بغیر از سیم و زر
لاف آزادی زنی آنگاه با مرغ هوا

با همه باریک بینی عاقبت بین نیست حرص
پیش پای خود نه بیند گرچه می‌بیند سها

جذب حرصت بسته چشم امتیاز نیک و بد
شمع و آیینه یکی باشد بر آهن ربا

خود سرا پا همچو خاتم از زر و گوهر پری
باز چشم حرص بر دست کسان داری چرا

خوشه چینان را عجب کز دانه قسمت رسد
چون نخ کاه خرمنت رنگی ندارد کهربا

با چنین خست که آب از میهمان داری دریغ
مفت از کف میدهی کالای عمر پر بها

اندکی خواهی کم از طول امل کوته شود
مار حرصت را سر دم زن بشمشیر رضا

نیست با ابر بهاران آب استسقای تک
برنیاید جود صد حاتم بحرص یک گدا

جان و دل بیمار حرصند و قناعت با بد
خسته بسیار و طبیبی نیست در دار الشفا

حرص استسقای و جای نیست خواهد کشتنت
زودتر آنرا بداروی قناعت کن دوا

در ته قاف قناعت یافت جا کاف کرم
دست تنگ با بود بالای دست اسخیا

هر که در راه طلب با داده حق ساخته
خاک بادا بر سرش گر سایه خواهد از هما

در مذاق ما که تلخی طلب جان کندنیست
مرگ بیمار آنگهی باشد که می خواهد شفا

گوش بر آواز خاموشان بود لطف خفی
گر نخواهی حاجتی را زود تر گردد روا

رو چو از دنیا همی پیچی تو هم پشتی مکن
دست رس چون نیست آسان میتوان پیچید پا

پیش دربان چاپلوسی پس کی از حد میبری
تا بسلطان میرسی در لب نمی ماند دعا

در حوادث دل اگر بر جاست ارکان ثابتند
اهل کشتی بید لند از اضطراب ناخدا

از خطر مندیش تا از بد بتر ناید به پیش
در بیابان میبرد آنکو می گریزد از وبا

سوختی از جور گردون این گریز از مرگ چیست
شمع را از تب که برهاند بجز باد صبا

کار امروز از کسل دایم بفردا افکنی
تا بآن روزی که فردایی ندارد در بقا

کافرستان در درون داری سری در جیب کش
تا فرنگستان چرا باید شد از بهر غزا

شکر نعمتهای یزدان را بعصیان میکنی
بندهٔ خاص چه‌ای ای حق شناس خوش ادا

عاجزی از ساختن با خلق چون کج باطنی
شمع را با راستی از سوختن نبود ابا

صلح با این نفس تا کی گاه جنگی هم بکن
گر نداری کینه بستان عاریت از اقربا

آنچنان شادی ز جهل خود که گویی مختفیست
در حجاب ظلمت نادانیت آب بقا

باطنت از جامهٔ زرکش صفا پیدا نکرد
در درون تیره‌ات نگرفت برق این قبا

با درون تیره و با خاطر پر وسوسه
طاعت وسواس بیهوده است تنظیف ردا

میشود وقت نمازش صرف وسواس وضو
درخور طاعت ندارد وقت شیخ شهر ما

در عبادت قانع است آنجا تلافی میکند
گرد آب غسل اسرافی کند زهد ریا

رو نمی پیچیم و میگوییم در روی همه
کس براه حق ندارد رو بجز قبله نما

زاهد بیعشق را روشن نشد راه سلوک
چون کند با راه ناهموار کور بیعصا

بی ریاضت مسند پاکان نمی آید بدست
راه در چشمی ندارد تا نپاید توتیا

زاهد از دنیا نظر بست و بخود بینی فرود
کند اگر بتخانه گرداست از آن بهتر بنا

داده خود را بشیطان اعتراف نعم الوکیل
باز میگویی ز بی شرمی توکل بر خدا

کرده از علم تحصیل غرور ای بیخبر
گشته بالانشین فهمیده نامبتدا

خویش را دانسته صاحب تمیز اهل حال
زینقدر دانش که شد حال تمیز از هم جدا

شهره‌ای بهر تصحیح عبادت خوانده
کو عبادت تا کسی گوید صوابش با خدا

از فرایض حج و صوم از بیم میکردی دریغ
گر نبودی در نهادت حب فتوی قضا

سوی عامی آنچنان از عجب بیند مولوی
گر ز سر نخوت نه بیند پادشاه اندر گدا

کسب اخلاق الهی میکنی این عجب چیست
منحصر خود نیست اخلاق خدا در کبریا

مجتهد گوید که ایمان مقلد ناقص است
راست گفت ایمان ندارد پیرو این مقتدا

غیر ساغر چون نمیگیرد کفم خواهم گرفت
با چنین دستی ز حشر دامان کرا

با همه آلودگی دارم امید مغفرت   از ولای سرور پاکان علی مرتضا
پاکتر باید زبان کاملی از موج و حباب   از سکان قبرش گر کسی شود مدحت سرا
آنکه او را جز خدا و مصطفی نشناخته   مدح ما او را نباشد هیچ کم از ناسزا
مصطفی را جز بارشاد علی نتوان شناخت   گر بسوی خانه می آیی ز راه در بیا
آسمان گر بود معراج نبی معراج او   بود دوش آنکه شد خاک رهش اوج سما
عالم غیب و شهادت راز رای او فروغ   نازم آن شمعی کزو روشن بود هر دو سرا
هیبت موسی و علم آدم و تقوی نوح   گر مصور میشدی بودی بشکل مرتضا
بیشتر نام علی مذکور باشد با عظیم   در کلام حق پی تعظیم شاه اولیا
رتبهٔ این اسم اعظم بین که در نه سقف آسمان   علویان را عین نامش گشته محراب دعا
آسمان گر نه فروتر بودی از وی گفتمی   آن مسمی را شدست این اسم نازل از سما
میرسد امواج را دایم بدریا سلسله   کیست پاکان طریقت را بجز او مقتدا
علم او داند شمار موج بحر و ریگ بر   نزد دانایان ببرهان ثابت است این مدعا
در حقیقت اوست قرآن مبین پس بی شبه   بس بر او روشن بود هر رطب و یابس بی خفا
اهل بیت سرور عالم بود کشتی نوح   هست شاه اولیا هم کشتی و هم ناخدا
خامه‌ام چون شمع روشن شد که دارد بر زبان   مطلعی در وصف آن خورشید موج انما

جز علی هر کس که دارد در ره دین پیشوا   راهرو کور است وان رهبر جادی چون عصا
شاه باز همتش چشم از دو عالم دوخته   خاک راهش اطلس افلاک و فرشش بوریا
تا کسی را با شه مردان برابر نشمری   کرده قطع این سخن مقراض لای لافتا
از عبادتهای جن و انس به یک ضربتش   رتبهٔ دیگر فضایل بین که باشد تا کجا
یا امیرالمؤمنین درمانده‌ام در کار خویش   باز کن این عقده رای پیر و مشکل‌گشا
هادی راه خدا و غالب مطلق تویی   رحمتی فرما برین گمراه مغلوب هوا
از کرم امروز توفیق عبادت ده بمن   تا شفاعت بر تو آسان تر شود در روز جزا
تا قسیم جنت و ناری بحب و بغض خویش   باد احباب ترا در صدر جنت متکا

در رسیدن آتش بشهزاده ملک احتجاب

ای عید صحت تو جهان را به از بهار   سرسبزی تو زینت بستان روزگار
کوتاه باد دست حوادث ز دامنت   ای آب زندگی تو کجا و کجا غبار
خورشید دولتی و جهان از تو روشن است   یا رب ترا گرفته مبیناد روزگار
تو چشم روزگاری و باد از هر طرف   دست دعای خلق چو مژگان ترا حصار
آن گل که آفتاب کلاهش روا نشدی   دوران نگر که گرد ز آتش تنش فکار
بر آسمان سروری از آتش شفق   دودی بلند شد که جهان را نمود تار

در بند شمع شعله بسی بیقرار بود   در دامن تو دست ز داز روی اضطرار

تا کرده شعله کسب شرافت ز ذات منت   زیبد اگر فرشته کند سبحه از شرار

از هیچ خانه شمع دگر ره نیافته   تا گشته شخص صاحب دوران ازو نگار

زین انفعال دیگر گر سر بر آورد   زیبد گر از شرار شود شعله شرمسار

شمع آب شد ز خجلت و پروانه پشت دست   از لاف عشق یار بهر بزم شرمسار

آتش ز شرم این ز جهان گر سفر کند   در منزل نخست بقارون شود دچار

بت را برون ز بتکده افکند برهمن   از جرم این که بود به پیشش نهان شرار

از دودیت شعله اگر شد زبان کبود   بسیار خواست صحبت ذاتت ز کردگار

گر روشنش شدی که خطایی چنین کند   ابلیس را ز نار نمی بود افتخار

این دود دل ز پرتو او در جهان گرفت   از شمع کس ندیده که گرد زمانه تار

فانوس اگر حمایت شمع آرزو کند   پیراهنش نباید از ایام پود و تار

بر طبع نازکت کم و بیش الم یکیست   چه زنگ و چه نفس همه بر آینه است بار

در هیچ ملک گوهر قدرش بهاند   آتش ز بس که افتاد از چشم اعتبار

گر شمع گل بفرق زند خاک بر سرش   خوش نیست خودنمایی آنکه ز شرم پا

از تاب آتش آبله شد از تنت پدید   یا بر فلک قران کواکب شد آشکار

عمر ابد سعادت دنیا و آخرت   آثار این قران سعادت قرین شمار

دریای رحمتی و گهرهایت آبله است   آن گوهری که آتش سوزان شد آبدار

کافور صبح مرهم زخمت اگر شود   گردد برو سفیدی اسپند دیگر دار

ای نیت بخیر قرین همچو بو بگل   دنیا د خیر جاری تو آب و جویبار

دامان کبریای تو بالاتر است ازان   گر آتش اثیر بانجا رسد شرار

از دل علم زد آتش یزدان پرستیت   بر تن ما شرر ز آتش دل گشت آشکار

آیینه وجود تو تا پاک شد ز گرد   در کار بود همت پاکان هر دیار

بس گنجها که از زر و گوهر تهی نمود   بهر تصدق تو شهنشاه کامکار

صاحبقران ثانی سدی ز زر کشید   تا بر تو بست راه حوادث ز هر کنار

از اضطراب شاه جهان شد یقین که بحر   دایم برای گوهر خویش است بیقرار

شاهی که گر ببند همت جدا کند   سکته ز خاک و رعشه ز آب و تب از شرار

قهرش دمی با آتش اگر سرگران کند   هر تن ز حجر ناری خود می کند کنار

با عون حفظش از شرافشان تموج نمود   طومار جویبار و ورقهای آبشار

قهرش نبرد رحمت او در حساب نیست   آری نهنگ را بر دریا چه اعتبار

حلمش بشعله غضب از جا نمیرود   کی لاله است آتش دامان کوهسار

با خشم زود صلحش بر محرمان بحیت
افتادن و بلند شدن چون زر نثار

تمکین او بشمع اگر یک نظر کند
دیگر بسان سرو بماند بیک قرار

دارد صدف ز دست گهر پاش او هراس
زانرو درون گوش نهفتست گوشوار

ویران کنند گنبد فانوس بر سرش
گر شمع همسری بضمیرش دهد قرار

جایی که کامیابی بخت بلند اوست
صید مراد هر دو جهان چیست یک شکار

درماندگی طبع سخنور بمدح او
عجز شناورست بدریای بیکنار

شاهان ز نسل حضرت صاحبقران بسی
بودند لیک اوست شهنشاه کامکار

هرچند داد و پرورش او بیک نهال
در رتبه فرق باشد از برگ تا ببار

در زیر پای چنش شده با خاک هم نشین
در عهد عدل اوست ز بس شعله بردبار

از شوق عهد او بر جسم گریه میکنند
اطفال از شکنجه نه ماهه انتظار

بگذشته است از دو جهان همت قدرتش
چون یک خدنگ کز دو شکاری کند گذار

باد و ستانش خصمی افلاک بی اثر
چون شمع آزمودن امواج بر کنار

بر تار پیرهن شده ماری بقصد خصم
جز دشمنش که یافته معنی مار را

تا موز عضو سوخته سر بر نیاورد
مانند تخم از آتش و سبزه ز شوره زار

یارب همیشه تخم نیفشانده سبز باد
در مزرع امید شهنشاه کامکار

در تهنیت قدوم پادشاهی گفته

ای بخت مژده کز افقی کهربار رسید
خورشید رحمتی که بهر ذره وار رسید

نارد کسی بطبل همای پر دگر فرو
سرمایه سعادت بی منتها رسید

زین نوبهار کز دم عیسی نسیم داشت
هر درد کهنه نوید دوا رسید

از گرد موکبی که بدا از ابر رحمتست
کشمیر را بهار دگر از قفا رسید

در آب و تاب غنچه گرو از حباب برد
برگ از تری بجبهه اهل حیا رسید

لب تشنگان بادیه انتظار را
بالیست جان بلب بسد آب بقا رسید

پرنج کنج یافت طلبکار کیمیا
بی سعی دل بکعبه حاجت روا رسید

ما را بطوف کعبه مقصود ره نبود
خود کعبه پیش زایر بیدست و پا رسید

قربان حج اکبر ما منت غیر ما
ای جان بجو دبال که وقت فدا رسید

بر طاق چرخ بود اگر از روی دل
آخر با و بلندی دست دعا رسید

شکر خدا که دیده امید خلق را
از گرد راه شاه جهان توتیا رسید

صاحبقران ثانی کز خاک پای او
لب تشنه امید باب بقا رسید

شاهنشه دقیقه شناسی کز فطرتش
راز قدر شناخت بسر قضا رسید

می بینم این سعادت و باور نمیکنم
چشم منست اینکه بآن خاک پا رسید

جز جان و دل نثار ندارم چنین بود
درویش چون بیار که پادشا رسید

تا شد قدم ز گردنش شاهنشهی گمان
تیر مراد بر هدف مدعا رسید

وقت تلافی ستم روزگار شد
فریاد رس شهنشه فرمانروا رسید

میخواست دل ز دهر کشد انتقام خویش
از یاد رفت کینه چو نوبت بما رسید

نوع بشر ز رحمت عامش چو بهره یافت
فیض عطای روح بمردم گیا رسید

فر سعادت از سر ما در سجود شاه
چندان بلند شد که ببال هما رسید

از بوی آشنا دل هر غنچه تازه شد
هرگه ز قلب لشکر شاهی صبا رسید

از گرد لشکرش بخطا رفت بوی مشک
فیض قدوم بین ز کجا تا کجا رسید

یک کف عبیر باد صبا از رهش ستاند
عطری ببرگ برگ ریاحین جدا رسید

بر جبهه دین طاعت این آستان بس است
سرگرم سجده‌ایم که وقت ادا رسید

در راه بندگی ز خود افتاده‌ایم پیش
چشم ار چه پیر شد نتواند بما رسید

آفت ز آفتاب به شبنم نمیرسد
در کشوری که سایه ظل خدا رسید

در خانه عنکبوت شد شکل تنگ عیش
از مقدمش چو شهر ببرگ و نوا رسید

گیرد چو ریگ شیشه ساعت دلش ز خشم
هر دیده را که سرمه آن خاک پا رسید

جذب قلوب عام بخاک درش فتاد
روزی که جذب خاص بآهن ربا رسید

با نام او سپند در آتش چو جا گرفت
در دم بقید شعله ز نشو و نما رسید

چون چیست استقامت طبعش بلند شد
از مرکز زمین بخط استوا رسید

از جامه خانه کرمش همچو نوبهار
هر نخل قامتی بلباس عطا رسید

طول امل که بر قد او جامه بود
پوشید خلعتی که ز سر تا بپا رسید

از کوه همتش بجواب سوال خلق
جای صدا بغارت کوه صلا رسید

تا آشنا بصبح ضمیرش شد آفتاب
روشنگری بآینه بی جلا رسید

خاک رهش بدیده چو آب است در گهر
این بینش از فروغ بصیرت بما رسید

همچون لقای فیض بهاری که در چمن
مانند گل بحال خس و خار وا رسید

جاوید باد دولت شاهنشه جهان
کز وی به بینوا همه برگ و نوا رسید

تاریخ فتح بلخ

دوران بهار طرب آراست جهان را
جا داد به هر سینه دل باده کشان را

هر چهره ز مشاطگی عیش جنان شد
کز هم نشناسند رخ پیر و جوان را

این مژده فتحی که شهنشاه جهان کرد
گر دست ز شادی فرح آباد جهان را

آورد در میخانه کابل می و پیمود
قاصد ز ره گوش بار طل گران را

از خلق ز بس جان عوض مژده گرفته
حاصل شده عمر ابدی مژده رسان را

از شادی این فتح فرح‌بخش عجب نیست
چون تیر اگر راست کند پشت کمان را

اقبال که بی جنگ کند ملک‌گشایی
دادست خدای دو جهان شاه جهان را

شاهی که فلک سیر بود اقبال بلندش
بر چرخ عیان ساخت ره کاهکشان را

اسکندر اگر بخت تو میداشت همی یافت
از چشمهٔ حیوان تبه پای نشان را

بی آنکه فتد کار کمانی بکشاکش
بی آنکه غضب گرم کند تیغ و سنان را

شد برج اقبال در قلعه کشاده
زانسان که بخمیازه کشایند دهان را

این بلخ و بدخشان نه فلک ما حضری بود
مهمانی اقبال شهنشاه جهان را

زانگونه که شد بلخ و بدخشان بیک انداز
مفتوح شهنشاه زمین را و زمان را

وابسته بیک حمله بخارا و سمرقند
زانسان که بیک دفعه کشد کس دو کمان را

اقبال تو چون کوس توفیق بنازد
جائی بکشد تا به سمرقند عنان را

در خطهٔ موروث سمرقند بخوانند
چون خطبهٔ شاهنشه اقلیم ستان را

بخشد بخطیب اطلس خود چرخ بخلعت
در گردنش آرد چو ره کاهکشان را

گردون بدرت پیشکش آرد ز تحفه
اقبال قوی بخت جوان هفت نشان را

بر بخت بلندت چو بسوزند سپندی
سرسبزی اقبال کند سرو روان را

تیری که نخانه تقدیر الهیست
عزمت که نگردست خطا هیچ نشان را

آندم که بتحسین دلیران بگشاید
در پیکر دشمن گل زخم دهان را

آوازهٔ فتح تو همان روز بگیرد
بی نامه و قاصد همه اطراف جهان را

جانرا بدمی آب بتیغ تو فرو شد
چون زخم گشاید بتن خصم دکان را

شمشیر تو چون لاله بکارد بتن خصم
باران خدنگ آب دهد لاله ستان را

آن ذره بدشمنت از تیره درونی
کافروزد اجل در دل او شمع و سنان را

اقبال عدوی تو نهالیست که بارش
چون شعله ز ملک عدم آورده خزان را

بنشست برو در پی سیهی خصم که حرفش
در کام سپیه تاب کند تیغ زبان را

جان باخت ز بیم تو عدو گرچه بگیرد بخت
هرچند رود زنده مدان یک و آن را

چون در کنف عفو تو نگریخت چو بگریخت
تا یافتی آسایش اقلیم امان را

جا گیر گرفتی بدل بلخ و بدخشان
ملکی که بتوران ندهد یک ده آن را

ایزد دو جهان داد باو بلخ چه باشد
تاریخ بود فتح شهنشاه جهان را

تا سلخ دلیلخ این دو بود قافیهٔ بلخ
هرگاه که موزون کند اندیشه بیان را

در غرهٔ عمر عدوی تو شود سلخ
غم تلخ برو ساخته شیرینی جان را

مرثیه فصاحت دستگاه غفران پناه حاجی محمد جان قدسی

چون ننالم که توان کرد گلستان سخن
رفت در موسم گل بوستان سخن

در بهاری که شود نقش قدم چشمهٔ آب
رفت در خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن

طالب گوهر معنی بکجا روی نهد
روی در خاک نهان کرد چو عمان سخن

تیره شد مشرق خورشید معانی افسوس
محو شد طالع برجستهٔ دیوان سخن

سرو سر دفتر شیرین سخنان قدسی رفت
تلخ در کام جهان شد شکرستان سخن

شعر را گاه رقم فاصله از مصرع بیت
کشته در ماتم او پاره گریبان سخن

سینه چاک قلم رخت سیاه معنی
از چه باشد بجز از ماتم جانان سخن

شعر موزون شود آن گره که از نظم افتاد
کشور معنی از رفتن سلطان سخن

پاتیها سر همه چون سلسله ام افغان
چون بیاد آیدم آن سلسله جنبان سخن

از سر درد چو بر حال سخن گریه کنم
خون شود گوهر معنی همه در کان سخن

بود باریک ز فکر و کنون شد تاریک
رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بوی گلزار مقدس به دماغش نرسید
بلبل قدسی ازین گلشن دلگیر پرید

بلبل قدس وداع چمن دنیا کرد
بال پرواز سفر بیشتر از گل وا کرد

خار گل از وطن دامن آبش نکشد
هر که در گلشن بنجار فنا ماوا کرد

شیشهٔ زندگی قدسی اگر خورد بسنگ
در عوض نالهٔ ما خون بدل خارا کرد

بر یکی زخم زدن رفتن جون از صد دل
تازه سحریست که جادوی اجل پیدا کرد

کرد آخر سخن از شوق خموشی کوتاه
آنکه عمری بجهان شعر بلند انشا کرد

خود چرا بحر معانی بسراپی تن در داد
او که صد دیده تواند ز غم دریا کرد

رفت و ما همچنان ز ابصلانی بنواخت
اشتیاق وطنش بین که چه بی پروا کرد

غمگسار همه کس بود چو از طینت پاک
عالمی را فلک از فوت تنی تنها کرد

شیشهٔ زندگی را زده ایام بسنگ
که حق از میکدهٔ قدس دران صهبا کرد

گاه پرواز برید از همه پیوند و برید
بال مقراض شده قطع تعلقها کرد

بمحیطی که فلکها صدف گوهر اوست
رفت غواص معانی و وطن آنجا کرد

معنی در یتیمی که نمی فهمیدم
یافتم رفت چو قدسی و سخن را دیدم

رفت قدسی ز میان ماند بجا شعر ترش
ابر را کاش که می بود بقای گهرش

نیست در باغ جهان غیر سخنور نخلی
که اگر خشک شود تازه بماند ثمرش

باغبانش بسزا دار تا به ابد خون گرید
خشک کی دید نهالی که گهر بود برش

بلبلی از چمن قدس اجل کرد شکار
که شگفتی گل این چمن از باد پرش

آن نهالی که نبود آب گهر لایق او
بست دهقان اجل آب بپا از تبرش

چرخ زد زخم جفایی که دلش خالی شد   چه عجب کم شود از خصمی اهل هنرش
آب بر داشتن زخم بلایی دگر است   تازه شد داغ دل غمزده از شعر ترش
چه عجب گر شود از اشک قلم بار سفید   کاغذ معنی که سیه کرد قضا بام و درش
خانه هر که بود هرچه بکار و پس ازین   از غبار دل خود خاک فشاند بسرش
شد بلاهور گران گنج معانی در خاک   رفت تا طوس ولی غلغله نوحه گرش
بی‌خبر رفت بآن ملک که خود تا نرسیم   نتوان یافتن از نامه و قاصد خبرش

داغ بی مرهمی ارباب سخن را سوزد
که بران گر نهی انگشت چو شمع افروزد

کی ز دل کلفت این حادثه کمتر گردد   مگر آن روز که قدسی ز سفر برگردد
من گرفتم که فلک فکر تلافی دارد   راحتی کو که باین رنج برابر گردد
هیچ رو نیست ز دران ورد خاطر خواه   کار بهتر نشود گرچه ورق برگردد
خاک مشهد نشد ار مدفن او این حسرت   دارد آجری که باین فیض برابر گردد
آه حسرت که ازین درد کشیدا بری شد   که بر و سایه فلک در صف محشر گردد
رفت قدسی میان بر که سخن خواهم خواند   که نه از لب به لبم باز سخن برگردد
آن گهر سنج معانی که ز فیض سخنش   اشک بر تربت پاکش همه گوهر گردد

گویم اشعار ترش گر بروانی آب   ماهی از فیض همین بط سخنور گردد
عجبی نیست که از رفتن استاد سخن   سخن افسرده تر از پیکر بی‌سر گردد
معنی اندر وطن غیب بغربت افتد   جامه لفظ نپوشیده مکرر گردد
اشک اگر آب برین آتش جان سوز زند   چشمها خشک تر از دیده مجمر گردد

در چنین واقعه کاقلیم سخن گشت خراب
بحر شعر آتش اگر خون نشود باد سراب

بلبل به چمن قدس ز الحان افتاد   بیت معمور سخن حیف که ویران افتاد
خامها یک قلم از آتش محرومی سوخت   زین سموم اجل آتش به نیستان افتاد
گل همه کف شد و ز دست تأسف بسر   که چنین بلبلی افسوس ز دستان افتاد
روی گل بس که نهان شد به گرد ملال   بر سرش گوهی دیوار گلستان افتاد
بنظر خاتم افتاده نگین می‌آید   حلقه اهل سخن گر ز سر و سامان افتاد
بر سیه روزی ارباب سخن چشم دوات   آنچنان اشک فشان گشت که مژگان افتاد
از خزانی که بگلزار سخن روی نهاد   خنده از چشم و دل غنچه خندان افتاد
زین درشتی که فلک با گل این بستان کرد   خار در پیرهن لاله و ریحان افتاد
برگ برگش ورقی بود ز دیوان کمال   آن نهالی که ز بستان خراسان افتاد

گل پرواز همین بلبل خوش الحان بود
اینهمه خار که گل را بگریبان افتاد

از شراب سخنش مست شد او را چه گناه
شیشهٔ این می اگر از کف دوران افتاد

پیش ازین معنی اگر خاک بسر می پاشید
پیش بین بود همین ور نه پسینه را می دید

اگر استاد سخن دست و دل از کار کشید
چون میان سخن و سامعه دیوار کشید

ساز اقسام سخن بی نوا شد که ز فکر
گشت باریک و بقانون سخن تار کشید

راه اقلیم سخن بسته همی گشت فلک
انتقام آخر از آن قافله سالار کشید

هر کجا هست دلی قافله گاه الم است
بوی دل می شنود هر که ز پا خار کشید

زد وطن مرغ چمن گشت بنوعی دل سرد
کاتش خار و خس خانه بمنقار کشید

گر غبار دل ارباب سخن گل گردد
میتوان در ره هر حادثه دیوار کشید

نشد از صورت احوال وی افکار طبیب
خامه لاغر نشد از صورت دیوار کشید

عالم سفلی لفظ و ملکوت معنی
زیر فرمان سخن چنبر اشعار کشید

غیرتی داشت که احسان ز فلک چشم نداشت
پشت پا زد بسر از منت دستار کشید

شاهد معنی او روی نهان کرد از نیل
هر کجا غیرت او پرده ز رخسار کشید

فکرش از عالم بالا چو گهر جمع آورد
قدرتش پیل فلک را بته بار کشید

نهند کس بسر تربت او بار چراغ
میکند نور معانی همه شب کار چراغ

هر دلی کز غم این حادثه افکار شود
چون جرس آبله هایش بفغان یار شود

بس که سررشتهٔ کارم شده زین درد گم
گریه در راه گلو بسکه گهربار شود

محفلی را که کند گرم کلام قدسی
خون دل سر سخن دفتر اشعار شود

ناله آهسته اگر می کشم از صبر مدان
صبر با خاطر ما نزد کی یار شود

طفل و تسلیم رضا را چو بمهد جنت
اشک میترسم ازین قصه خبردار شود

اشک خونین نرسید از بسرم عیب مکن
وقت آن نیست که گل زینت دستار شود

هر سرشکی که ز دل رفت بغم جای سپرد
غلط است اینکه دل از گریه سبکبار شود

رو بجو نشسته ره تربت قدسی گیرد
صبحدم گریه ام از خواب چو بیدار شود

خلق او را چو بیاد آرم و اشک افشانم
عجبی نیست که تخم گل بیخار شود

شمع گردد بتن از آتش این غم هر موی
لیک آن شمع که غمخانه ازان تار شود

نقش بر سنگ مزارش شود از قصهٔ او
لوح از آتش این غصه چو طومار شود

هر چه را هست بر درد دلم افزاید
شمع اگر شعله کشد ناله بیاد آید

حیف از آن طبع سخن گستر و آن بحر دری
طبع چه محض لطافت چو نسیم سحری

گر بخاک از اثر طبع لطافت بخشد
بنماید تنش از خاک چو در شیشه پری

از دل معنی او یاد ضمیرش نرود
گر در آینهٔ خورشید کند جلوه گری

گوهر معنیش از بحر کواکب صدفست
یافتم از سخنش معنی عالی گهری

آن زبانها که به تحسین کلامش خو داشت
چه پتیم شد که ندانند بجز نوحه گری

خبر رفتن قدسی نشنیدن بس نیست
چه بود بهتر ازین فایده بی‌خبری

تا کجا رفتی اگر بال و پری می‌بودش
رفت تا گلشن افلاک به بی بال و پری

قاصد اشک که از دیده پریدن آموخت
نرسید از پی آن مایهٔ عنبر سفری

سخنش رفت به پیری همه جا تا او رفت
همچو فرزند که خود پیر شود از پدری

روشنی از مه و خورشید در ایامم نیست
سال عمرم چه به شمسی گذرد چه قمری

گر ازین عالم دلگیر خبردار شود
نقش پا باز نماند ز پی رهگذری

بلبلی رفت که گل یاد اگر بال و پرش
همچو هدهد کند از روی شرف تاج سرش

دیده‌ها تا که بر احوال سخن گریان شد
نقطه روی سخن اشک سخن فهمان شد

بس که خون در تن الفاظ ازین غم زده جوش
کاسهٔ دایرهٔ حرف ز خون پنهان شد

میتوان یافت که در هر دو جهانست عزیز
آنکه ملک علم از رفتنش آبادان شد

هفته پیش رخ خویش بهر دم بنمود
گل ازین شرم که بی بلبل خود خندان شد

جان معنی بتن شعر ازو می‌آمد
ز آسمان نامش از آن دی محمد جان شد

برد او گوی سخن را که ازین میدان رفت
قامت باعث از فکر سخن چوگان شد

گره رشته کار همه نگشوده بماند
که سر انگشت همه در گرو دندان شد

جبر این دل شکنی کرد گر ایام نبود
گر جهان مشکل دل گشند ما آسان شد

خاک بر روی قهانه کسی میباشد
گرد از آنست که بنیاد سخن ویران شد

بچمن گریه کنان رفته ز گل پرسیدم
بچه یار رخ بردن قدسی ازین بستان

گل ز شبنم همه تن اشک مصیبت شد و گفت
دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد

در تهنیت عید و مبارکباد

در لحد مونس تنهایی او حور باد
بر رخ او بخوشی نسخه از فردا باد

ز فیض و برکت نعمه

گردون نشاط کودکی از سر جهان گرفت
کان نشتر کواکبش از کف توان گرفت

آنکس که پیر زاد ز مادر هلال وار
خود را ز انبساط طبیعت جوان گرفت

بوی گل جوانی ایام ما شنید
در باغ عمر بلبل عیش آشیان گرفت

در کوی می فروش ز ارزانی نشاط
تر نکدست کآمد رطل گران گرفت

از شیشه استفاضهٔ انوار می کنند
عالم تمام مشرب اشراقیان گرفت

اکنون هجوم کام بود مانع وصال
گل پر شد آنچنان که در گلستان گرفت

بلبل ز بس که برگ نشاطش فراخ شد
گلزار در محوطهٔ آشیان گرفت

بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده اند
شاید گلاب از گل انجم توان گرفت

یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت
از بس صلای عیش زمین و زمان گرفت

دوران ما چو چنبر دف دام عشرت است
سامان عیش بین که کران تا کران گرفت

بنگر که در بهار چه گلهاش بشکفد
اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت

زینسانکه روزگار جوانمرد خوش اداست
تاوان عمر رفته توان از جهان گرفت

این روی تازه که جهان را نمود رو
گویی ز گرد موکب شاه جهان گرفت

صاحبقران ثانی کز جشن عهد او
گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت

سامان عید وزن مبارک همی کند
دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت

آمد هما بسایهٔ شاهین او نشست
میزان وزن تا شرف جاودان گرفت

دوران خوان حشمت شاهی بجشن وزن
اوراق نه فلک را یک پره نان گرفت

از مرکز خلافت ازین یک سفر که کرد
شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت

از یک گشاد بال ز شهباز دولتش
چندین شکار فتح شه کاردان گرفت

تعداد قلعها و فتوحات چون کنم
هر روز کشوری شه گیتی ستان گرفت

پیر و جوان چو تیر و کمان از سپاه شاه
هر جا قدم نهاد ز فتحی نشان گرفت

حکاک شع کند برو نام فتح را
هر قلعه را که همچو نگین در میان گرفت

گردون چو خاتمیست ز انگشت کنگرش
آن قلعها که شاه سلیمان مکان گرفت

چل قلعه فتح شد که یکی دیوگیر بود
کانرا نمی توان بکمند گمان گرفت

زانگونه مرتفع که اگر قلعه دار آن
راضی شود توان کومک از آسمان گرفت

گویی ز اتصال حصارش تا آسمان
دستیست کنگرش که ز گردون کمان گرفت

کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن
مسطر ز زیر پای سخن نردبان گرفت

مرغ سخن ز دفتر اگر پر برآورد
بر بام وصف آن نتواند مکان گرفت

کوهش ز چارسوی تراشیده آمدست
تا آسمان تواندش اندر میان گرفت

هر کس تراش خارهٔ آنرا نظاره کرد
مانند تیشه انگشت اندر دهان گرفت

گر کوه کندن این بود از زخم تیشه این
رونیست بیستون که ز ناخن نشان گرفت

تحقیق عمق خندق آن گر کسی کند
باید ز امتداد زمان ریسمان گرفت

از رفعت خیبر و در بگر سخن کنم
خواهد نفس تعالب شخص جهان گرفت

تا شد ظفر بر الکی و پالکی سوار
اودگیر و اوسه را همه در یکزمان گرفت

نصرت بر اهل انکی تونکی گرفت شکک / تا همچو انجراسی خط امان گرفت
در بحر شعر کشتی نامش روان نشد / آن قلعها که حضرت صاحبقران گرفت
از انجه تا کناره دریای شور رفت / پرگار فتح بین که کران تا کران گرفت
دریا بلب چو کاسه پر از شراب فتح / از سم اسب لشکر گیتی ستان گرفت
دار الخلافه قلعه آن شد طلسم گنج / زین گنجها که قدرتت از سرکشان گرفت
این ملکها فتح گرفتی و از تو خصم / انگشت حسرتیست که اندر دهان گرفت
از غصه گرفتن این ملکها عدو / گر آب خورد در گلوش استخوان گرفت
تا فتح قلعهای حباب است کار باد / تا تیغ موج عرصه آب روان گرفت
هر ملک را که از پی فتحش شوی سوار / گیری همین که دست مبارک عنان گرفت
جاوید مان که کوکب بخت بلند مان / خواهد خروج عمر اندر آسمان گرفت

در تهنیت عید وزن مبارک و عید جلوس گفته

باز از دو عید گلشن ایام گلشن است / چشم طرب چو دیده پیمانه روشن است
بر گلبهای خاطر عشرت نصیب ما / تابیده آفتاب طرب از دو روزنست
عشرت چنان بساست که در گلشن مراد / گلهای عیش بر سرم افزون ز دامن است
عید جلوس و وزن مبارک یکی شد است / دل را بر اوج عیش دو بالا نشیمن است
دلها گشاده بستگی بیت در بود / پیش حنا و سایه او دست بستن است
صاحبقران ثانی و شاهنشه جهان / کاقبال را ز خاک درش چشم روشن است
هند و جهان ز روی عدو سرد چون شکست / شه را خطاب شاه جهانی مبرهن است
از ابر خلق اوست که در بوستان دهر / گلخن بفرق گل زده مانند گلشن است
نقش جبین چو نقش نگین از درش برفت / آری نمیروند ز جایی که مامن است
هوشش فریب ظالم عاجز نما نخورد / داند که ناله شاهد بیداد هاون است
با خصم ناکسش بد بخت چاره ساز / بیهوده چون ز راهگذر گرد رفتن است
از شیشه شکسته ترادش نگرده می / تا فتنه را بگوشه غربت نشیمن است
قانون ضبط ملک بهر سرزمین که بست / زنجیرهای جاده در پای رهزن است
انجا که سعی کرده در اصلاح مفسدان / آتش لسان باد هوادار خرمن است
سررشته مخالفتش را کسی که یافت / پی پود تار زندگیش همچو سوزن است
گر سر بدانه طایر قدسش در آورد / گردون ز انجمش همه یکمشت ارزن است
جایی که اوج گیرد شهباز فطرتش / پرواز طایر فلکی چشم جستن است
پیش نفاد حکمش باد سبک عنان / بر جای خشک مانده تر از آب آهن است
در بزم کون کرده تقدم بر آب خضر / تا با چراغ دولت او ربط روغن است

کف الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست
دست که کبریای ترا بار دامن است

شاهنشها تمام فتوحات تازه است
مانند آب شمع تو بر خلق روشن است

بتخانه نهشت جهادت بملک هند
سرمایه بت اکنون دست برهمن است

دشمن ز جیب چرخ اگر سر برآورد
شمع تواش هلال صفت نیکی دن است

در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست
با دیست شمع تو که سر و تن بهم زن است

یک ساله راه ملک بماهی گرفته
طی اللسان ز وصف چنین جلدی الکنست

آن قلعها بشمع گرفتی که آفتاب
چون شمع نیم سوخته ز دش فرد بست

هر گنج گوهری که گرفتی ز سرکشان
افزون ز ضبط حوصله بحر مخزن است

دریا بر وجود تو لرزد نه خویشتن
پوشیده نیست نوبت لرزش معین است

شاها ز دست همت عالم نواز تو
پر ناله بحر و با جگر خسته معدن است

دریا حباب کف عینک فروش گشت
کم مایگیش بر همه امروز روشن است

چون مدحتم باوج نهایت نمیرسد
گر ختم بر دعا کنم این صرفه من است

تا بهره تراز وار قسمت ازل
که پنسنگ و که زر و گهر و گاه آهن است

خصمت همیشه سنگ حوادث نصیب اوست
سرگشته را مناسبتی با فلاخن است

کتابه عمارت باغ فیض بخش کشمیر

ای همایون بنای عرش نظیر
فیض بخش از تو گشته فیض پذیر

از فضایت نزفته آب برون
خاکت از بس که گشته دامن گیر

فرش بر درگهت بلندی چرخ
وقف صحن تو نزهت کشمیر

صبح در پرتو در و بامت
کم شود همچو آب اندر شیر

نقش دیوار آینه وشت بست
بگذرد هر چه شخص را بضمیر

بی نیاز آمدی ز پیرایه
تنگ پیراهن گل است عبیر

ز اعتدال هوا جوان گردد
گر نگارند در تو صورت پیر

خانه موبدست نقاشت
رشته شمع گشته از تنویر

دل گشایی چنانکه نتوان بست
قفل را بر درت بصد زنجیر

جانفزایی ز آبروی طاقت
گشته روشن چو آب در شمشیر

آبشارت ز چار سو دارد
دامنی بهتر ز ابر مطیر

شان فواره زان بلندتر است
که بآن سرو را کنند نظیر

چشم بد گر پرد بتو نرسد
سیر افلاک نیست در پر تیر

هست معموری و تماشایت
خانه دیده را کند تعمیر

گر نه آینه چیر از نکهت
از دم صبح یافته تغییر

اصل و فرعت گرفته پست و بلند
ای تو یک جانشین عالم گیر

طرح مطبوع و شکل دلکش تو
بهترین نقش خانهٔ تقدیر

عاملی از پرتو در و بامت
سورهٔ نور را کند تفسیر

حوض و جوییت چو دستهٔ طنبور
موج مضراب نغمهٔ بم و زیر

رمز توحید خوان ز صفحهٔ حوض
موج هم خامه است و هم تحریر

مطرب جدولت ز موج حباب
دارد اندر بغل کمانچه و تیر

پای نظارگی بود بسته
جدولت گرچه هست در زنجیر

جدول انگشت در حنا دارد
باز گلبن شد است عکس پذیر

کرسیت چرخ رفعتست که هست
بانیت پادشاه عرش سریر

شاه آفاق گیر شاه جهان
آن ز اسرار کاینات خبیر

چرخ صاحبقران ثانی را
نآورد در هزار قرن نظیر

چونکه عزم شکار ملک کند
هفت اقلیم چیست یک نخچیر

تیغش آن جوهر سیفی است که گرد
جنبیان فنا در تسخیر

پیش دستی جز آتش در رزم
می کند در سلاح هم تاثیر

قبضهٔ تیغ او بپایان کان
جا کند در میانهٔ شمشیر

زاعتدال بهار معدلتش
گل بنجار گشته پنجهٔ شیر

صبح در پیش شاهد خلقش
طفل بدخوی دا گرفته ز شیر

شد بعهدش جهان تمام عیار
مس کنون عار دارد از اکسیر

عدلش احقاق حق و می که کند
ببرد سوی مرغ پرّان تیر

کرم رود تر ز سیل رو به نشیب
عفو او در گذشتن از تقصیر

دل آگاه و بخت بیدارش
خواب ناگفته را کند تعبیر

تا بهارست فیض بخش چمن
تا فرح بخش باشد ابر مطیر

باد گلزار عمر شاه جهان
سبز و خرم چو عرصهٔ کشمیر

در تهنیت نوروز و عید صحت یافتن ظل اللهی

دگر نوروز عالم را جوان کرد
گلستان را بکام بلبلان کرد

فروتن گشت شاخ از بار ابا
بر دم باغبان را سرگران کرد

شکوفه سبز را داز مادر شاخ
عجب بر اینکه بستان را جوان کرد

بهشت بی عمل در باب کام رز
چمن را ابر چون باغ جنان کرد

بعج ابر نوروزی دگر بار
چمن فواره را رطب اللسان کرد

بصورت بید مجنون آبشار است
رطوبت برگ را از بس روان کرد

نه بلبل داشت تنها شور مستی   که چندل هم تمام شب فغان کرد
عصا را در کف پیران چو نرگس   هوای ابر سبز و گلفشان کرد
بنفشه در کمین دلربا نیست   نه از پیریست کز خود در گمان کرد
سه بر که پرده از رحمت آمد   که عیب خاک را یکسر نهان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد   بروی آب یخ بندی عیان کرد
بگردن بار چندین سر گرفتست   تن نرگس که خود را ناتوان کرد
برای مرهم داغ شقایق   سخن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از تیرباران بهاری   ببستان جمله گلها را نشان کرد
هدف از تیر می بالد زهی فیض   که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
جهان را بازی هوی خوش آمد   درختان چمن را ارغوان کرد
بنوعی آتش گل در گرفتست   که بلبل رفت و در آب آشیان کرد
نمود لاله در دامان سوسن   حکایت از نجوم و آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون   ز جدولها که هر جانب روان کرد
پس آنگاه از تقویم سبزه و گل   همه احکام را روشن بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش   برای مقدم شاه جهان کرد

بهار آرایش باغ جهان را   ز شوق ثانی صاحبقران کرد
بروز رزم شمشیرت بهاریست   که میدان را برنگ گلستان کرد
اگرچه سبزه و آبست تیغت   نهال عمر دشمن را خزان کرد
درین نوروز عید صحت بود   که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس   شهنشاها چه با جان جهان کرد
بنوعی زندگانی تلخ گردید   که هر کس خویشتن را قصد جان کرد
دل شاد از جهان بار سفر بست   فرح دوری ز طبع زعفران کرد
نگه در دیدها نشتر همی زد   نفس در سینها کار سنان کرد
بنوعی خوشدلی نایاب گردید   که شادی ترک طبع کودکان کرد
چنان تاریک شد عالم ازین غم   که مغزم راه گم در استخوان کرد
ز مژگان مردم چشم عصا ساخت   که یک گردش ز بس در دیدگان کرد
زبان تا محو حرفی بجوید   چراغ آه روشن در دهان کرد
نفس از بس پریشانی خاطر   ره لب را ز بتخانه نشان کرد
ز بیماریت عالم بود بیمار   بلی ایزد ترا جان جهان کرد
چو آن صورت که دیوارش سفید   زمانه دست و پا را گم چنان کرد

کدورتهای طبع عالم خاک / اثر در خاطر افلاکیان کرد
حنا کف الخضیب از دست تب زرد / ثریا خنده را در لب نهان کرد
پرید از رو شفق از رنگ گلگون / هلال از بار غم خود را کمان کرد
دمادم از دو عالم سینه پاک / سوی عیسی چه قاصد ناروان کرد
خداوندا مزاج سایه خویش / علاجت را حکیم غیب‌دان کرد
جهان از صحت جان نوی یافت / فدای صحت جان میتوان کرد
بروی مژ عیش رنگ برگشت / دل رفته بتن باز آشیان کرد
ز عید صحت شاهنشه دهر / جهان سامان عیش جاودان کرد
خدا از نو دگر هندوستان را / چو کعبه خانه امن و امان کرد
فدایت باد جانهای مقدس / نه هر جان را فدایت میتوان کرد
جهان بین یک گل صحت که بشگفت / چه گلها در کنار آسمان کرد
چراغ خلوت آینه خانه / ز یک گل عالمی را گلستان کرد
همیشه تا بهار عالم افروز / تلافیهای تاراج خزان کرد
ببرگ عیش خصمت آن کند چرخ / که با گلزار باد مهرگان کرد

در تعریف مسجد اجمیر و تاریخ آن

ای سوادت در دل عالم سویدا از نشان / چون دل ارباب عرفان نور بر عالم فشان
من نگویم کعبه لیک اینقدر گویم که هست / جبهه او تا دعاشق سجده این آستان
صفحه رخسار دیوارت ترا تا دیده است / تنگ آمد ز اختلاط آینه آیینه دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند / صبح را گردد نفس انگشت حیرت در دهان
گمرهان را تا فروغت آتش منزل شده / گم نگردد در بیابان هیچ راه کاروان
از صفا و نور باشی دیده عالم تو نی / پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان
خانه زشت دلی از جبهه پاکان بود / ز احترامت در تو فرش تازه شد سرزمان
از سجود جبهه نورانی اهل صلاح / ای فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان
گر نه صاحبخانه بردی قدرت خود را بکار / چون توان گنجاند چندین فیض در اندک مکان
رایگان فیض همه دیر اکجا داری قبول / طاعت مقبول بالا می فرستی پیش از آن
پادشاه پادشاهان را سرایی لاجرم / بر درت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان
شکل محرابت کمان بازوی ایمان بود / وز دعای مستجاب آماده تیر این کمان
مسجد آرا منبر سید امامش جبرئیل / خلوت روحانیان شمع باید سید خان
داده من حرمت اجمیر را فیض حرم / سرنوشت ساکنانش منت خیر خط امان
زین محل فیض هر حاجت که میخواهی بخواه / میتوان صد دسته گل بست از رنگ گلستان

دست استاد قضا تا از رخامت ساختند / رو سفیدی ابد آماده شد از بهر کان
بحر با کان تا در اجرای این بنا کرد شریک / در لباس مرمری شد آب دریاها نهان
میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمرت / کعبه دیدستی که از سنگش بود زمزم روان
ای ستونت شمع کافوری بزم اولیا / منبر والات در رفع علمها نردبان
از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا / میگذارم فرض صبح آید همیشه بر زبان
آسمان فیض است صبح سعادت پرتوی / آفتاب روی نورانی طاعت پیشگان
بر نمازت صورت اتمام فایض باشد / میبرند اجزاش را یکیک بافلاک ارمغان
باز مین هرگز عباداتت نمی شد آشنا / گر نمی آمد نمازت را التشهد در میان
نیست در وی حاصل اوقات اهل طاعت / جز دعای ثانی صاحبقران شاه جهان
تقویت از بس که عهدش میدهد اسلام را / نام ضعف اعتقاد آخر بر افتد از جهان
توبه را لشکر عصیان نمی آرد شکست / قوت دین را ببین در سپری آخر زمان
این زمان از سجده پر دانست پیشانی کبود / هر سری کز صندلت داشت از سرخی نشان
در بنای خیر این سعیی که دارد همتش / حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان
گرنه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت / از برای کشت دهقان جا نماندی در جهان
کی ز بحر مدحت او سوی ساحل میبرد / گر درقهای سفینه جمله گردد بادبان

در پناه قدرتش بازوی پروران قویست / تا بآن غایت که گوهر سفته گشت از ریسمان
کبک اکنون میکند از سینه شهباز پر / تا از آن سامان کند نقش و نگار آشیان
شمع او آنروز در بازار شهرت جلوه داشت / گر نهیبش نعره شد خلوت نشین استخوان
تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل / شمع را هر چند در دل هست آید بر زبان
گرچه هفت اقلیم را در قبض حکم آورده است / لیک دست همتش چیزی نگیرد جز عنان
بس که با اعدای او زخم حوادث خو گرفت / دشمنش را بعد مردن شانه گردد استخوان
خصم جاهش را که بی برگی بود سامان او / جغد باشد هم متاع خانه و هم پاسبان
دشمنش را بهره از دستگاه خویش نیست / شاخ تاک جامه نمی پوشد ز زرهای خزان
خلق او را هیچ مکروهی نباشد ناگوار / بر دل آیینه عکس زشت کی باشد گران
بحر حلم او نگردد ابروی جوشش ترش / گر شود طوفان مکروهات او را میهمان
کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر / ساحل از دریا نه بیند غیر سطحی در میان
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس / گر بگنجاند حدیث شان او را در بیان
در زمانش بس که دوران سازگاری میکند / مجرم اندر خانه زنجیر باشد میهمان
سر درازیها ز جود آید درست شمع بخت او / سربلندی در دل کان بود همره با بنان
گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب رود / رخنه اندر سد دندان افتد از شرع زبان

وصف رای بخطاییش زبان گر بگذرد
ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللسان

رونق کار سپهر او داد و زین پیش ازین
ماهیش پی آب بود و دلو او بی ریسمان

از زری خاک پایش میکند دوران ولی
نرخ می پرسد همین مفلس کالای گران

تا همیشه قبله اسلام سمت کعبه است
قبله گاه آرزو بادا جنابش جاودان

مسجدش کان کعبه ثانیست تا رخشان بود
کعبه حاجات دنیا مسجد شاه جهان

در تعریف بهار و تهنیت عید وزن مبارک گفته

سحاب آراست باغ و بوستان را
فدای باغبان کن جانمان را

چنان گلبن گرانبار است از گل
که بلبل پست بر خاک آشیان را

همان آبی که گرد از روی گل شست
بد مستان مست دارد بلبلان را

بگلشن می کش و بر خود مخندان
دهان غنچه پر زعفران را

مروت خانه زاد می فروش است
که ارزان میدهد رطل گران را

بصحرا سبز چون آب روان کن
بدست خود مگردانی عنان را

درین موسم که صحراها بهشت است
بفرزندان رها کن خانمان را

گل و لاله که می غلطند بر خاک
شکر خند بزم بوستان را

بروی سبزه می غلطد بنفشه
عجب سبزی که می مالد جوان را

بگلشن عمر جدول خوش گذشته
همیشه گرچه بر لب بید جان را

چمن با آنکه همکار مسیحاست
نمی بندد رعاف ارغوان را

قبای تنگ بر تن خاک گردد
شکافد گل حصار گلستان را

بهم آمیزشش گلها چنان است
که گلدسته نخواهد ریسمان را

دم کوره ز تاثیر رطوبت
زند آب آتش آهنگران را

بدریا گشتی از سبزی جزیره است
ولی یک جا نمی گیرد مکان را

ز پهلو بوریا گردد نشان دار
رطوبت آب داد از بس جهان را

هوای برشکالی مومیایست
ز گلبن شاخ بشکن امتحان را

بهار گلشن فردوس خواهی
درین موسم ببین هندوستان را

کند دندان مارش کار شبنم
فزون باد ایمنی دار الامان را

خوشا ملکی که از یک آب شمشیر
گل و لاله دهد سنگ فسان را

بیکدم ز آب پیکان می شود سبز
هدف سازد کسی گر استخوان را

ز بس موج رطوبت اوج دارد
دماند خوشه کاه کهکشان را

نهفته جادها در زیر سبزه
ز مسطر خط بپوشاند نشان را

خس و خاشاک ز انسان سبز گردد
که بلبل میکند گم آشیان را

ستون خانها شد سبز و خرم / فراش کرد سرو بوستان را
خطیب فاخته بر منبر سرو / مناقب خوان بود شاه جهان را
زبان سبزه در هر سبز زمین گفت / ثنای ثانی صاحبقران را
فلک ای کوکب بختش عزیز است / ز آیینه است قدر آیینه دان را
بدورانش که ایام نشاط است / جرس در خنده می پیچد فغان را
ز عید وزن شاهنشاه عالم / جهان اندوخت عیش جاودان را
چنین نقشی که میزان نشسته / نه اختر را بود نه آسمان را
دو نوبت رخصت پابوس دارد / بسالی پادشاه کامران را
ز رشک کفهایش بس که داغند / نمانده رنگ بر رو اختران را
بعهدش آنچنان در خواب امن است / که باید پاسبانی پاسبان را
بملکش راهزن مانند جاده / بمنزل میرساند کاروان را
بعهد عدل او واپس ستاند / چمن از خاک زرهای خزان را
بعدلش عدل کسری که سنجد / بهم سنجید قصاب و شبان را
بدوران تمیزش همچو لاله / نگردد زیر دست آتش دخان را
دران بزمی که خلقش میزبان است / طفیلی داغ دارد میهمان را

مدد نیروی اقبالش نخواهد / نمی باید فغان شمع زبان را
ز حفظش هر زمان چرخ از زمین بس / بدوک شمع ریسد ریسمان را
اگر از آستانش سر بتابند / گریبان طوق گردد سرکشان را
ز خورشید ضمیرش پرتوی دان / صفای خاطر اشراقیان را
ضعیفان را چو در زنهار گیرد / سحاب وی نه پا زد کتان را
اگرچه احتشامش همچو گردون / مسخر کرده سر تا سر جهان را
شکوهش راه هند را خوش کرده مسکن / بشب بر وی شود شان آسمان را
قلم چون قصه رزمش نویسد / کند از خون تر قم سرد اسپان را
نیاید زخم تیغ او فراهم / برای خنده دارد گل دهان را
ز زخمش پوست بر اندام دشمن / نموداری بود توز کمان را
سنانش گنج کاوی چون کند سر / چو نی مغزی بماند استخوان را
سلیمانی چشم دشمنانش / دو خاتم باشد انگشت سنان را
دردا ز بار جودش دامن حرص / خطر باشد ز طوفان بادبان را
زبان را درفشانی از کف اوست / ز ابر است آب در جو ناودان را
ز سرحد مکان خیمه برون زد / عطایش تا که گیرد لامکان را

قلم در وصف جودش جای نگذاشت
بپشت و روی طومار زمان را

کفش پرداخت کان گوهر و زر
فلک برچید آخر این دکان را

نباشد وعده چون بی انتظاری
پسندیده عطای بی گمان را

درون شیشهٔ افلاک بیند
بسان می قضای آسمان را

همیشه با ترازو تا بود کار
سبک وزن و گران سنگ جهان را

بغیر از دشمنش گردون نه بیند
سبکبار بخاطرها گران را

تعریف زمستان کشمیر

خورشید دگر ثقابدار است
منقل معشوق هر کنار است

در عینک یخ نهان شد امسال
کشمیر که چشم روزگار است

تا آتش گرم نی سوار است
دست همه پس رکابدار است

از برف بخانه چون گریزی
باران از دود در کنار است

محراب جهانیان بخارست
تسبیح خلایق از شرار است

آنرا که پلنگ وار در دل
از رفعت آسمان غبار است

پاپیش تا سینه همچو جولاه
در بند تنور استوار است

آن پنبه که شعلها نزادست
امروز لباس شاخسار است

آن جامه که هر دو روش ابره است
از برف بدوش وزر کار است

هر پنجه که قابضیست معزول
وقت عملش دگر بهار است

از دست که در بغل نهان شد
سینه صندوق قفل دار است

چون آینه بسته شد نفسها
دل از دم سرد زنگسار است

کس قدرت خود دمی ندارد
در سینها نفس مهار است

هر پنجه بدود گرم امروز
چون شانه بزلف امیدوار است

کف صاحب دستگاه لرزاست
چیزی که ندارد اختیار است

تا تن ز لرز گشته رقاص
دندان چو چغانه گرم کار است

یخ بر سر کوچه بندی آمد
نی راه پیاده نی سوار است

تا فرش بکوچه از یخ افتاد
لغزش با پا چو کفش یار است

چون قرعه شکسته استخوانست
آنرا که برون خانه کار است

چون استره باد در شتاست
هر چند جهان سمن عذار است

هر چیز که دم برداشت برد است
سرما امسال خوش قمار است

گوئی تو که پنبه آتش زبر است
پوشش بر تن اگر هزار است

فانوس لباس یکتهی را
انداخت که وقت پنبه دار است

پنهان در ابر پوستین است   هر جا کمری هلال وار است
چون سیم بخیل رفتنش نیست   هر برف که فرش اینه‌یار است
شد کوچه ز ماهتاب لبریز   هر چند که شب چو زلف تار است
بیقدری سیم برف را بین   در چشم بخیل تیز خوار است
آب از سرما ز بس ترش روست   بر خاطر خویش نیز بار است
مرغابی همچو نقش ابری   بر کاغذ یخ سبک قرار است
ماهی در یخ میان جدول   چون موج به تختهٔ خیار است
یخ کشتی را بخشک بسته   چون صندوقی که بر مزار است
رود بهت از روش فتاده   هر جا که قدم نهی گذار است
پل چون در عاملان معزول   در دیدهٔ اعتبار خار است
تا سر بدوات خامه برده   چون دسته بچنگش استوار است
یخ سنگ فسان و باد تیغ است   اما تیغی که زهردار است
جایی که بر آتش شمع سرماست   شمشیر انگشت زینهار است
پروانه ز شوق آتش شمع   مسکین با شب در انتظار است
چون نیزه که از سنان نکاهد   شمع از آتش سبک قرار است

فانوس ز باد سرد بر شمع   لرزان چون پنجه در خمار است
هر خانه که روزنش گشاد است   در دیدهٔ اعتبار تار است
همخوابه اگرچه شت نیکوست   تا دی مهمان روزگار است
سرما گویی که در میان نیست   یار بغلی چو در کنار است
یابد آرام از تب گرم   هر تن که ز لرزه بیقرار است
کشمیر اگر ز گرمی مهر   محروم ز ابر ناگوار است
خورشید دوم پی تلافی   پرتو افکن بدین دیار است
ما را امید پشت گرمی   از مقدم شاه کامکار است
آن شاه جهان بخت یاری   کاقبالش مملکت شکار است
گرد سپهش بگلشن ملک   بهتر ز سحاب نوبهار است
فرزند گهر فروخت دریا   از ابر سخاش قرض دار است
ز آیینه آفتاب رویش   انوار الهی آشکار است
شاهان را آستان جاهش   آیینهٔ روی اعتبار است
سر رشتهٔ عیب خاطر او   نزدیک بهم چو پود و تار است
گردون پی راهی دست بوسان   چون گرد که در پی سوار است

نه چرخ بصید گاه بخشش
یک دوره چرخ که شکارست

طبعش که بجدت و بلندی
از شعله طور یادگارست

از هر خس و خار در بگیرد
اینجاست که شعله بردبارست

در معرض حلم او ثوابت
مانند شرار بی قرارست

روی دل نو بهار خلقش
مرهم نه داغ لاله زارست

در عهد مبارکش ترقی
چون نشو و نما بنوبهارست

از غبن بتن نزیست گویی
اشکی که بروی آبشارست

شاهنشاها زمانه شهریست
شرع تو برای او حصارست

دلخواه چو ابر تر شماری
هرجا که غبار کارزارست

هر قطرهٔ خون که خصم دارد
بر تیغ شجاعتت نثارست

اعدا همه جان باو سپارند
شرع تو امین روزگارست

سوی عدم از نهیب تو خصم
بی بال پرنده چون شرارست

بنیاد ستم ز بس بعهدت
یکسان با خاک رهگذارست

هرجا که ستمگریست چون دام
در دشت وجود خاکسارست

با دست گشادهٔ تو دریا
در قید احاطهٔ کنارست

تا پیسیم سحاب ناشمرده
در دامن ضبط روزگارست

در عهدهٔ حفظ ایزدی باد
ذاتت که عطاش بیشمارست

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

در دور زمانه گلستان سپهر است
عیش شما چو رزق مقدر مقرر است

چون غنچه انبساط جبلیست خلق را
شیرینی طرب شکر شیر مادر است

تنها همین نه از لب ساغر منظم است
انعام ما هم از لب ساقی مقرر است

مست می نشاط بود روزگار ما
از مست هر مراد که خواهی میسر است

آواز پا و کف زدن مطربان یکیست
از بس همین لسان زمان عیش پرور است

چسبان شد اختلاط مرادات با حصول
عشرت بدل نه باده بجام آشناتر است

دامان دل بدست کدورت نمی رسد
ما بین رنگ و آینه سد سکندر است

عالم تمام همچو سر مست پر نشاط
دوران همه فرح چو دل کیمیاگر است

دریاکشان محفل عیش و نشاط را
دور همیشه لازم گرداب ساغر است

عشرت بسان خندهٔ سوفار دایم است
وین طرفه تر که دایم و غیر مکرر است

از کار روزگار گره آنچنان گشود
گر بشکش جهت گشایش در راه ششدر است

این خوان عشرتی که بعالم کشیده اند
از عید وزن پادشه هفت کشور است

صاحبقران ثانی و شاه جهان پناه — شاهی که آفتابش یک لعل افسر است

میزان وزن تا صدف آفتاب شد — از قدر یک سرش بدو دنیا برابر است

پابوس پادشه که شهان را نداده دست — سالی دو نوبتش ز سعادت میسر است

در آسمان خاک در او نشان دهند — جایی که آفتاب کرم ذره پرور است

گردون اگرچه بر در او پیر گشته است — سرگرمتر بخدمتش از تازه چاکر است

دریا چو در متاع گهر آب می کند — لرزان ز بیم پادشه عدل پرور است

چون مرغ خامه بال و پرش دست دیگر است — گردون ز یمن اختر بختش توانگر است

رسم شمار بهر حساب مه است و سال — در عهد همتش که سپهر کیله زر است

شهباز قدس را بر پرواز فطرتش — چون استخوان سینه قفس خرد و پیکر است

از یمن ایمنی زمانش سفینه را — در بحر سنگ راهی اگر هست لنگر است

هرگز باوج مدحت او ره نبرده است — با آنکه مرغ دفتر من جمله تن پر است

دانی که چیست در کف او شمع شعله سوز — برقی که در کمین سپاهی لشکر است

افتد شراره غضبت گر بجوی شمع — پیهم کباب گشتن ماهی جوهر است

یک چین بود ولایت خاقان ز آستینش — آن جامه که بر قد ملکت مقرر است

در روزگار جز تو کسی پادشاه نیست — یک سر زمانه دارد و گردون یک افسر است

بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود — جوهر در آب شمع تو گر دام گستر است

دریاست مومیائی کشتی چو بشکند — باد مراد همت انجا که یاور است

از صفحه مدیح تو طوطی خامه را — آیینه نشاط ابد در برابر است

دلخواه طبع فوج معانی نمی رسد — جایی که عرض مدح تو کار سخنور است

هر لحظه کوچه قلم بسته می شود — شکست شارعی که گذرگاه لشکر است

لب تشنگان عفوت سیراب از شوند — در جنب طبیعت تو حلم کوثر است

پیوسته تا که از پی تحریر جشن و عیش — نی شکل خامه دارد و قانون چه مسطر است

پر نغمه نشاط بود بزم عشرتت — تا مهر و مه چلاچل این کهنه چنبر است

تتبع قصیده بحر الابرار امیر خسرو

دست ازان هست کرد دست فلک بالا کاست — گرچه خاکستر بود برتر مقدم اخگر است

در نظرها اعتبار کس بقدر نفع اوست — عزت هر نخل در بستان بمقدار بر است

کان و دریا را بسی دیدم بچشم اعتبار — سیر چشمان قناعت را شکوه دیگر است

اهل صورت هیچ از سامان طمع انگیز نیستند — طایر تصویر پر دارد ولیکن بی پر است

دستگاه دهر هم تنگست همچون دست ما — بحر را گر عرصه افزون میکند گوهر کمتر است

با وجود خاکساری سخت خونریز است عشق — یک حقیقت بین که کاهی گرد و گاهی لشکر است

فتح ازان جانب که ما باشیم هرگز نیست
هرکه با او در تلاشم من چراغ او صرصر است

آمدیها کار و بارم هست از اقبال عشق
گل بفرق از رهزنم شب صبح خاکم بر سر است

گرچه سرتاپا لبالب جام دست تهی
چون دوات از سیر چشمیها دماغ من تر است

کنج درویشیم از اسباب فراغت پیداست
بوریای کلبهٔ فقر من از نیشکر است

زاد راه و رهبری آزاده را در کار نیست
مرغ را ساز سفر وا کردن بال و پر است

دود آه تیره روزان آسمان تازه‌ایست
آتشش هم کمتر از چرخ است چون پا اختر است

نقد انجم را فلک بیرون نمی‌آرد برون
زر که قلب افتاد بهر خرج آن شب بهتر است

فرق اگرچه زیور از افسر همی گیرد ولی
هرکه در دیدها بهوشیست زیب افسر است

پشت پا گر میتوانی زد جهان در دست تست
فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهر است

پادشاهی نیست غیر از همت و عزم بلند
هرکه روا ز روم بر تابد بمعنی قیصر است

لامکان سیری به انجا رو اگر آزاده
هرکه در قید جهت ماند اسیر ششدر است

عقل در جمع علایق پنجهٔ اشعث بود
عشق در قطع تعلق ذوالفقار حیدر است

ساز کار کس نباشد وطن در هیچ ملک
رشته را این کاهش تن جمله زآب گوهر است

خار ذاتی بهتر است از گلستان عارضی
نزد گل یک موبه از صد دسته گل بر سر است

زنده دل را ناگزیر است از خمول دایمی
پرده ذاتی نصیب دی کار اخگر است

آبروی اعتبار از ما و مایی اعتبار
آب خود بی‌قیمت و قیمت فزای گوهر است

طبع ما گر زینتی دارد همین آشفتگی است
زیوری گر شمع دارد پیچ و تاب جوهر است

جهد کن تا صاحب نامی شوی کز بعد مرگ
کار شخص از نام می‌آید که او اسم مصدر است

بخشش ما ناقابلان از آبای علوی میرسد
آنچه از میراث آتش قسمت خاکستر است

چون پر طاوس در عالم مگس رانی کند
شهپر زاغ ار شود جاروب صاحب جوهر است

دل خراشان را بهم آمیزش ذاتی بود
تیر گر هر جا که باشد طالب پیکانگر است

دیده عارف رعیت ننگرد در ملک شاه
هرکرا بینی بشهر هستی خود سرور است

راست باطن باش گو ظاهر مباش آراسته
کج نگردد معنی مصحف اگر بی مسطر است

از تکلف تیره گردد مجلس روشندلان
گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگر است

نکهت راحت ز انجم هیچکس نشنیده است
پس برای چیست روزنها که در این مجمر است

هیچ ملک آب و هوایش ساز کار عشق نیست
در بهشت ار صورت مجنون ببینی لاغر است

از غم زلف بتان شد شانه سرتاپا خلال
ای دل صد چاک این سودا ترا هم در سر است

زندگانی راحتش در ابتدا و انتهاست
یا لحد جایی فراغت یا کنار مادر است

کشتی ما را چو نقش پا فلک بر خشک بست
باز چون طوفانی انگیزد بلا بر دیگر است

بر نچیند کس ز بستان امل بی انتظار
نخل اگر طوبی نسب باشد در اول بی بر است

دیدن نقش درم طاعت بود نزد لئیم   خط سکه مصحف است آنرا که معبودش زر است

نزد درویش دل اگرچه مال دارد حکم آب است   چون بدست ممسکان افتاد آب مرمر است

در دلت زر در سرت پرواز اوج لامکان   بسترت از خار اگند است و بالین از پر است

اهل دنیا را مکن عیب ار بزر چسپیده اند   زشت را آرایش ملک وجود از زیور است

دست رس نا شد چو بر معشوق دشوار است صبر   گر نهادش در نباشد حق بدست زرگر است

سعی کس ضایع نمی ماند ببین در آینه   کانچه اول می نماید صورت روشنگر است

هرچه در هر جا بنام هر که شهرت کرد گرد   خاطر روشن ز ما آئینه از اسکندر است

شاد و غمگین کامل از بهر وجود خویش نیست   گر طبیبی شادمان بینی مریضش بهتر است

از هوس داری دلی پر چشم خون پالا چه سود   آب جای باده داری ساغرت لیک از زر است

ره نمی یابد تزلزل در مقام اهل صدق   پای در دامن بجای خود چو مهر محضر است

ملک داری میتواند هر که دلداری کند   صاحب اقلیم دل سلطان هشتم کشور است

سایه بنشین به پستی هیچگه نفکنده ایم   مردمک در چشم ما هم رنگ چتر سنجر است

کاملان سر گرم رواج ناقصان نشکنند   آبحیوان ار نهان شد تا نکوئی بهتر است

از کمال خویش ارباب هنر بی بهره اند   دیگری می بیند آن گلها که ما را بر سر است

روزگار از بس بجنگ انداخت عشرت را بما   پنبه سنگ شیشه آمد باده هر ساغر است

هر که اینجا آمد از آبتکی بیگانه بود   دهر ناهموار گوئی خانه گوش کر است

فرع اگر باشد هنرور در حقیقت اصل اوست   نزد دانا آهو از مشک است و گاو از عنبر است

قیمت خوبی در جهان مقبول طبع که است   آب کاصل زندگی آمد فنای شکر است

صبح فیضش همه روشنتر است از آفتاب   لیک شمع نزد ماند و بالشنگر است

زشت از هر رو بخار بستان دنیا نیز هست   جوی کی را گاه گاه آبحیات ابر پستر است

باغبانرا هر که ابر و بهنگام بها   از برای آب رونق باغ ابر دیگر است

میدهد ملک سلیمان را ز کف شهوت پرست   طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است

جز سر مردان نگنجد در گریبان خمول   تنگنای جیب میدان جهاد اکبر است

زاهد از خشکی سراب وادی بیحاصلیست   طعنها دارد به دریا هم که دامانش تر است

واعظ ما را نگهدارد خدا از چشم زخم   کو ببینی آتش دم دار چوب خشکش منبر است

سرکشان یکرنگ هر جا خاکساران میشوند   خاک بستان عاقبت سجده که برگ و بر است

خواب راحت دیده انجم نه بیند جز بروز   شب نمک از موج اشک من بچشم اختر است

در طلب باید رفتاری پر بهر جانب مدام   زانکه در سیر و سکون همراه کشتی لنگر است

از شکوه پادشاهی حرمت علم است بیش   زانکه میر کاردان باشد مطیع رهبر است

هیچ کوتاهی ندارد این نزاع عقل و نفس   بی میانجی چون جدال و جنگ زن با شوهر است

میروم از سر بدر دایم ز بانگ مایه / خانه ام را آب می پاشد دماغم گر تر است
با بلا هر کس که تن در داد از آفت بهره / هیچکه دیدی که زخمی بر غلاف خنجر است
سفله گر ممتاز باشد صدر را شایسته نیست / جای قفل ار کار استاد است بیرون در است
حرص محروم از جزا آمد بدیوان عمل / مزد از یک در نیابد هر که صد جا چاکر است
رخت خواب ما ندارد تار و پود راستی / سر ز زخمش بالش است و تن ز خونش بستر است
گرم رو زنگ مکان گیرد در اثنای سلوک / لاله اخگر با آب ار میرسد نیلوفر است
هر که دارد دولتی ناموس منسوبان بدوست / زنگ آیینه غبار خاطر اسکندر است
کس ز هفتاد و دو ملت این معما حل نکرد / کین همه مذهب چرا در دین یک پیغمبر است
نفس در پیری مطیع امر و نهی ما نشد / این ز مانش نهی منکر همچو خشم منکر است
بس که در عصیان حریص است این دل دلیر / معصیتهایش تو پنداری شفیع محشر است
کاتب اعمال را دیگر نمیگردد قلم / نامه ما بس که از افعال زشت ابتر است
در نظر دارم سواد نامه اعمال خویش / یکنگه در پیش چشمم همچو خط ساغر است
تشنگی محتشم آسان شد از یزدا مینی / آب از ینجا برده ام کارم کجا با کوثر است
در جهان گر اهل دل خواهد نشانه هم / نام دار بی نشان مانند حرف مضمر است
گر سخنور خوار باشد هست تاثیر سخن / آبرو باشد جهان آنرا که شعرش دختر است

پیشه ام صیادست و دام من کمند وحدتست / مرغ معنی در پس زانوی من دانه خور است
هیچ نگشاید ز طبع شاعر نا شعر فهم / نکته چون سنجد ترازویی که او را لنگر است
میوه آب از پوست میگیرد به بستان سخن / لفظ اگر بسیار شاداب است معنی پرور است
از کرامات سخن این بس که در بستان شعر / یک نهال خامه هر باری که آرد نوبر است
آبحیوانی که میگویند بود جز سخن / گاه گاهی لیک از زهر بلا اهل هنر است
پر خطر ناکست بحر شعر نزدیکش مرو / گرچه بینی تا خضر گنجای قلم را یاور است
گرچه می آید سخن ختم سخن بهتر کلیم / چون ترا در خامشی هم داستانها مضمر است
آنچه باید گفت یارب بر زبانم بگذران / در همانساعت که شخص اندر خموشی مضطر است

کتابه و تاریخ دولتخانه پادشاهی

ای سوادت بدیده ادراک / علم کبریای عالم خاک
سایه ات سرمه چشم گیتی را / کنگرت شانه سپهر افلاک
گر خورد می بپا در رفعت تو / چشم ساغر نیوفتد بمغاک
فلک از آستین کاهکشان / میکند گرد آستانت پاک
صفحه نور پاش ایوانت / دلیم باتر ز روی آتشناک
هر ستونت که رفته تا گردون / تیر طغیانت از سمک بسماک

طوبی از رشک سردهای ستون — پای تا سر چو تاک در پیچاک

راحت افزا چنانکه پنجره ات — کرده اینجا علاج سینه چاک

دوری از سایه ات بطبع زمین — صعبتر از بریدن تریاک

پیش دولتسرای شاه جهان — طاق کسری چنین نهد بر خاک

پادشاهی که از عدالت او — سیل پهلو بدزدد از خاشاک

خرمش آنجا که بدگمان گردد — بنود با حباب دیده پاک

میزند حدت طبیعت او — طعن کندی بشعله ادراک

موم از خاتمش چو یابد بوی — بنود شمع را ز طوفان باک

آسمان پیش دست قدرت او — چون نگینیست در کف حکاک

بس که برجسته کار تنگ گرفت — خوشه افشرده میدمد از خاک

بهر تاریخ قصر او بدعا — قدسیان گفته اند از دل پاک

طاق ایوان پادشاه جهان — باد محراب انجم و افلاک

ترکیب بند در تهنیت نوروز گفته

باد نوروزی ببستان مژدها آورده است — بلبلان را مایه برگ و نوا آورده است

گل چها در بار خواهد داشت کز فیض بهار — هر کجا خاریست یک گلشن صفا آورده است

هرچه می آرد بهار از دیگری بیاتر است — رونمایی از برای رونما آورده است

عاقلان را تا درین موسم چو خود دیوانه دید — پند مجنون سجده شکری بجا آورده است

هر متاعی را خریداریست در بازار عیش — گل همه برگ از سفر بلبل نوا آورده است

تا شود نظارگی بیگانه هوش و خرد — دیده نرگس نگاه آشنا آورده است

نو عروس لاله را وقت خنابندان رسید — در میان گل خرده خود را آنجا آورده است

خارگشت از چرب نرمی رشته گلدستها — باغبان این سازکاری از کجا آورده است

یاسمن در محشر نشو و نمای بوستان — نامه چون دیوان ارباب وفا آورده است

زاری بلبل ز شوق گل بود پوشیده نیست
سبزه را اشک آن تر یارب ز شوق روی کیست

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است — غنچه سر تا پا گریبان گل همه تن دامن است

یوسف گل در میان عصمت و تر دامنیست — گر پس و پیش است هر چاکش که در پیراهن است

چون نسوزد آتش غیرت سراپا شمع را — گر پر پروانه در پای شقایق خرمن است

سر به پیش افکنده نرگس فکر اینش برده است — کآفتاب لاله چون دایم شب آبستن است

رنگ و بوی لاله و گل را چه می‌سنجی بهم — از تن بی جان نسیمی تا بجان بی تن است

مفلسان باغ را این غرق انعام بهار — سبزه کآبش ز سر بگذشته سرو گلشن است

در لباس این خصوصیت نقش بست گر نقاش صنع — لاله ساغر گیر و نرگس صراحی گرد نیست

زینت شبنم از آنکه شغلش را مرصع ساخته — حرف شادابی گلشن بر زبان سوسن است

سرو چون طاوس میبود نی پای خود خجل — گر نه جوش سبزه ساقش را بجای دامن است

سبزه را از بس که سعی نامیه افراخته

در چمن هر دم غلط کرده بسرو دوش فاخته

گل گرو از روی لیلی برده در خوش منظری — سبزه چون مژگان مجنون مینماید از تری

باغبان چون دید لطف طبع موزون باغ — سرو را خضری تخلص داد و گل را آذری

نوبهار از بس که آمد مهربان و زرنگار — مشکل ار از دست آید بازی انگشتری

عقدها از بس که واشد از انبساط روزگار — غنچه را آورد باز از صنعت پیکانگری

غنچه و مینای می در کار هم خوش میکنند — پیر زبان خنیاگری پیدست پیراهن دری

ز آب و رنگ لاله و گل نهرها بینی روان — در جهان آرا بپهنای خیابان هری

روز تا شب لاله زارش در نظر دارد سپهر — شام بر دارد از آن زد نسخهٔ تنک اخگری

لطف خاک گلشنش زانسان که از آب آبها — کشته گلهای زمینش هر سپهر نیلوفری

تحفهٔ دریا و کان مخزون جیب غنچه است — در نعل دارد دکان خویشتن را جوهری

برگ را خون گشت دوا کرد از لعاب غنچه شد — پردهٔ تقوی چو گل باید بیک جانب فکند

شمع گلبن هر قدر برگی که بر می‌آورد — از پی پروانه خود بال و پر می‌آورد

نالهٔ بلبل ز بس در مغز گل جا کرده است — گر کسی گل را ببوید درد سر می‌آورد

سرو یک یک راز گلشن را بگوشش بر بگفت — هر چه اینجا گفته او باران خبر می‌آورد

باغبان چشمش ز انوار تجلی پر شده است — یوسف گل را از آن تاب نظر می‌آورد

سبزه را چون جوهر تیغست سجاده بر آب — پاک دامن جنت خویش از آب بر می‌آورد

خار اگر بر روی بلبل میکشد تیغ جفا — در میان گل از وفاداری سپر می‌آورد

باغبان زامی پرورد گل را بناز این خوب نیست — طفل را بسیار نازک خوی بر می‌آورد

چشم بر راه بهار موکب شاهنشهیست — سرو کز دیوار گلشن سر بدر می‌آورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان

راز دان آفرینش کار آگاه جهان

ای بصورت پادشاه پادشاهان آمده — وز ره معنی بعالم قطب دوران آمده

گوهر از رشک کلامت میدرد بر خویشتن — زان صدف را جبه دایم بی گریبان آمده

تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید — خار با گل خوشنما چون چشم و مژگان آمده

مسترا و داز بلندیهای قدرت همچو بید — گر پی اصلاح حال زیردستان آمده

از سراپاهای خلقت در سیاستگاه مهر — برق تیغت همچو گل خون ریز و خندان آمده

از پی دریوزه گوهر ز دست و تیغ تو
زخم شمشیرت چو گل وا کرده دامان آمده

میشود سوسن و آن تیغ زبانها هیچ موج
بس که با طبعت سخن بر آبحیوان آمده

جوی آب زندگی با عرض فیض دست تو
تنگ میدان شد بسی از نهر شریان آمده

از نثار عالم بالاست مدحت هر چه هست
گر گهر اعلی است در ادنی ز عمان آمده

گر نه تیغت را خدا مفتاح هر فتح آفرید
میگشایی چون نه اران قلعه را از زنگ کلید

ز آسمانت هر زمان امداد فتح دیگر است
چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سر لشکر است

کشته تیغ جهادت دیر تر جان میدهد
مرغ روحش چون پرد کز خون به بالش لنگر است

چون نباشد در شکار مملکتها تیز پر
تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپر است

هر چه از رایت رسد خورشید پردازد تمن
آینه روئین تنت و عاجز ز دستکر است

ساحل دریای جودت از ذوق تشنگان
پایمال آز زد چون آبگاه لشکر است

انتظام کار و بار روزگار از عدل تست
خط اگر کرسی نشین باشد ز سعی مسطر است

هر رقم از جوهر تیغت گواه نصرتیست
هست مضمونش یکی صد خط اگر بر محضر است

در بدن جانی که گم کرد است خصم از هیبتت
جسته اندر کوچه تیغت که این دو ششدر است

صاحب بحر و بری از روی استحقاق دار
دشمنت را چشم و لب قسمت در این خشک و تر است

سایه پرورد کاری آفتاب عدل و داد
تا بقای صاحب سایه است عمر سایه باد

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد
بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار باد

هر نفس کز حرف اقبالت نگردد سر بلند
چون دم نایی تعاقبش در چه ادبار باد

صفحه هر سینه کز مهر تو چون خورشید نیست
نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد

خواه روز و خواه شب از بهر پاس دولتت
دیده اقبال چون چشم زره بیدار باد

بر جراحتها که خصم از ناوکت بر داشته
سبزه تیغت بجای مرهم زنگار باد

هر که چون گل شکفد در نوبهار عدل تو
گریه اش لاینقطع چون خنده سوفار باد

از تف دل شمع گردد گر همه مژگان خصم
از نهیبت همچنان عالم بچشمش تار باد

تا نشان از خار و گل باشد به بستان ثبات
تیغ خورشید سخن خار سپر دیوار باد

بر سر هر ماه تا گردون زند گل از هلال
هر سر سال از گل فتح نوت گلزار باد

عید عهدت باد چون دور جوانی محترم
چون رخ زلف بتان روز و شبت بهتر ز هم

ترجیع بند ساقی نامه

ساقی خبرت هست که ایام بهار است
این بخبری مژده صد بوس و کنار است

در دست خرد چند توان دید عنان را
ساقی بده آن باده که بر عقل سوار است

آن باده که از پرتو او پنبه و مینا
افروخته مانند انار و گل نار است

آن باده که چون فوج کشد لشکر اندوه
یک کاسه آن از پی یک شهر حصار است

آن آتش افروخته کز گرمی و صفش
چون رشته گوهر نفسم آبله دار است

از چهره ساقی بود آشفتگی زلف
سودازده را موسم آشوب بهار است

بی جلوه مینا که برد گرد کدورت
ساغر نگشاید نظر از بس که غبار است

من کیستم آن مست که ترکیب وجودم
از خاک در میکده و آب خمار است

هرچند که درهم ترم از تار گسسته
شیرازه احوال من از نغمه تار است

در حیرتم از زاری طنبور که این طفل
بدخو شود آندم که در آغوش و کنار است

جان در گرو ساقی دل رهزن مغنی
هوش و خرد باخته خود در چه شمار است

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینه صورت جان را
آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را

زان باده صبوحی شو از آنکه بیکجام
خورشید دماند ز جبین باده کشان را

در جام دهن چو حباب ار شوانی
برداشتن از رعشه زجاج رطل گران را

سر رتبه زمی یافته و چرخ ز خورشید
بی آینه قدری نبود آینه دان را

از پرتو این باده شب از دهر نهان شد
صد شکر که برچید شب جمعه دکان را

گیتیم بهار است و پس روزه هلالیم
زاهد بمحرم فکنیم این رمضان را

ساقی نیم از حال خود آگاه بمن ده
آن آینه صورت احوال نهان را

کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر
زین باده اگر آب دهی چوب کمان را

گر صدت این باده بفولاد دهد آب
نشتر چه عجب گر بگشاید رگ کان را

آن باده پر زور که سر پنجه تاکش
از خود بفشاندن هر برگ خزان را

از ناخن موجش شوان سنگ حنا بست
زین باده اگر آب دهی مایه روان را

وقف کم مطرب و ساقیست دو دستم
کو دست دگر تا بکشم رطل گران را

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

در کلبه ما تا بکمر موج شراب است
تا ساغر تبخاله ما پر می ناب است

گر سر بفلک می کشد ایوان منقش
در خاک اگر بنیت خمی خانه خراب است

هرجا که می و مطرب و معشوق بهم دست
معموره آراسته عالم آب است

می نوش که چشم بد ایام درین فصل
پیوسته بخواب است مگر چشم حباب است

خوش گفت فلاطون سکندر که درین دور / گر سد غمی هست همین سیل شراب است

غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم / جایی که میان می و ساقی شکرآب است

از مدرسه بگریز که بی‌بهره درونی / در پهلوی هم تنگ چو اوراق کتاب است

محروم ز می زاهد از این عقل تنک شد / کشتی نتوان راند بهر جا تنک‌آب است

جز چهره‌ی می چشم حباب قدح آیا / در خواب چه دیدست که پیوسته بخواب است

زآب خضر و ملک سکندر نشکیبد / آن رند که بی مطرب و می دراع و کباب است

دل بسته سازیم و اسیر نی ناییم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامه جم را / گلدسته رنگین گلستان ارم را

زینسان که رسد محنت ایام پیاپی / وای از نرسانی دو سه جام پی هم را

هر گاه بمن دور رسد بوسه حساب است / ساقی بجز افغان برسان باده کم را

آن می که نهی خشت خمش گر بسر خویش / از پای کشد راحت او خار الم را

آن باده که در کام دوات ار بچکانی / از تار رقم بخیه زند چاک قلم را

آن باده که از حدت او محو توان کرد / از لوح دل برهمنان نقش صنم را

آغاز بهاریست که بر سبزه تر ناز / گر پای نهد پی کنی آهوی حرم را

از سبزه شکفتست کنون هر گل خاکی / زان سان که بود تازگی سکه درم را

ترسم که شود سدره نشو و نمایش / این ابر که بر سبزه نهاده است شکم را

داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم / هر چه بر آیینه نگارند رقم را

شوخی که بود ساقی ما مطرب ما اوست / بگذار که قربان شوم آن تیغ دو دم را

دل بسته سازیم و اسیر نی ناییم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

مستیم و عنان دل خودکام بگیریم / تا جام بود عبرت از ایام نگیریم

بی می بگلستان جهان عزت ما چیست / چون لاله گیاهیم اگر جام نگیریم

هر لحظه ز ساقی طلب باده ضرور است / چه قدر بود هر چه بابرام بگیریم

زینسان که جهان را خبری از غم ما نیست / ما هم خبری از غم ایام نگیریم

خاکی که ملایم شود از سایه تاکی / بر سر گلش از روغن بادام بگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست / ما زنده بآنیم که آرام نگیریم

ما را که بتزویر و حیل نیست سر و کار / آن صید حلال است که در دام بگیریم

زینسان که ز می آینه طبع جلا یافت / رنگ از تری طالع خودکام بگیریم

قرض رمضان نیست که واپس شود امروز / از پیر مغان باده چرا وام نگیریم

دیدیم که بر روی نگین نام چه آورد
پاسخ نداریم جز از ساقی و مطرب

تا ننگ بود ما طرف نام نگیریم
منت نکشیم از کس و انعام نگیریم

دل بسته ساغریم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود تیره شب صبح نمایی
با آنکه شود گرد ز دامان ترش گل
در بادیهٔ زهد اگر راهنما اوست
ما راز حدیث می و ساقی که بدر برد
مشاطهٔ آیینه بود روی تو ساقی
خوش گوشهٔ امنیست خرابات که آنجا
در میکده پیر و پا را قدحی هست
عمامه منه ویر برهمن خم می کن
ساقی ز پی نرگس بیمار تو دایم
از بخت بجز نغمه و می ملتمسی نیست
دل بسته ساغریم و اسیر می نابیم

وز ظاهر پاک آینه روی ریایی
گیرند همه دامنش از بهر دعایی
مشکل که برد جاده به سر راه بجایی
مستیم عجب نیست ز ما لغزش پایی
آن رو که بود جام میش روی نمایی
صد توبه شکستیم و نشنیدیم صدایی
آراسته هر ذره بخورشید جدایی
ای شیخ که در صومعه بی برگ و نوایی
بر داشته مژگان بخدا دست دعایی
گر هیچ نخواهیم که از آب و هوایی
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خون در قدح باده‌کشان گر رمضان کرد
عید آمد و در کاسهٔ تقوی به ازان کرد

ساقی نه چنان تن ها دادا ده که مستان
خم گرچه بسی دست نشان همچو سبو داشت
با آنکه علاج همه دردی شراب است
هر چند که پر رفت و تهی باز پس آمد
آن باده که گر شیشهٔ آن در بغل آید
تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد
بگذار که دودی کند آن آتش پنهان
با توبه و پیری سخن از ساقی و می چند
هر چند غزل گوییی و پستی فن ما نیست
ساقی و می و مطرب ما غیر سخن نیست

یکشب نتوانند قضای رمضان کرد
یکشب بسوی محفل احباب روان کرد
چون شیشه تهی گشت علاج خفقان کرد
ساقی بسفر کشتی می باز روان کرد
چون غنچهٔ گل جا به ازان تنگ توان کرد
آندم که ز می جام تهی گشت فغان کرد
در خرقه چه شد زاهد اگر شیشه نهان کرد
خود را چو بافسانه نتوانم جوان کرد
چون طرح غزل کرد ظفرخان چو جوان
این مست همین خواست چو مستانه بیان

مطلع

دل بسته ساغریم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ترجیع بند

خدایگانا اسپی که داده بری
ز ناتوانی هرگز نرفته ره نیمی

همیشه از عرق خویش کشتی است در آب
شده سبک جا از لنگر رکاب مقیم

برای رفتن هر کام خویش کند ساعت
ز رگ کشیده بر اندام جدول تقویم

ز بس که کاهل طبعش ز راه ترسیده
رمد ز جاده همچون ز مار شخص وهیم

اگر نه اسب مرا دیده بود افلاطون
چنین دلیر نگفتی که عالم است قدیم

سکندری خورد که گیر و بد لجام و حرون
کسی ندارد از نیکونه اسب خوش تعلیم

بکون نشیت چو سر از سکندری برداشت
بچوب دنگ تو گویی سوار گشته کلیم

چه تازیانه که از صنع ایزدی خورده
بدینقدر که سرش کرده بر پشتش تقدیم

پل صراط شده گردنش ز باریکی
چو اهل حشر بر دیوال مضطرب از بیم

قطعه که بواسطهٔ تخت مرصع پادشاهی گفته

پادشاها پایهٔ تخت بود تاج سپهر
دولت گردون نگرکش تکیه بر چار آخر است

تخت نه خرم گلستانی زمرد سبزه‌اش
آبش الماس است و گل لعل است و شبنم گوهر است

آتش خورشید در تابت از یاقوت آن
چشمهٔ مهتاب هم از آب الماسش تر است

گر چراغ وصف لعلش میفروزم در ضمیر
در زمان پروانهٔ اندیشه بی بال و پر است

آتش یاقوت روشن کرده والا گوهری
آب آهنهم باعث تردستی صنعتگر است

زاده دریا و کان زاد اندر بند خویش
هر کجا آزاده دیدم در بند زر است

آب در بحر آنقدر نبود که در تخت تو در
هیچ کان زان سنگ چندان نیست کانرا گوهر است

حاصل دریا و کان گردیده صرف نقش
زانکه تخت دولت شاهنشه بحر و بر است

باد بر اورنگ شاهی جاودان شاه جهان
تا سپهر هفت گردون زر نشان از اختر است

تاریخ آمدن اعلیحضرت به لاهور

شاه جهان و ثانی صاحبقران که چرخ
از خاک درگهش بجهان آبروی داد

آمد بسیر گلشن لاهور چون بهار
گلهای خاطر همه را رنگ و بوی داد

ابر کفش که نایب دوران رحمت است
پنجاب را ز مرحمت آبی بجوی داد

بر دیده های منتظران گرد موکبش
بنشست و قیمت مژه‌ها مو بموی داد

تاریخ این عطیهٔ کبری سپهر گفت
پنجاب را سعادت جاوید روی داد

تعریف انگشتر

بدستم آمده انگشتری که گردیده
ز در در رشکش عیش دهان خوبان تنگ

ز بس که انگشت از ذوق او بخود بالید
برون نیاید از دست من بصد نیرنگ

بدست کار خامی کند ز رنگ نگین
ببین ز پرتو یاقوت پنجه‌ام گلرنگ

بدست هر که طرغی ازین نگین دادند
دگر براه طلب پا نمی زند بر سنگ

برین خجسته نگین اسم خویش نقش کنم
چو نام خود را خواهم برآورم از ننگ

چو مادری که جگرگوشه کرده باشد گم / همیشه کان ز فراقش بسینه کوبد سنگ
همیشه بینی از آب و رنگ یاقوتش / روان ز جدول انگشت آب آتش رنگ

در بیماری سید علی گفته

چه شد که بی سببی پا کشیدی از همه جا / لوند مشرب و آنگاه خویشتن داری
ز ره شراب بدستت فتاده است مگر / که هفته هفته ز مستی غریز دیداری
ز دستگیری اهل هنر عجب دارم / ز روزگار نمی آید اینقدر یاری
ز شوق در گرو باده کرده دستار / کنون ز برهنگی سر برون نمی آری
بپیچ بر سر شوریده موی ژولیده / بیا که مفت گرانجان بود سبکباری
ز چشم یار تو پیغام وصل آورده / بکشور تنت ار آمدست بیماری
همان بخانه خود زود بار میکرد / که قاصد از ارسم است تیز رفتاری

در ایام تب لرز گفته

روزگاری شد که با تب لرز هم بسترانم / قسمت من گشته این گرم و سرد روزگار
وقت رفتن بسیار دخور بتن تب لرز خویش / داد امانت داری درد تو مارا اعتبار
شب که شد از اضطراب پیکر بیطاقتم / تار در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار
یار کرمی نامزد کرد از پی همخوابگی / دید گردون چون ندارم مونس شبهای تار

فال صحت بهر ما بیند مزاج ای دل مترس / دمبدم برهم خورد گر استخوانها دوار
ابر مانند مشک از بهر دگر دن خرم / چون تنور از نان خرم پیرون هم پی غبار
پیکر چون موی من از بیقراریهای لرز / نبضش افزون شود هر دم بتار زلف یار
گرچه شبها همچو شمعم در میان گیرد عرق / از اثر لیکن چو اشک بوالهوس گیرد کنار
بسکه میسوزد درونم ز آتش جانسوز تب / آه چون بینم بسان موج گردم بیقرار
ملک تن از ترکتاز لرز برهم خورده است / یکسر مو را بجای خود نه بینم استوار
زخمهای کهنه را بگسسته از هم بخیها / داغهای تازه را افتاده مرهم بر کنار

در معذرت نرفتن بخانهٔ سید علی عودی گفته

زبدهٔ اهل هنر ای آنکه با صد دیده چرخ / روز و شب حیران بود در دانش و فرهنگ تو
اینکه یاران می کشند از آمدن پهلو تهی / نیست مقصودی بغیر از حفظ نام و ننگ تو
شاعران پرده در را میهمانی خوب نیست / پرده بر می افکنند از ساز بی آهنگ تو
هر که یک ره ساز ناسازت را بشنید گفت / عود اگر در آتش افتد به که اندر چنگ تو

مفرح طلبیده

بلندقدرا سرگشتگان وادی غم / مفرحی پی دفع ملال می خواهند
چو باده پیش تو حرام است از آن نمی طلبند / حرام عیشان کیف حلال میخواهند

کمان طلبیده

سپهر منزلتا صاحبا فلک زسهام / برای دشمن تو بیتر در کمان دارد
زبان بریده چو سوفار باد هرکه زبان / نه از برای ثنای تو در دهان دارد
طناب باد در گردنش بسان کمان / ز آستان تو هر کس که سر گران دارد
عجب نباشد اگر بر برآرد از شادی / کمان چو تیر که با دست تو قران دارد
زباد تیر تو چون برگ جان فرو ریزد / مگر که خاصیت باد مهرکان دارد
شود عقاب اگر سوی صیدش اندازی / همای گردد اگر زاستخوان نشان دارد
اگر چو خط شعاعی رود ز مشرق بغرب / عجب نباشد گز ماه نو کمان دارد
بگز ز تیشه فرهاد بود پیکانش / که از شکاف دل خاره ناتوان دارد
برای دیده ز تیر تو میل میخواهد / عدو که از دل پر درد سرمه دان دارد
بحیرتم که بعهد گره گشایی تو / کمان بگوشه ابرو گره چسان دارد
شکفته گر نشود غنچهای پیکانت / رواست در دل تنگ عدو مکان دارد
بلند قدرا دلسوز شکوه دارم / ز چرخ دون که بمن کینه نهان دارد
شکسته است کمانی ز من که قوس قزح / رخش ز خجلت از رنگ ارغوان دارد
کمان ابروی خوبان سیاه نوز چرا است / اگر نه ماتم آن بو العجب کمان دارد
هلال غرقه خون دلست ازین ماتم / کمان مهر که میان شفق مکان دارد
جهان چو حلقه زه گر تنگ شد بر من / مراست مصلحتش ازینکه در میان دارد
کمانی ار دهدم صاحب کریم نهاد / تلافی این جور جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله گاه امید / عنایتی بمن زار ناتوان دارد
همیشه تا قدر انداز چرخ تیر قضا / برای سینه احباب در کمان دارد
نشان تیر تو بادا عدوی بد گهرت / اگر میان زحل جا در آسمان دارد

بواسطه قرضداری خود گفته

ای خداوندی که باشد نسبت انعام تو / راست با حرص طمع چون نسبت دریا و دهان
دست جودت از جهان ستم قناعت بر فکند / میکند اکنون هما پهلو تهی از استخوان
نقطه شک بر سر دریا نهد ابر از حباب / بحر دستت را اگر وزن بسنجد در نشان
چون یکی مرد و وجود دست از زنگ همین / حامله نارد در ایام تو غیر از توامان
همت میخواست یکرا از عدو بیرون کند / گشت آخر وحدت واجب شفاعت خواه آن
کام بخشا از هجوم قرض خواهان میکشم / آن پریشانی که زر از دست صاحب همتان
قرض خواهان همچو آب چه برون میکشند / گر شوم آب از حیا و در زمین گیرم نهان
من که چون عیسی مجرد گشته ام از مفلسی / میکشندم از کف ایشان کنون بر آسمان

درزمین صدره فرو رفتم زبس شرمندگی
شور بختی من ندیدم از زر قارون نشان

پشت سر می‌خاریدم خاریدن از شرمندگی
وز تهی دستی بستم منت اکنون تا جهان

بس که هردم بر سر راه من آیند این گروه
در گمان افتم که من معشوقم ایشان عاشقان

قافیه گر شایگان افتاد عیب من مکن
شایگان بندم نمی‌باید دگنج شایگان

بسکه بشکستم زبار قرض ایشان بعد مرگ
استخوانم بر هما بارست چون کوه گران

دست از من بر نمی‌دارند بهر سیم درم
تا نمی‌گیرند از من همچو قارون صد ضمان

روزگار از قرض ایشان داشتی مانند من
می‌نمودندی ز رفتن منع اجرای زمان

کاشکی می‌داشتی تا روزگار دولتت
می‌بماندی در جهان چون نام نیکت جاودان

مردمان گویند مفلس در امان حق بود
سایهٔ حق چون تویی ان از تو میخواهم امان

تهمت جاسوسی در قلعهٔ شاهرک محبوس بود بواسطهٔ شهنواز خان گفته

فلک قدرا نمی‌پرسی که گردون
چرا آزرد ما را بی‌محابا

چرا از درد بیمار غمی را
که می‌آید بدرگاه مسیحا

حدیث طرفه دارم که باشد
برای بیدماغان به ز صهبا

بعزم سیر بیجاپور گشتیم
رهی با اختری خوش دشت پیما

دو بال طایر شوقیم هر دو
نمی‌بودیم یک ساعت شکیبا

ولی آخر ز چشم زخم گردون
عجایب سنگ راهی گشت پیدا

به جنگ راه‌داران اوفتادیم
چگویم تا چها کردند با ما

همه اندر تجسس موشکافان
همه در کنج کاوی ذهن دانا

بسرحد عدم گر جای گیرند
نخواهد رفت بیرون کس ز دنیا

یکی گوید که دزدانند باشند
بزندان چند که زنجیر فرسا

دگر گوید که جاسوس فلانند
که از تفتیش باکش شد رسوا

یکی میگوید ایشانرا بجا دید
که شاید نامه گردد هویدا

ز بس تفتیش از هم میکشودند
اگر در بار ما بودی معما

سواد نامه را می‌ماند چشم یتیم
سیاهی را باشک از چشم بینا

دران غوغا ز ترس خود دریدند
ملایک نامهٔ اعمال ما را

بغیر از سرنوشت بد که کم باد
نوشته همره ما نیست اصلا

خط پیشانیم از خاک مالی
نشد ورنه وبالی بود ما را

کنون در جنگ ایشان مبتلاییم
نمی‌دانیم چاره جز مدارا

چو مژگان پیش چشم ایستاده
سیاهان روز و شب بهر تماشا

ز بهر پاس هندوهای با تیغ
چو مو استاده دایم بر سر ما

برای ضبط ما پرستهٔ مرغان   همه هم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با این منع جاده   چسان بیخواست آمد تا بانجا
نباشد عار اگر خاک درت را   ز نقش جبههٔ هر پیر و با
اشارت کن که چون اقبال کردیم   بخاک آستانت جبهه فرسا

تاریخ فوت نواب مرحومی صادقخان

هر زمان زخم دگر ز افلاک و انجم میخوریم   سربسر داغیم از گردون بگرد امیم ما
رفت صادقخان ز دهر آن نور چشم مردمی   وز غمش چون مردمک خوناب آشامیم ما
عاشق صادق بیکدم گشت واصل همچو صبح   شمع را بردند اکنون تیره چون شامیم ما
قاصدان روز و شب بار است یاران میبرند   سوی آن عالم مگر از دهر پیغامیم ما
چون رسد وقت سپردن بی تعلل میدهند   از عدم بر ذمهٔ ایام چون وامیم ما
در چنین حالت ز من تاریخ میخواهد فلک   گرچه دانند بیدماغ و بی سرانجامیم ما
گفتمش ما را بما بگذار تاریخ این بس است   بیوجود صبح صادق تیره ایامیم ما

ایضاً

رفته شمعی ز بزم دهر گزو   عالمی بود در روشنی اندوز
خان قدسی سرشت صادقخان   شد بفردوس انجمن افروز
جان پاکش بعالم علوی   رفت مانند مرغ دست آموز
خاکش از آب دیده گل کردم   باورم نیست این قضیه هنوز
میکند پاره جامه طاقت   گرچه تیر اجل بود دلدوز
سال تاریخ این چنین ماتم   چیست غیر از قضیهٔ جانسوز

در قلعهٔ شاهدرگ گفته

حدیث شکوه گردون بلند خواهم کرد   مگر بدر که نواب خان رسد فریاد
پناه اهل هنر شهنواز خان که کند   ز رای روشن او آفتاب استمداد
جهان بذات عدیم المثال او نازان   بدان مثابه که اهل هنر باستعداد
کشد شمار عطاهای بیحدش هر دم   ز صفر حلقه بگوش مراتب اعداد
خرد ز وسعت میدان همتش گفته   هزار برهان برلاتناهی ابعاد
بعهد عدلش خنجر کشید دمی آید   باشتقاق کشیدن چراغ در ره باد
دمی که خامه نگارد حدیث قدر ترا   سیاهی شب قدر آورم بجای مداد
قضا نهفته و ایام گرد تعمیرش   چو شمع شیرش پیوندهای دهر گشاد
ز شرم ناخن اندیشه اش همی فکند   سر خجالت در پیش تیشهٔ فرهاد
زهی شکسته اهل هنر درست از تو   چه واقع است که ما را همیکنی امداد

سزای سگ‌نهان گر چنین بود چه کنیم
بفرض اگر کهنی کس بما کند بیداد

بکنج ده من سی روزه مست رسوا
زمانه چله‌نشین کرده است چندم داد

روا بود که فراموش کرده از من
خصوص از پی صدگونه شکوه بیداد

گرفتم اینکه رسم میدهی بخاطر خویش
زبس که مضطربم زود میروم از یاد

رضای آمدن از نیست رخصت رفتن
کرم نما که درین ده نمیتوان استاد

بدان مثابه ازین آمدن سبکسارم
که همچو موج به پس میروم ز جنبش باد

هزار کوه غمم سنگ راه شد تا کی
ز نوک خامه کنم کار تیشه فرهاد

کلیم گو مرا زنده است حیرانم
که از کجا بکف طالع زبون افتاد

قطعه

توئی اثر ستم دستان ایام
که غیر از لاف شمشیری نداری

چو جنگ گربه فعلت جمله قوت است
بدشمن هر کجا در کارزاری

زبانت چون جرس گر قطع گردد
دگر از تو نیاید هیچ کاری

تاریخ کشته شدن صلابتخان مرحوم

دلا دیدی که تیغ جور گردون
چه زخم منکری زد بر جگرها

عجب زخمی که گردد کهنه هرچند
خلاند تازه در دل نیشترها

صلابتخان عزیز مصر دولت
که رویش بود عید دیده ورها

بگلزار شهادت کرد پرواز
چو شهبازی بخون آغشته پرها

ازین غم سربلندان همچو خاتم
ز زانو برنمیدارند سرها

بدامان صدف درین مصیبت
تمامی اشک حسرت شد گهرها

ز حسن صورت و معنی چگویم
که خون باید ز دلها و نظرها

ز رویش نور روشن ضمیری
هویدا بود چون فیض سحرها

عجب نبود که گردد اشک خونین
ازین غم در دل خارا شررها

سرایند ار حدیث این شهادت
شود پر خون دهان نوحه‌گرها

ز دود دل جهان آنگونه تر شد
که شد بسته ره سیر خبرها

کنون گر غم شکسته پشت احباب
چو شاخ نخل پربار از ثمرها

چنان باید فشاند اشک مصیبت
که پیسان شود بهر کمرها

بود تاریخ سال این شهادت
کباب از ماتم او شد جگرها

تاریخ عمارت سرچشمه گلشن

بار طبع هزار دستان را
سر اندیشه در گریبان است

روضه فکر در نظر دارد
که در آن فیض عام رضوان است

بر سر چشمه اش نشاط مقیم / در عمارت سرور مهمان است
چشمه را آب آینه است بجوی / خوشگواری از او نمایان است
صوفی چشمه دایم الوجد است / حالش از واردات باران است
حوضها هر یکی زرخشانی / چشمهٔ آفتاب تابان است
گرد فواره گشته پروانه / که چو شمع از صفا فروزان است
بر رخ آبشار زلف سفید / دلربا گشته عقل حیران است
گوهر ریگ جو ز صافی آب / چون حباب از رخش نمایان است
پیش بیننده جدولش گویی / راست طومار نقره افشان است
پنجهٔ موج حوض گشته کبود / بهر سردی آب برهان است
با وجود شش ولایت کشمیر / چشم ایران چراغ توران است
از بلندی بخت کوه بود / کش چنین دلبری بدامان است
از رخ افکندش نقاب خفا / زالتفات خدیو دوران است
صاحب عالم آن فرشته خصال / که بشش چشم دهر را جان است
با وجود شکوه دارایی / در تواضع فرید دوران است
میزبان است اگرچه عالم را / بر سر خوان فقر مهمان است
فقر را قدردان بجز او نیست / لیک فقری که فخر دوران است
هست درویش پیشوا بر او / کعبه گر لباس عریان است
مرشد خانقاه تجرید است / عالمش گرچه زیر فرمان است
دل آگاهش و علایق دهر / آن یکی آتش این نیستان است
با یک اندیشه‌اش بود یک نقش / هرچه در کارگاه امکان است
دو لبش چون زبان یکی گردد / چون ز توحید گوهر افشان است
نقش کل را ز جزو می‌بیند / این بنور چراغ عرفان است
نقد بینایی بصیرت او / نزد خورشید و قطره عمان است
نزد حق بینش ز هر ذره / مور را حشمت سلیمان است
با وجود شگفتگی ز رخش / بر گل صبح خنده پنهان است
چون از او یافت صورت اتمام / این بنایی که زیب دوران است
هاتفی گفت بهر سال تاریخش / راحت آباد اهل عرفان است

قطعه

ز عرش و فرش نشان تا بود شهنشاها / جبین پادشهان فرش آستان تو باد
عنایت ازلی را ز شش جهت روست / سعادت ابدی عاشق زمان تو باد

جوانی که نیابد نشان از و پیری *** همیشه در قدم بخت کامران تو باد

همیشه ابر که فیاض عالم خاکست *** گدای دست سخای گهرفشان تو باد

به بزم قدر تو طومار کهکشان در دست *** سپهر از سر اخلاص مدح خوان تو باد

هرای خویش ظفر خوش کند اگر وطنی *** بزیر چرخ همین خانه کمان تو باد

ز بدو صبح ازل تا بشامگاه ابد *** بقدر ریگ و زر از عمر جاودان تو بود

اگر بدیده قیصر صبا کشاید بار *** گزیده تحفه او خاک آستان تو باد

همیشه پیشتر از آفتاب هر دم صبح *** ز غیب شاهد توفیق میهمان تو باد

تو شمع مهر فروغی به بزمگاه وجود *** فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد

مدام صورت الهام در جمیع امور *** عیان ز آینه طبع غیبدان تو باد

ظفر ملازم تیغت لسان جوهر شد *** سر عدو شرر شعله سنان تو باد

تو چشم عالمیانی همیشه چون مژگان *** سپاه حفظ الهی نگاهبان تو باد

خدا بهر که دهد دولتی وسیله تویی *** بزرگی دو جهان وقف خاندان تو باد

همیشه سر سخن این کتاب نه در پی *** حدیث رفعت اقبال کامران تو باد

ز سمع ارفع افلاک تا بگوش صدف *** وظیفه خوار ز لفظ گهرفشان تو باد

نشان سایه خورشید تا بعالم هست *** همای دولت جاوید سایبان تو باد

تاریخ فتح بلخ

شکر خدا را که باز توجه اقبال *** زد دو دکل فتح بر سر دوران

همچو خدنگی که بگذرد ز دو نخجیر *** گشت بیک دفعه فتح ملک بدخشان

شاهد فتح را رسد ز نکوئی *** گیرد اگر رونما ولایت توران

چون گهر فتح پادشاه زمانه *** گوهر دیگر نه بحر دارد و نه کان

لشکر اقبال چرخ روی شد از فتح *** رنگ از خون ناگرفته چهره میدان

والی بلخ از حدیث کردی و مردی *** گشت ز گرد سپاه فتح گریزان

در عوض از دست دشمنت چه برآید *** این که ده انگشت خویش کند بدندان

ثانی صاحبقران و شاه جهان را *** داده خدا بخت ملک گیر ز شاهان

عزت اقبال تو بمذهب افلاک *** واجب و لازم بسان حرمت مهمان

از سر دشمن چو پایه یافت سنانت *** یافتم آن دو معنی سر و سامان

خصم ترا سربلندی از سر زانوست *** کرسی زانو کجا و تخت سلیمان

بس که برو روزگار تنگ گرفته *** دشمن تو در حصار رفته ز دامان

بر سر خوان مصیبتست همیشه *** چشم عدویت ز اشک شور نمکدان

بخت بلندت چو یافت خلعه بجا داد *** غالب مطلق خطاب یافت ز دوران

از صف اقبال شاه یکه سوار سپاهست / شعله که شهباز زند تعلب پتان

تا که بهیب صف سپاه تو دیده / چشم عدویت رمیده از صف مژگان

چون شود از شکل نعل اسب سپاهت / صورت دامی زمین عرصه توران

دانه شود قطرهای خون عدویت / صید گرفتار او همه تن بیجان

فتح به تیغت قسم خورد که ندیدست / همچو سپاهت ظفرپناه بدوران

فتح شود باغبان گلشن زینت / معرکه از خون دمی که گشت گلستان

جامه سرخ ار نیافت نیست شگفته / تیغ تو در روز عید رزم چو طفلان

از پی تاریخ فتح قبة الاسلام / برد چو غواص فکر سر بگریبان

رایت والی ملک پست شد و گفت / بلخ مبارک بود بپایه یزدان

قطعه در معذرت توارد گفته

منم کلیم بطور بلندی همت / که استفادهٔ معنی جز از خدا نکنم

بخوان فیض الهی چو دست پیش دارم / نظر بکاسهٔ دریوزه گدا نکنم

بصیدگاه سخن باز تیزچشم منم / بصید بسته کس پنجه آشنا نکنم

ز فیض دریا پهلو تهی کنم چو حباب / ز رشح قطرهٔ بی‌مایه خود جدا نکنم

بسیر گلشن معنی صاحبان سخن / چو غنچه چشم تماشای دگر وا نکنم

ز گوهری که بغوص کسی برون آید / اگر بعرض شوم کور توتیا نکنم

بریده باد زر و سیم غذای مغز اگر / برزق موهبت غیبی اکتفا نکنم

باخذ معنی در پیش ما فتاده خلق / قد طبیعت برجسته را دوتا نکنم

ز جذب معنی همچو مغز هر شک مایه / به تنگ تن ندهم کار کهربا نکنم

چو خوشه هر سر مو بر تنم سنان بادا / ز خوشه چینی افلاک اگر ابا نکنم

اگرچه در فن خود کیمیاگر سخنم / ز فکر خود مس معنی کس طلا نکنم

ولی علاج توارد نمیتوانم کرد / مگر زبان سخن گفتن آشنا نکنم

در تعریف نیزهٔ پادشاهی

در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران / نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب

نی غلط گفتم کف خورشید اوج رفعتست / نیزهٔ زرین بود خط شعاع آفتاب

صفحهٔ عمر عدو را خط کشد روز مصاف / نیزه‌اش را خطی از بهر همین آمد خطاب

رمح او شمع است و مرغ روحها پروانه‌اش / کانچه در شمع آتشست اندر سنان او آبست

یک نهال و صد ثمر چون دست ارباب هنر / چون عصای موسوی در هر مصافی کامیاب

با سنانش هر که آید در مقام طعن و ضرب / دمبدم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب

گر بدریا افتد از برق سنان او فروغ / در میان آب ماهی را توان کردن کباب

در دل جان عدو چیزی بجز آتش مباد
تا نشانش را بود از چشمه سار فتح آب

در تعریف مرقع پادشاهی و تاریخ اتمام آن

پرورده کدام بهارست این چمن
کز بهر دیدنش نگه از هم کنیم دام

هر خط آن چو خطه کشمیر دلفریب
وز حلقه حروف براه نظاره دام

از دیدنش نظارگیان مست می شوند
آن باده که دایرها را بود بجام

از بس که دیده خیره شود از نظاره اش
نتوان شناخت نقطه کدامست و خط کدام

یاقوت ثلث این خط اگر می نگاشتی
مستعصمش بدیده نشاندی احترام

تذهیب داده شاهد خط را چو زینتی
آری شفق فزوده بحسن جمال شام

آراسته بهشتی تصویر حور آن
حوری که باشد آنرا غلمان کمین غلام

چسبان شد اختلاط خط و صورتش بهم
پیچد بموی طره تصویر زلف لام

مو از زبان چو خامه نقاش سر زند
نطق از پی حسن صورت او سر کند کلام

تصویر و خط چو صورت و معنی قرین هم
ز اتحاد کرده در آغوش هم مقام

تمکین حسن اگر نشدی مانع آمدی
در باغ صفحه شاهد تصویر در خرام

چندین هزار نقش بدیع انتخاب کرد
دوران که شد مرقع شاه جهانش نام

صاحبقران ثانی از اقبال سرمدی
شاه ستاره لشکر خورشید احترام

کوه وقارش ار فکند سایه بر بحار
مانند سطر موج بیک جا کند مقام

شاهنشهی که پر مرقع لباس چرخ
ذکرش دعای دولت او شد علی الدوام

تاریخ شد مرقع بی مثل و بی بدل
چون این سواد گلشن فردوس شد تمام

در ایام تب لرز گفته

سر در از این مهمان بطلب یعنی که تب
چند روزی شد که تصدیع فراوان میکشم

آنچه از دست من آمد اشک روی سرخ و زرد
پیش او هر لحظه نعمتهای الوان میکشم

تا نسوزد در تن من یادگار دست را
زاستخوان پیکان جانان را بدندان میکشم

تیغهای آبدارم هست از موج شکر
لیک از زردی مرض از ضعف لرزان میکشم

همچو طفل نوخطی کاستاد گیرد خامه اش
من عصا را بر زمین از امداد یاران میکشم

در طلسم بیقراری من خود افتاده ام
کم بلوح خاطر آن زلف پریشان میکشم

زآستین بیرون کنم گر پنجه افروخته
سیلی گرمی بروی شاخ مرجان میکشم

نیست چون مقراض انگشت طبیبان آهنین
رحم خوش خبر نیست دست از دست ایشان میکشم

نبض مسماریست ای دل اضطراب بهر جنت
اره بر پای نهال درد آسان می کشم

تا شمار نوبت تب را نگهدارم درست
بر زمین هرگاه غلطم خط بمژگان میکشم

بسترم از پهلوی من صفحه مسطر زدست
داستان فربهی را خط نسیان میکشم

از تف تب گر چو برقم گرد پر سودی نکرد
من هم آخر انتقام خود ز دوران میکشیم

چهره‌ام چون اخگر از تاب تبت افروخته
یار پندارد که بی او باده پنهان میکشیم

من که چون ماهی مدام زندگی از آب بود
آب میگویم کنون و آه از جان می‌کشیم

اشک تا بر لب رسد از گرمی ره سوخته
منت خشکی همین از چشم گریان میکشیم

ساغر بیجا الها کو تا دگر پر می شود
جان اگر بر لب رسد خجلت ز مهمان میکشیم

بوده‌ام فرمانروای عالم آب و کنون
حسرت یکقطره از منع طبیبان میکشیم

تشنی از خاک درت پنهانی از چشم طبیب
گر فرستی سوی من ز آب حیوان میکشیم

در طلب خانه گفته

ای قبله زمانه و شاه جهان پناه
اقبال خاک پای ترا تاج سر کند

صاحبقران ثانی که از حسن عهد تو
سیمای پیری از رخ پیران سفر کند

در شهر ما که لشکر شاهی در آمده
در جستجوی جا همه کس راه سر کند

گر کس بهای خانه دهد در کرایه اش
صاحب سرا مضایقه را بیشتر کند

در جستجوی خانه زبس دربدر دوم
لشکر بشهر اگرچه در آید سفر کند

از کثرت سپاه که یارب زیاد باد
در هیچ کوچه باد نیارد گذر کند

هر خانه چون انار ز خانه نشین پر است
کو جا که شخص پای ز دامن بدر کند

بعد از هزار سعی چو در شهر خانه
آرم بدست هر که از آنجا گذر کند

نقش اینچنین نشسته که چون مهره گشاد
ما را بدست زور از آنجا بدر کند

از فکر خانه هست امیدم که بنده را
آسوده لطف پادشه بحر و بر کند

توصیف مرقع پادشاهی

نقش بند کارگاه صنع همچون لف یا
نقش پرکاری دگر بر روی کار آورده است

از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه
کاتب قدرت برای روزگار آورده است

نازم این زیبا مرقع را که چون دیوان
صفحه‌اش خطی بخون نوبهار آورده است

این مرقع نیست غوصی کرده غواص قلم
یک صدف لبریز در شاهوار آورده است

محضر خوبی بخط جمله استادان بنام
میرسد فخرش بسجل افتخار آورده است

روح مانی عندلیب گلبن تصویر او
این گلستان اینچنین بلبل هزار آورده است

از تحرک خانه نقاش جادو کار او
پنجه تمثالها را رعشه دار آورده است

سحر کاری قلم در گوشه چشم بتان
دلبرا همچو مژگان آشکار آورده است

جلد را شیرازه جمعیت خاطر ازو
کاینچنین زیبا نگاری در کنار آورده است

طرح این گلشن شه جنت مکان کرد از نخست
این زمان لیکن گل اتمام بار آورده است

حسن سعی ثانی صاحبقران شاه جهان
آب شادابیش اندر جویبار آورده است

آن شهنشاهی که این پیر مرقع پوش چرخ
نقد انجم بر درش بهر نثار آورده است

باد عهد دولتش پیوسته تا روز شمار
کو بعالم رسم جود بیشمار آورده است

بواسطه جنگ فیل شاهزاده اورنگ زیب گفته

شیردل شهزاده فطرت بلند اورنگ زیب
آب شمشیرش بآتش دعوی پیکار کرد

در هر اقلیمی که صیت جرأتش بگشود بار
کاروان شهرت رستم از انجا بار کرد

پای تا سر مغز فطرت جوهر مردانگیست
شمع را آمیزش آن دست جوهردار کرد

در حضور ثانی صاحبقران شاه جهان
جرأتش با فیل مست آهنگ گیر و دار کرد

نیزه اش چون از سر آن فیل جوی خون کشاد
سیل کفی سوی دشت آهنگ از کهسار کرد

رخش آن رستم دل از آسیب فیل از پا فتاد
جان فدای شهسوار عرصه پیکار کرد

چون سپرد آن بادپا را جان بشاهنشاه بخاک
مرقد او را مطاف آهوی تاتار کرد

برق تا بر خاک او گرید گرفت از ابر تنگ
باد بر سر خاک حسرت دور از و بسیار کرد

آسمان سنگ مزارش را شکل اسب ساخت
زانکه از دل نقش او شوان برون یکبار کرد

تاریخ ولادت شاهزاده عالمیان شاهزاده داراشکوه

یکی نیر از برج شاهی دمیده
که نورش گرفته ز مه تا بماهی

ز شاه جهان پادشه تا بآدم
پدر بر پدر صاحب تاج شاهی

ز شاهان کسی این نسب را ندارد
بخوانم نسب نامه هر که خواهی

حسب در خور این نسب گشته تعیین
برایش ز دیوان فیض الهی

گرامی خلف اینچنین باید الحق
ز صاحبقرانی خلافت پناهی

بفر فریدونیش هر که دیده
بداراشکوهیش داده گواهی

بگوش دل از بهر تاریخش آمد
گل اولین گلستان شاهی

١٠٢٤

تاریخ ولادت شاهزاده اورنگ زیب

داد ایزد به پادشاه جهان
خلفی همچو مهر عالمتاب

تاج صاحبقران ثانی یافت
گوهری بحر از دگرفته حساب

نامش اورنگ زیب کرده فلک
تخت از این پایه گشت عرش جناب

چون باین مژده آفتاب انداخت
افسر خویش بر هوا چو حباب

طبع دریافت پی سال تاریخش
زد رقم آفتاب عالم تاب

١٠٢٧

قطعه

ز سعی تربیت خورشید اقبال
برآورده ز کان پادشاهی

سزای تاج کردن گوهری را
که نورش رفته از مه تا بماهی

ز آبش آبروی هفت دریا
ز تاب او فروغ صبحگاهی

نثارش باز دریا گوهر آرد
سحاب از برق قاصد کرده راهی

باین یکتا گهر بنگر که بینی
مجسم معنی فیض الهی

بلوح جبهه اش کلک ید الله
نوشته آیه عالم پناهی

شدش سلطانمراد از آسمان نام
که بخشد هر مرادی را که خواهی

باقبال بلند بیزوالش
دهد از ماه تا ماهی گواهی

بجای خویش باشد لطف دهرش
چو در دیده سفیدی و سیاهی

خرد از بهر تاریخش رقم زد
ز صبح چهره لامع نور شاهی

١٠٣٢

تاریخ ولادت شاهزاده شاه شجاع

داده حق سایه خود را دگر از نو خلقی
که توان دید در و فر فلک جاهی را

سر نوشتش که از آن یک رقم آمد اقبال
بهترین قطعه بود کلک ید اللهی را

می توان یافتن از ناصیه شاه شجاع
جوهر دوست نوازی و عدو کاهی را

بهر تاریخ ولادت بدعا گفته ملک
دو بین بهره باد افلک شاهی را

١٠٣٥

تاریخ خرگاه پادشاهی

غبار دیده بد رفته باد ازین خرگاه
که سربلند ز فلک دستگاه آمده است

بهار نقش و نگارش ز خط مهرویان
بجلوه بهر فریب نگاه آمده است

ز رشتهای شعاعش طناب تابد مهر
که بهر سایه حق جلوه گاه آمده است

ستوده ثانی صاحبقران و شاه جهان
که بارگاهش عرش اشتباه آمده است

براه بندگیش جبهه سرافرازان
بسان نقش قدم رو براه آمده است

تمام گشته بسرکاری علیمردان
که خاک راه شه دین پناه آمده است

چو بارگاه شهنشاه بود تاریخش
اتاق و بارگه پادشاه آمده است

بواسطه نقش کردن بر حاشیه کرسی پادشاهی

آیة الکرسی فلک خواند و دمید از صدق دل
بر همین کرسی چو شاهنشه دمی آرمید

وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان
کایزدش زیبنده اورنگ شاهی آفرید

با فروغ جبهه اش از تخت شاهی میدمید
پرتوی کز صبح بر گردون همی گردد پدید

تا بروبد صحن بزمش پشت گردون خم گرفت
تا بشوید پای تختش آب از گوهر چکید

تخت را باید که ناید بر زمین پا از نشاط
بر فراز خویش هر کس خسروی چون او ندید

با فلک دعوی رفعت کرد و بر کرسی نشاند
هر کف خاکی که بر دی پای این کرسی رسید

گوهر از بخت بلند آخر به تخت نشست
زاده کان ز این کارش بانجا چون کشید

رشک آن بین در تخت گرامی گوهرش
اشک حسرت کرد آخر چشم اختر را سفید

باد بر کرسی رفعت جاودان شاه جهان
نام کرسی تا شود مذکور با عرش مجید

در اتفاق سلاطین دکن گفته

شهنشاها دکن یک کف زمین است — زمین داران او مانند انگشت
اگر با هم شوند انگشتها جمع — بکوه دولتت شوان دن مشت

جهة نقش کردن بر تفنگ پادشاهی گفته

دارد آن غرت تفنگ ثانی صاحبقران — گز شرف خاقان اگر باشد بدوشش میبرد
هیبتی دارد که با آن اختلاط دایمی — ماشه میلرزد بجود تا سر بگوشش میبرد

ایضا

بیقرینه تفنگ شاه جهان — که عدو سوز لیش باده شود
چون کشد دشمن شهنشه را — گرهی از دلش گشاده شود

ایضا

تفنگ عدو سوز شاه جهان — گز و عمر دشمن شود کاسته
رک تیره ابریست پر رعد و برق — ز بحر کف شاه برخاسته

ایضا

بیقرینه تفنگ شاه جهان — همچو تیر قضا خطا نکند
می تواند سپاهی از مو برد — گز بدن موی را جدا نکند

تفنگ بی خطای شاه جهان — نقط از روی حرف بر دارد
راست رو موشکاف و صید افکن — در یک انگشت صد هنر دارد

ایضا

تفنگ شاه جهان دلبریست تنگ دهان — که کس دریغ از و جان و سر نمیدارد
بلب فرا دل نیاش دلنشین جایست — که دیده با نش از و چشم بر نمیدارد

تاریخ برگشتن لشکر بلخ از کابل

ای شهنشاه هنر پرور که عقل — از ره وصف تو حیران بازگشت
ثانی صاحبقران کز هیبتت — فتنه از سرحد امکان بازگشت
عدلت آمد در مقام باز خواست — گردهای بد بدوران بازگشت
دشمنت در گوشه از مملکت — گر چه جمع آمد پریشان بازگشت
گر با ول تاخت آخر باخت او — ز رزم جو آمد گریزان بازگشت
آز روی سپیر دریا گردخس — خورد چون سیلی طوفان بازگشت
بسکه پیراهن بد نامی درید — از لباس فتح عریان بازگشت
آنکه خود را میر مجلس می شمرد — عاقبت از منع دربان بازگشت
غنچه از گلشن کابل بچید — با دلی پر خار حرمان بازگشت

دست و دلها شد فراخ از برگ عیش — تنگ چشمیها بتر کان بازگشت
از پی تاریخ عقل خرده دان — چون به نیتهای ایشان بازگشت
رایت اقبالشان افکند و گفت — دیو از ملک سلیمان بازگشت

تاریخ عمارت شکارگاه باری

پادشاه زمانه شاه جهان — شد بعهدش شگفته گلشن عیش
نذر صاحبقران ثانی کرد — دهر کشت مراد و خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهد — هرکه خواهد بدست دامن عیش
هرکجا بود دست کوتاهی — شد بدورانش طوق گردن عیش
طبع از انبساط ایامش — همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاه باری کرد — این بنا را که شد نشیمن عیش
گشت تاریخ سال اتمامش — صیدگاه نشاط و مسکن عیش

تاریخ ولادت پسر جعفرخان

مردم دیدهٔ اقبال و هنر جعفرخان — که مدامش بکف بخت می کام بود
کرم ایزدیش داد گرامی پسری — که بماند بجهان تا ز جهان نام بود
هاتفی از پی تاریخ بگوش دل گفت — آن گل جعفری آرایش ایام بود

تاریخ ولادت

خلف سلسلهٔ فضل باقلیم وجود — آمد و بدر قدش سابقه لم یزلیست
سرنوشتش بخط اقبال و سعادت بنمود — میتوان خواند ز پیشانیش از بسکه جلیست
نامش از غیب سعید آمد از آن شد تاریخ — صاحب طالع مسعود و سعید ازلیست

تاریخ رفتن لشکر بدکن

شاه آفاق گیر شاه جهان — که بود خاک راهش افسر فتح
لشکرش در ذخیرهٔ اقبال — میگذارند فتح بر سر فتح
از خط زخمها به پیکر خصم — می نویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش نهال سنان — میدهد چار فصل نوبر فتح
نعل اسب سپاهش اندر روم — هر یکی حلقه ایست بر در فتح
همعنان ظفر روانه نمود — لشکری را بسوی کشور فتح
رفت هرکس بخدمت تاریخی — تا بکام که گردد اختر فتح
تاج اقبال را نهاد بسر — آنکه تاریخ یافت لشکر فتح

تاریخ رفتن آصفخان بتسخیر دکن

عرش سیرا شاهباز دولتت — آورد در زیر پر فتح دکن

منهی غیب از همایون نهضتت   آورد هر دم خبر فتح دکن
اینهم از بسیاری کوچک دولتست   کاوری اندر نظر فتح دکن
می کشند اقبال و دولت بر درت   خوش بر غم یکدگر فتح دکن
انتظار مقدمت را می کشید   گر نشد زین پیشتر فتح دکن
عاقبت از صندل مهر تو   می شود بی دردسر فتح دکن
هاتف غیب از پی تاریخ گفت   باد مسعود این سفر فتح دکن

تاریخ کدخدایی شاهزاده اورنگ زیب

جهان کرده سامان بزم نشاطی   که کلبانگ عیشش بگردون رسیده
قرین کرده سعدین زینسان قرانی   فرح خیز و پر یمن دوران ندیده
زپیوند این گلبن باغ دولت   زمانه گل عیش جاوید چیده
فلک رتبه اورنگ زیب آنکه ایزد   سزاوار تایید عیشش دیده
بملکی که اقبال او رو نهاده   ظفر پیش از آوازه آنجا رسیده
نهال برومند بستان دولت   که اقبال در سایه اش آرمیده

خرد بهر تاریخ تزویج گفت
دو گوهر بیک عقد دوران کشیده

تاریخ کدخدایی شاهزاده دارا شکوه

ازین دلگشا جشن وافر سرور   همه عید شد سر بسر ماه و سال
زمانرا گرفت امتداد فرح   چو رشته که پنهان شود در لآل
می شادمانی ببزم طرب   فراوان تر از آب در برشگال
نفس کار صیقل بر آیینه کرد   زبس سینها گشت پاک از ملال
زگوهر فشانی دست کرم   گهر گشته چون آبله پایمال
بدینسانکه پاشیده یاقوت و لعل   پریشان نشد گل ز باد شمال
زبس گوهر و زر گرفتست اوج   مرصع توان کرد شمع جبال
طمع آنچنان طرف ازین جشن بست   که دیگر لبش وا نشد در سوال
چه سوریست دانی که از رقص شوق   فتادند افلاک در وجد و حال
دو سعد اوج اختر شاهنشهی   ببرج شرف کرده اند اتصال
دو گوهر بیک عقد دوران کشید   که باشد پیوستشان بعالم محال
زآمیزش زهره و مشتری   سعادت گرفتست اوج کمال
دو چشمند بر چهره سروری   که هستند در وصل بی انفصال
درآمیزش سازگاری بهم   موافق چو بر روی دولت دو خال

خرد بهر تاریخ تزویج گشا	قران کرده سعدین برج جلال

بواسطه نقش کردن بخنجر پادشاهی که دسته اش نقش شکل اسب بوده

صاحبقران ثانی شاه جهان که تیغش	تا دسته ابلق از خون کارزار کرده
از قبضه خنجر او زان شکل اسب دارد	تا روز جنگ نصرت بر وی سوار گرده

تاریخ کدخدایی شاهزاده شاه شجاع

ای دل از گلشن امید گل عیش بچین	روز کار طرب و عشرت جاوید آمد
پیش از آن دم که ز نوروز چمن عید کند	بمشام همه بوی گل امید آمد
جشن دامادی سلطان جهان شاه شجاع	عالم افروزتر از کوکب عید آمد
بسراپرده ماه فلک پادشهی	از پی ساز طرب کوکب ناهید آمد
بهر تاریخ قران کرد رقم کلک کلیم	مهد بلقیس بسر منزل جمشید آمد

تاریخ فوت مرحومی خواجه ابوالحسن

مرغ روح خواجه آزادگان	چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش از انوار رحمت تا بحشر	همچو چشم مهر و مه پر نور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت	نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعیهای بیحدش در راه دین	یک بیک نزد خدا مشکور باد

پیشتر از خود فرستاد آنچه داشت	خانه عقباش ازین معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان	رفت ازین همرهی مغفور باد
بهر تاریخش از آن دو عقل گفت	با امیر المومنین محشور باد

تاریخ فوت نواب ممتاز محل

گوهر ارجمند از کف شاه	رفته کز دیده خون همی بندد
حاصل بحر و کون شاه جهان	به هر گریبانش پیوندد
رخت گلگون شفق همی پوشد	که بر چرخ سیاه نپسندد
آسمان بر سر از مه و خورشید	چهره زرد دگر همی بندد
گشت تاریخ این مصیبت عام	صبحدم زین دلم همی خندد

تاریخ ولادت پادشاه عالم شاه جهان پادشاه

لله الحمد که از پرتو خورشید قدم	سایه مرحمتی بر سر عالم آمد
عالم افروز دری زینت دوران گردید	که بخورشید درین بزم مقدم آمد
نیری از فلک پادشهی کرد طلوع	که بتاج فلکش بوی مسلم آمد
تا که نظاره آن طالع مسعود کند	هر کجا بد نظری سعد فراهم آمد
بر زبان قلم از غیب پی تاریخش	شاه شاهان جهان قبله عالم آمد

تاریخ آمدن اعلیحضرت باکبرآباد

صد شکر که باز اکبرآباد / آماده صد هزار سود است
تا شاه جهانش تختگه کرد / آرایش کشور وجود است
از مقدم شه چو شد سرافراز / از خلد بسوی او درود است
سررشته عشرت و رگ دل / نزدیک بهم چو تار و پود است
باز آمد حق بمرکز خود / تاریخ سعادت ورود است

تاریخ رفتن آصفخان از لاهور باکره

نواب سپهر رتبه کش هست / آصف جای کمین کرامت
دامان قبای دولت او / بستست بدامن قیامت
پیش طبعش الف ندارد / چیزی از حرف استقامت
مرآت دلم ز پیش بینی / زنگی نگرفته از ندامت
آسوده سپهر بر در او / زانسانکه سپا فراز قامت
چون عازم اکره گشت [illegible] / لاهور بداغ این غرامت
در محفل قدس بهر تاریخ / گفتند بصحت و سلامت

بواسطه نقش کردن حاشیه جلد پادشاهانه گفته

بچشم هوش درین پادشاهنامه نگر / که بزم و رزمش سرمشق پادشاهان است
به پیش روی خرد صفحهاش آینه است / که عکس صدق از آن همچو مهر تابانست
ز سرو سطرش در گلشن بیان وقوع / نشان راستی گفتگو نمایان است
دقایقش همه ز اغراق نشان عاری / چنانچه آمده از غیب هم بدانسانست
غبار کذب بمیدان رزمگاهش نیست / ز سیل خونها که از تیغ ریزان است
ز رفته آب تکلف گلشن بزمش / بهشت خرمیش کی ز سعی باران است
شکست راه نیابد بگوشه ورقش / بصفحه که فتوحات شاه شاهان است
ابوالمظفر شاه جهان که از دانش / بجلد یک سخنش صد کتاب پنهان است
سخن که بر لب صاحبقران ثانی رفت / بمعرفت سبق آموز صد سخندان است
سکندریست که با خضر همقدم بوده / فواید سخنش بیش از آب حیوان است
زدیم بر لب اوراق نه فلک انگشت / معارفش همه مدح شه جهانبان است
شهنشها چو مجموعه کمالاتی / چو جلدت از دو طرف دست حق نگهبان
همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه / میان جزو کتاب اختلاط چسبان است
کتاب هستی شیرازه اش وجود تو باد / که فیض بخش تر از آفتاب تابان است

تاریخ فوت نواب آصف خان

خوش آن روشندل صاحب بصیرت … که بیند پشت و رو کار جهان را
چو دنیا را بکام خویش بیند … بقدر سود اندیشد زیان را
فلک بر کشتی دارد چه حاصل … بسوی خود کشیدن این کمان را
دکان‌ها دمن خواهند بر چید … ز تابوتست تخته این دکان را
روان آبی بود در گلشن تن … گران رونق بود این گلستان را
بهنگام خزان میراب تقدیر … ز بالا بندد این آب روان را
مآل حال آصف خان بدانا … کند روشن چو فای آسمان را
عنان اختیارش هست از دست … که بگرفتی گریبان جهان را
ز کار افتاده آن دستی که لایق … نمی‌دید آستین کهکشان را
ز دل تاریخ فوتش خواستم خواند … من این بیت چون آب روان را
نه آصف جاه نه آن جاه ماند … بقا باد آن سلیمان زمان را

تاریخ فوت مولانا ملک قمی

ملک آن پادشاه ملک معنی … که نامش سکه نقد سخن بود
جهان آفاق گیر خیل معنی … که حد ملکش از قم تا دکن بود

زدی از سوز دل در خانه آتش … دوات و کلک او شمع لگن بود
بصورت گر بکلکش آرمیدی … بمعنی ساکن بیت الحزن بود
بهر جا بکر معنی جلوه کردی … باو نزدیکتر از پیرهن بود
سوی گلزار جنت رفت آخر … که دلگیر از هوای این چمن بود
قلم چون نی اگر نالد عجب نیست … نه او را در زبان او وطن بود
کسی کانگشت بر حرفش نهادی … ز غم انگشت حسرت در دهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایام … بگفتا او سر اهل سخن بود

تاریخ رفتن خود بعراق

طالب ز هوای پستی هند … برگشت و بسوی طالب آمد
تاریخ توجه عراقش … توفیق رفیق طالب آمد

کتابه دولتخانه پادشاهی

زهی دلنشین قصر آراسته … بباغ جهان سرو نوخواسته
جهان از وجود تو دارد صفا … که فانوس از شمع گیرد ضیا
متانت ز بنیاد تو خاک را … ستونت عصا دست افلاک را
ز جام تو عینک نهد چرخ پیر … چو بیند در احوال عالم بزیر

تجلی چنان داده پیرایه‌ات / که روشن شود شمع از سایه‌ات
بدیوارت آن چین که داده خدا / که از نقش مانی فتد از صفا
تماشایت از بس کزو برده تاب / نخواهد شب دیده آفتاب
از آن دم که سقای این در شده است / سحاب از سعادت توانگر شده است
ز بس روی دیوارت آراسته است / ز نقاش چین رونما خواسته است
زده رفعت خیمه در آن مقام / که نه دهر بگردون جواب سلام
ز جام تو پرتو بهر جا که تافت / از او میتوان فیض خورشید یافت
ز تمثال آیینه کردار تو / عیان راز خلوت ز دیوار تو
چو اندوده بام درت کرده اند / گچ از کوره صبح آورده اند
بدیوار تو چون کسی رو کند / بآیینه و آب یکرو کند
غبار درت ای جهان کمال / همه فیض چون ابر در خشکسال
زمانه چو دیوار تو برفراشت / به پیش رخ مهر آیینه داشت
بود چار دیوارت از چار سو / ستاده چهار آینه روبرو
مگر شد بگردون زمین در نبرد / که بر خویش چار آینه راست کرد
درت کآمده سجده گاه نیاز / سجودی نهشت از برای نماز

برشوت دهد خور زر بیشمار / که خواهد برین در شود پرده‌دار
ولیکن درین کار سنجیده نیست / که گرمی ز دربان پسندیده نیست
صبا سنبل و یاسمن دسته بست / بلی خاکروبی برین در نشست
بجیب گل این بس که انباشته است / ازین خاک ره جمله برداشته است
دهد عرش را از بلندی نشان / بود فرشت از جبهه سرکشان
بود آستانت سلاطین پناه / باقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیم فرماندهی / سزاوار دیهیم ظل اللهی
نسب تا بآدم همه پادشاه / حسب عالم آراتر از مهر و ماه
زری کو بجود خزانش نبست / بگیرند چون فلس ماهی بدست
شود گرد رفتارش ار مهر چرخ / ثوابت شود جمله سیاره چرخ
چنان هوش او را ز ایام دید / کز آغاز هر کار انجام دید
بود در فراست بنوعی تمام / که احوال مردم بفهمد ز نام
بشمشیر و تدبیر گیتی ستان / باقبال ثانی صاحبقران
بعهدش چنان مهر در حرمت است / که تقویم پارین بفکر نویست
ز شاهان دیگر بتدبیر در رای / چه تمیز زانسان که شاه از گدای

قضا و قدر پیش دستش ویند
مددکار او چون دو دست ویند

درآید چو بحر کف او به موج
گهر گیرد از جاهش ماه اوج

بدست وی انگشت دریا نوال
چو پنجاب دارد به بحر اتصال

چو قصر دل افروزش اتمام یافت
وزو آسمان و زمین کام یافت

بتاریخش اندیشه شد رهنما
رقم زد دل افروز راحت فزا

کتابهٔ دولتخانهٔ اکبرآباد

ازین دلگشا قصر عالی بنا
سر اکبرآباد شد عرش سا

بود کنگرش از جبین سپهر
نمایان چو دندان پیشین سپهر

شرافت یکی آیه در شان او
سعادت در آغوش ایوان او

سجود در این سرای سرور
کند سرنوشت بد از جبهه دور

ز اطرافش امید راحت رواست
صدای درش سایلان را نداست

زمین را ز دیوار او آب و تاب
چو آیینه اندر بر آفتاب

فلک در بر او بنا شد بلند
چو با رفعت ابر دود سپند

بقدرش نیابد ره آن کنگر شان
که با طاق کسریش سنجد زمان

بپایش رخ از صدق هر کس که سود
چو دریای جون آبرویش فزود

چو از سایهٔ قصر شه یافت عون
کند گنگ کسب سعادت ز جون

شهنشاه آفاق شاه جهان
که نازد بدو روح صاحبقران

بعهدش ستم از جهان پا کشید
همه ناخن خویش شاهین برید

چنان دستگیری ظالم خطاست
که بهله نیاید بسر پنجه راست

پابد گر آیینه از دم غبار
نفس را دگر نیست در سینه بار

ره جور از پیش ددکم بسته است
بزنجیر عدلش ستم بسته است

بنازم بزنجیر گر عدل شاه
همه چشم شد در ره دادخواه

زبس عالم آراست گر عدل و داد
چراغ ضعیفان فروزد ز باد

خورد گر ز ابر کفش بحر آب
نریزد بجز در ز مشت حباب

بسرتاسر مملکت پند زنگ
روا نیست حکمش چو دریای گنگ

دل روشنش آگه از کار ملک
عیان نزد وی جمله اسرار ملک

از احوال مردم چنان بر حساب
که داند چه بینند شبها بخواب

در ایوان شاهی بصد احتشام
چو خورشید بر چرخ دارد مدام

چو ایوان او سربلندی گرفت
زمین زین شرف ارجمندی گرفت

بتاریخش اندیشه آورد رو
در فیض بکشاد از چار سو

چنین گفت طبع حقایق‌شناس / سعادت‌سرای همایون‌اساس

تعریف اکبرآباد و باغ جهان‌آرا

خوشا هندوستان با وای عشرت / سواد اعظم اقلیم راحت
ز خاک پاک او برداشتن کام / چنان آسان که بردارد کسی کام
متاع خاطر جمع و دل شاد / بسی ارزان بود در اکبرآباد
سوادش مشق کرده تختهٔ خاک / وزان تخته سبق خوانست افلاک
هزاران مصر در هر کوچه‌اش گم / چو نیلش رودهای پر تلاطم
نیارد گرد دورانش مساحت / که آخر می‌شود در وی مسافت
سواد او گرفته صفحهٔ ارض / نه طول از منتهاش آگه و نی عرض
چو خور بیرون شود از ملک گردون / رود شب در میان این شهر بیرون
بسان باد اگر هر سو شتابی / ره بیرون شدن آنجا نیابی
تعالی الله اگر مصر است اگر شام / بود یک گوشه از این محشر عام
درو گردیده گم خلق دو دنیا / چو بارانی که میبارد بدریا
در آنجا گر خبر گیری نیاری / که باری در چه فکری در چه کاری
رسد پیغام تا سوی خبرگیر / خبر گردد کهن قاصد شود پیر

نماز شهر دارد چند قبله / که در ملکی فتاده هر محله
درین معمور شهر بیکرانه / مجاور می‌کند گم راه خانه
اگر صد دشت لشکر زو برآید / خلل در ازدحامش کی درآید
نمی‌گردد تنک خلقش ز بردن / که دریا کم نمی‌گردد ز خوردن
چنین شهری بعالم کس ندیدست / که در وی هفت اقلیم آرمیدست
بهر منزل از آب طراوت / همه پر برگ و بر چوب عمارت
درین شهر آهن ار بر سنگ آید / بجای آتش از آن آب زاید
ز هر کشور درو خلق آرمیده / تعدی را نه دیده نی شنیده
در آن از باج و از طمغا خبر نه / ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه خرج از مال و حاصل میستانند / پریرویان همین دل میستانند
ز بردن بر کسی گر رفت بیداد / غریبان را وطن بردند از یاد
چو شهری بوستانی نو رسیده / بناها سروهای قد کشیده
همه چون خانهای چشم پر کار / بروی هم چو چین طرهٔ یار
عمارتش سر از افلاک بر کرد / زمین یکسر سوی بالا سفر کرد
چنان بد داشته رفعت بنا را / که آب از ابر باشد خانها را

بپای انداز باران شد مهیا
برای کوهپایش فرش خارا

عماراتش همه هم قامت هم
همه آیینه دار صورت هم

بناها سر بسر از سنگ خارا
ز هر سنگی هنرها آشکارا

ز نقش تیشها بر صفحهٔ سنگ
سراسر کوهپا بر نقش ارژنگ

ز صورت بس که دارد سنگ تزیین
نماید بیستون و نقش شیرین

بپای سر بنای اکبرآباد
بیک پا ایستاده چرخ و فرهاد

خیابانهای بازارش دل افروز
بکسب عیش اهل حرفه پیروز

فتاده در دکان یک مهاجن
همه پرمایه دریا و معدن

برون آید اگر باشد خریدار
ز یک دکان او صد کاروان بار

بدکانها فتاده بر سر هم
متاع شیر مرغ و جان آدم

بدست پیر افتد رایگانی
ز دکانهاش کالای جوانی

بجای دارد از دکان عطار
توان صحت خریدن بهر بیمار

ببازارش ز خوبان گل اندام
شکفته گلبنی بینی بهر گام

بهر دکان که افتادست راهت
پی سودا بجا مانده نگاهت

قماشی دلبر از دارد
که بر دیبای چینی ناز دارد

قماشی گر برو ننهاده انگشت
همیشه جالیش از غیرت پس پشت

بت صراف با صد عشوه و ناز
بنقد قلب پاکی سکه دمساز

به پیش روی او از خرمن زر
نیاید مشتری اندر برابر

باین مغروری از عاشق چه سازد
باین پرفن گدا این حیله بازد

بدستش نقد دل از هر که افتاد
درستا زوی گرفت و خرد پس داد

ز تنبولی دلی دارم همه ریش
ز غم پیچیده همچون پان بر خویش

منه بر وعدهٔ تنبولیان دل
که جز خون خوردن از وی نیست حاصل

قراری نیست با اقرار ایشان
ورق گرداندن آمد کار ایشان

بهر جوهرفروش آن آفت هوش
که گوهر گشته او را حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است
گهر را چه صدف گر سینه چاک است

بت خیاط شوخ جامه زیب است
صنوبرقامتی عاشق فریب است

بت بزاز خار در پیراهن اوست
گریبانها همه در دامن اوست

بت زرگر بآن عاشق گدازی
سراپا راحت و دلنوازی

عرق چون از رخش در بوته ریزد
گل تر از میان شعله خیزد

ز حسن شسته دوبی چگویم
ازان بی پرده محبوبی چگویم

تر و تازه شگفته آشنا رو / بسان سبزه دایم بر لب جو
چو آخر می‌شود سودای بازار / بتان خانگی آیند در کار
بتان و راجپوت و شیخ زاده / شکیب عاشقان بر باد داده
همه افغان پسر عاشق نظاره / بدستی زلف و در دستی کتاره
نگردد چون با جهل تا پینی / چو گردد جمع شوان زندگانی
قضا روزی که نقش خیر و شر بست / بخوبی راجپوتان را کمر بست
بپاید با کمرشان ز ابصارت / کند شمشیرشان ز انگشت اشارت
نباشد چون بسرین کمرزان در ازیر / که بر فرقش مو بنداست شمشیر
کمر افزوده بر ترکیبشان زیب / چنین می‌باید الحق بند ترکیب
بخوبی گر چه از گل عار دارند / کلندار سینه‌ها خود خار دارند
سپاهی زادها در پرده شرم / بسان شمع هم تند و هم نرم
همه چون شعله خون گرم و مغرور / چو بوی گل همه رسوای مستور
اگر در خلوت و گر در بر جمع / بعاشق آشنا چون شعله با شمع
چو گل خوشبوی و خوش روی شگفته / متاع صبر عاشق پاک رفته
همین نه دلفریبی مردمش راست / در و دیوار آن محبوب دلهاست

عمارتهاش هر یک دلرباست / خراج کشوری خرج سرا است
عمارات آتش که باشد رو بدریا / قوی گردیده زانها پشت دنیا
چنان هر یک برفعت میگراید / که آسمان در خراسیان می‌نماید
ز ثقل هر بنا هند و در آزار / که شد بسیار بر گاو زمین بار
نخستین قلعه آن سر کوب افلاک / که بالا برده نام عالم پاک
بگردون برج او پیوند بسته / چنان چسبان که با آیینه دسته
کسی با کوه او را چون شمارد / که هر سنگش شکوه کوه دارد
بهندوستان نیاید در نظر کوه / که صرف این بنا شد سر بسر کوه
جهات اربع از دروازه‌هایش / گدایی کرده فیض جانفزایش
ز یکدروازه‌اش چون نیست سایل / ازین یک شد قیاس اینها حاصل
برفعت سرفراز از زرکار است / براه سایلان چشمش چهار است
صفا اندوده دیوارش جلا داد / تمامی عکس شهر از وی نمو داد
چه دیواری که لب تشنه او / ز موی درز خالی صفحه او
ازان سنگش بسرخی میگراید / که رنگ آتش از وی می‌نماید
بسنگش صحبت آتش اثر کرد / که چون آتش سوی بالا سفر کرد

فلک را هرچه بود از نقد اختر / نثار کنگر او کرد یکسر
زمین را هرچه بود از گنج مدفون / بپایش ریخت حتی گنج قارون
برعنایی و خوبی آنچنان گشت / که چون خندق بگردش میتوان گشت
سعادت دستیارش باد پیوست / که با کف الخضیب افتاده هم دست
برفعت گرچه رشک آسمان است / ولی خاک ره شاه جهان است
شکوهش را نمیدانم چه کم بود / که دولتخانه هم برشانش افزود
چه رویی کرده بختش در بلندی / که قصر شاه دادش سربلندی
شهنشاهی که از اقبال سرمد / چو تاج از پادشاهان برتر آمد
بدستش چون خدا کار جهان داد / خطابش ثانی صاحبقران داد
تفاوت در میان این و آن نیست / گر اول تا دوم ره در میان نیست
بعالمگیری و کشورستانی / یکی با حضرت صاحبقرانی
همیشه پیرو حق در همه کار / که سایه تابع ذاتست ناچار
فلک کز طوع و رغبت شد غلامش / بنقد ماه زد سکه بنامش
خراشی کاشکار از روی ماهست / باینمعنی که میگویم گواهست
بود بر فلس ماهی هم پدیدار / همین نام مبارک سکه آرا

زهی نامی که از عون الهی / مسخر کرده از مه تا بماهی
یکی برج شرف ماوای شاه است / که زرین قبه اش اوج ماه است
ز نور قبه اش خور تاب گیرد / ز سنگ مرمرش ابر آب گیرد
بدریا جمله درهایش گشاده / تماشایی در او چشم آب داده
بگردون برجها را داغ یابی / ز رشک این همایون برج آبی
همین برجی که شه را دلپذیر است / چنان در دلگشایی بی نظیر است
که نامش گر تقفل بسته خوانی / فتد در پرده اش موج روانی
ستونها جمله مرمر بسته از زر / دمیده از سپیده مهر انور
ز چینیهای طاقش چشم بد دور / بدرگه پیشکش آورده فغفور
ستاند شاه چون باج از سلاطین / رسد چینی خراج از کشور چین
به پیش قصر شاهنشاه والا / کمر بستست شهر از بهر دریا
براه بندگی باید چنین بود / که تا بست این کمر را باز نگشود
بخوان اندر مهیا مرغ و ماهی / کشیده خوان نعمای الهی
چه خوانی رفته از مشرق بمغرب / دو عالم بر کنارش از دو جانب
دو جانب شهر و دریا در میانه / کنار بحر بیکرانه

کدو بر خویش چنبر از مهر و بست
مگر بگذشتن از جوئش دهد دست
ز کشتی پل بروی آب بنگر
بسان کهکشان بر چنبر خضر
ز کشتیها که هر جانب روانست
بدریا بیشتر از شهر خانه است
ز کشتیهای گردون سیر گلکار
بناها بر سر آبست بسیار
درین اندیشه حیرانست ادراک
بنا بر آب و سر رفته بافلاک
کمان هیات ولیکن تیر رفتار
که دید اینسان سبک سیر گرانبار
که سیرش بود بر تیر تقدیم
بمرغابی پریدن داده تعلیم
هلال عید را ماند بصورت
که در دیدن برد از دل کدورت
بسیر کشتی از دل غم بدر کن
سوی باغ جهان آرا گذر کن
برای و نمای این گلستان
خیال یار را از دیده بستان
نسیم گلشنش تا رفت هر سو
حباب چون شد چون غنچه خوشبو
نهالش را که طوبی احترام است
ز سرو باغ جنت صد سلام است
هوایش دلگشا آبش روان بخش
نسیمش مغزها را عطر جان بخش
ز شادابی این خرم گلستان
میان شبنم و گل فرق شوان
درختانش که سر برابر برده است
ز راه برگ دایم آب خورده است

زمین در سبزه بشره در گل
نهان گردیده همچون نشاء در دل
هوا از پرتو گلهای الوان
پی تو پس فرح بگرفته سامان
شرابی دارد اندر جام لاله
که در میگیرد از تابش پیاله
گل خورشید کامد عالم افروز
به پیش لاله آتش شمعیست در روز
ز نرگسهاش کز اندازه بیش است
سراپا دیده و حیران خویش است
چو نرگس دیده روشن چمن را
ازین گلشن توان کرد انجمن را
ز ساق آن قلم سازد اگر کس
دوا آتش ناف آهو رسید و بس
ز شبنم جام زرینش پر از می
صبا در گردشش دارد پیاپی
بباده تا گرا باشد اراده
همیشه جام بر کف ایستاده
بشکل ناف اما ناف آهو
بیاز از نرگسش گردید خوشبو
نکو نرگس بخوبی چشم باغست
که گر چشمست ادچنبه چراغست
چو چنبه شعله شمعیت پید و
که آتش میزند در خرمن عود
نهالش تا بگلشن قد برافراشت
ز سر قمری هوای سرو بگذاشت
گلی چون چنبه از دی میتوان چید
چه خیر از سروی بر میتوان دید
دماغ خشک اگر زین گل بوید
ز فرقش موی ازین پس چرب روید

بصورت چون گل خورشید زرداست / ولی گلرا ز خجلت سرخ کرداست
نشیند گر بشاخ جهنه بلبل / شود موی دماغش نکهت گل
به پیش قامتش سرو کشمیر / ز پا افتاده باشد زمین گیر
بهر باغی که ره دارد نسیمش / درختان را کند صندل شمیمش
ز برگش سایه تا بر خاک افتاد / زمین طومار مدح خویش بگشاد
نهالی را که اینش برگ و بار است / بنجا کپای او در روی بهار است
ز موزونان نظر دریوزه دارم / که وصف یولسری را می نگارم
نهالش بسکه افتادست موزون تن / کجی را برده است از ریشه بیرون
نهال یولسری در دور لاله / خیاره دار می گیرد پیاله
زبوی خویش خندان میشود مست / که افتد هر دمش پیمانه از دست
بگرد طبع میگردم چو پرگار / که یابم تهمت دیگرش مودار
بسر سبزی سرافراز است بوسیست / که با چتر شهنشاهش سری هست
بصد گلزار معنی فکر گردید / که یک گل لایق دستار آوردید
گلش چون چشم ترکان تنگ خواب است / برای مرغ نکهت آشیانه است
ز چشم بد بود این چشم مستور / که بویش رفته چون نور نظر دور

گلش در رشته فکر کشیدم / دماغ از نکهت آن مست دیدم
ازین گل رشته چون زینت پذیرد / گهر را بعد ازین در بر نگیرد
چو محبوبان سپر در بر اندازند / ازان که طره کاهی مار سازند
ز بویش ناف آهو خاک گلشن / تباه زانست مارش بگردن
بران رشته که گیرد عطر ازین گل / ز بوی خویش بندد پای بلبل
بتحریک نسیم افتد دمادم / ازین گل بر عذار سبزه شبنم
نسیمی بر نهالش تا وزیده است / گلستان ابر زیر گل کشیده است
گلش از باد چون گردد هوا گیر / تو گویی برف می بارد به کشمیر
زمین باغ را تا متن جدول / هزاره گسترانده فرش مخمل
عجب نبود ز شور بلبل را / که مخمل را کند از خواب بیدار
نگه بر هر نهال این گلستان / به پیچد خویش را چون عشق پیچان
به پیش گلبن او بال طاوس / چو برگ گل کند هر دم زمین بوس
همیشه جدول از عکس ریاحین / نماید چون پر طاوس رنگین
چنان رنگی بروی کار آورد / گر آتش کاغذ ابری تواند کرد
همیشه شبنمش از سبزه تر / نگردد دور چون از تیغ جوهر

ز گلهایش که صد رنگ آشکار است
صد فنها پیش نقاش بهار است

نسیمش عطرسایی چون کند سر
ز خیری هست اند هاون زر

ببالیدن نهال ار کرده تقصیر
کشیده عشق پیچانش به زنجیر

ز هر سبزه گلی رستست ناچار
کز زیبی بینیست طوطی از منقار

بخوبی سوسنش بر کرده از رنگ
که بر دست از دل شمع خودش تنگ

عروس خوش نظر هفت کرده
عجب نگین برون آمد ز پرده

نهالی را که هر برگش بود گل
دهد آتش ز خون خویشتن بلبل

رگ سرخی که از برگش عیان است
لب سنبران هندو رنگ پان است

ز رنگ آمیزش باغ بهشت رنگین
بهارستش خوانده طاوس الریاحین

سراپا همچو شعله در گرفتست
چنان آتش به برگ تر گرفتست

بهم تاج خروس و جعفری را
نشسته با هم اندر بزم گل را

چنان باهم بسر یارانه برده
که آبی در چمن بی هم نخورده

در آغوشش هم از مهربانی
چو یاقوتی که اندر زرفشانی

برای شاهدان این گلستان
بدست کیوره بین سرمه دان

چو پانی دست صنعش بر بسته
دماغ از نکهتش در گل نشسته

میان جمله گلها سرفراز است
زبان برگ او بر گل دراز است

گل کیهل نفهمیده است موسم
شکفته چون رخ یار است دایم

ز بس ور پایداری بر سر آمد
ز عیب بیوفایی گل بر آمد

ز بیهوشی سمن بر سبزه غلطید
ز بس پستی معلق میزند بید

پر از لیلی است باغ از سرو موزون
عبث بیدش نکرد ایست مجنون

مدام از جوش گل مستی درین باغ
فتاده گل بگل چون پنبه بر داغ

نهال نیمش از بس خوش نسیم است
دل طوبی ز رشک آن دو نیم است

ز شاخش دسته دسته سنبل تر
فرو آویخته چون زلف دلبر

به هر برگش چو انگشت هنرمند
نهاد ایزد خدا خاصیتی چند

چنان پر منفعت گز ریشه تا برگ
علاج هر بیست و داروی مرگ

اگر در سایه اش خوابیده بیمار
صحیح از خواب خوش گردیده بیدار

زمینی را که سازد سایه پرورد
ز خاک آن زمرد میتوان کرد

بهارش قدر شاخ گل شکفته است
گلستان از نسیمش هم مست است

بسر سبزی چو بخت ارجمندان
برفعت فطرت همت بلندان

خیابان گرچه باشد فرشش از رنگ
پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

که سنگش بس که هست آیینه کردار / بود عکس پریاچین زو پدیدار

ازان آب طراوت آشکارا / نمایان موج ازو مانند خارا

برین گلشن گذر هرکس که انداخت / خیابانرا ز جدول باز نشناخت

درین فردوس قصری دلفریبست / که چشم از دیدن آن ناشکیبست

صفای خلد فرش آستانش / گرفته دلگشایی در میانش

سه جانب گلشن و در پیش دریاست / که هر موجش خم زلفی فرح‌زاست

در و دیوارش از تصویر گلزار / در و باید نشستن و بدیوار

که نظاره این قصر دلکش / گریزد غم ز دل چون دود از آتش

ولی در دل بجا ماند همین درد / که نتوان چشم دیگر عاریت کرد

دران حوضی پر آب زندگانیست / که موجش را خبر از ساحلش نیست

بود چشم حبابش رهزن هوش / کمند موج او در گردن هوش

ز هر فواره‌اش آبی بر افلاک / روان همچون دعا از سینهٔ پاک

گر اول آمدی باران ز گردون / زمین بر آسمان میبارد اکنون

ز بس تردستی صنعت نمایی / ز آب انداخته بیرق هوایی

زمین تا از وجودش سرفرازست / زبان او بگردون خوش درازست

ز وصفش چون توانم بود خاموش / که چون فواره معنی میزند جوش

بتوصیفش سخن را تاروانیست / زبان فواره آب معانیست

بنای گلشن و این قصر والا / شد از ممتاز دوران مهد علیا

فرشته عصمت بلقیس سیرت / چو مریم از تقدس پاک طینت

خیالش ز اهل عالم برتری بود / که با شاه جهانش همسری بود

چو بانوی جهان بلقیس دوران / بجنت می‌شد از بزم سلیمان

همین جنت که از وی گشت آباد / بفرزند جهان آرای خود داد

مهین دلبند شه سر معلی / گرامی یادگار مهد علیا

بر اوج سروری خورشید دولت / ولی دایم نهان در ابر عصمت

همیشه باد این بانوی مریم / حریم افروز شاهنشاه عالم

بفرقش سایه باد از ظل یزدان / نشان تا باشد از خورشید تابان

تعریف جنگ فیل شاهزاده اورنگ زیب

بهمانی گوش ارباب هوش / یکی قصه دارم بمن دار گوش

حدیثی سراسر بیان وقوع / بگویم بتو از زبان وقوع

حدیثی دران پیر برنا یکی / به نقلش زبان قلمها یکی

ز مردم من این نقل بشنیده ام	من از دل شنیدم ولی از دیده ام
چو آراید این قصه هنگامه را	شمارند افسانه شهنامه را
صباحی شهنشاه گیتی فروز	شه معدلت گستر ظلم سوز
شهنشاه آفاق شاه جهان	فلک رتبه ثانی صاحبقران
درش ملت و ملک را خانقاه	جهان پادشاه خلافت پناه
بدر سپس آمد چو خور بر سپهر	جهان از رخش غرق انوار مهر
جهان صورت روز محشر گرفت	لب جوی را موج لشکر گرفت
سران سپاه و وجوه حشم	فتادند در سجده بر روی هم
که سجده بشه رشقش جبین	شود آبله وار روی زمین
خلایق چو بعد از زمین بوس شاه	گرفتند در خورد خود جایگاه
گهی از نظر فوج لشکر گذشت	گهی کوه پیکر نگار در گذشت
بفیلان جنگی چو نوبت رسید	دران عرصه آمد قیامت پدید
چو پیر جبال آشکارا شود	بعالم قیامت هویدا شود
فتادند فیلان جنگی بهم	پی جنگ خرطومها شد علم
ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش	نه صلح از فسانه کدورت زبیش
ببین گرمی شعله کینشان	که آتش میانجی شود در میان
زدند آنچنان کله بر یکدگر	که شیر از صدایش ببازد جگر
سری هر دو خوردند از هم چنان	که شد گردن هر دو در تن نهان
دو ابر سیه بر هم آویختند	چو باران همه خون هم ریختند
زدی برق دندانشان دمبدم	تقلب سیاهی اندام هم
زمین خاک مالی دگر بر شکافت	همه گرد شد سوی بالا شتافت
چو شد سد راه تماشا غبار	بفرمود شاهنشه کامکار
که شهزادهای سپهر احتشام	برآیند بر توسن خوش خرام
ز قصر شرف سوی میدان روند	بنظاره جنگ فیلان روند
دران محشر عام هر یک دلیر	رسیدند زانسانکه در بیشه شیر
دران عرصه آسمانی فرا	گرفتند جا چون ثوابت جدا
بفیلان جنگی نظر دوختند	وزان جنگ بس حکمت آموختند
گرفتند تعلیم از فیل مست	بفوج غنیمان فکندن شکست
دگر پایداری بروز مصاف	اگر رو برو بر خورد کوه قاف
چو این جنگ از کینه پرمایه بود	بساط جدل طی نمیگشت زود

برآیینه خاطر شاه تافت ‏ ‏ که باید بآن عرصه خود هم شتافت
مبادا که شهزادهای دلیر ‏ ‏ شمارند فیلان جنگی حقیر
دلیرانه تازند بر فیل مست ‏ ‏ که با شیر این بیشه این شاه هست
جنیبت طلب کرد و بر پای خواست ‏ ‏ زمین و زمان گفتی از جای خاست
درآمد بتند اشهبی برق سیر ‏ ‏ هما کرده از سایه اش کسب خیر
سراسر بزرگان و گردن کشان ‏ ‏ دوان در رکاب سعادت نشان
سران در رکاب مبارک اثر ‏ ‏ ندانسته از شوق پا را ز سر
بآن عرصه چون شاه والا رسید ‏ ‏ زمانی عنان تکاور کشید
خبر چون از مقدم شاه یافت ‏ ‏ بآوردن در بدر باشتافت
ز سنگینی سایه پادشاه ‏ ‏ بدل شد بآرام جوش سپاه
چو کم گشت آشوب آن رستخیز ‏ ‏ بفیلان جنگی اثر کرد تیز
زمانی سر از خاک برداشتند ‏ ‏ ولی چشم بر یکدگر داشتند
درین وقت شطرنجی روزگار ‏ ‏ که منصوبه بیند و بازی شمار
بنوعی دگر فیل این عرصه راند ‏ ‏ که از دهشتش عقلها مات ماند
دو دیدار قضا زان دو فیل مهیب ‏ ‏ یکی سوی شهزاده از زنگ ریب

بخشمی که کوه آیدش پیش اگر ‏ ‏ دگر تا قیامت نبندد کمر
بچرخی که چرخ آیدی گرد گرد ‏ ‏ نگردد اندیشه از کینه او
صف چاه خلق از هم درید ‏ ‏ بشهزاده شیر صولت رسید
بمردی ز جا یک سر مو نشد ‏ ‏ ز راه چنین پیل یکسو نشد
ز پیشش عنان تکاور بتافت ‏ ‏ ز بردستی آسمان برشتافت
بتمکین سرشته ز بس جوهرش ‏ ‏ نجنبید جز نبض از پیکرش
بچشم جهان دهر تاریک شد ‏ ‏ بخورشید آن ابر نزدیک شد
چو زین بیشتر صبر را جا نبود ‏ ‏ در آویخت مانند آتش بدود
یکی نیزه بر فیل تافته ‏ ‏ نظر از رگ غیرتش یافته
ز قدرت چنان زد به پیشانیش ‏ ‏ که جست از قفا برق رخشانیش
ز بس نیزه در کله اش شد نهان ‏ ‏ سرش گشت فانوس شمع سنان
از آن رخنه کز نیزه شد در سرش ‏ ‏ برون رفت هستی که بد در سرش
در آن کوه پیکر نهان شد سنان ‏ ‏ دگر بار در رفت آهن نهان
ز برق سنانش آتش کین فسرد ‏ ‏ همه شعله گردید آن تیره دود
ز خرطوم انداخت پیچان کمند ‏ ‏ فتاد اسب شهزاده در فیل بند

گرفت اسب شهزاده دیوسوار | ز بیم آب شد زهره روزگار
بیفشرد بر اسب دندان کین | برآمد خروش از زمان و زمین
بدندانش شهزاده کامیاب | مقارن چو با صبحدم آفتاب
چو در اسب سامان جولان ندید | چو شهبازی از خانه زین پرید
همان دم که بر خاک پا را فشرد | روان دست جرات بشمشیر برد
علم کرده شمشیر بر دیو دید | گران سوی فیل غنیمش رسید
چو بنمود پسندیده بردلان | که گیرد دو تن یکی را در میان
ز روی مروت از و دست داشت | به یکبار فیل غنیمش گذاشت
بتکلیف فطرت دلیری نمود | بسنی که تکلیف بروی نبود
درین پس اگر بودی افراسیاب | همی گشتی از دیدن فیل آب
نیاورده خلاق بالا و پست | غنیمی درین عرصه چون فیل مست
نیاید بدست قضا و قدر | سلاحی که بر وی شود کارگر
چو از جوش مستی شود خشمگین | فشارد بر افلاک دندان کین
حذر کن ز خرطوم آن جدل | در آن آستین است دست اجل
جدل با چنین تند خصم درشت | بگردون ستیزه است و بر کوه مشت

در آغاز و انجام این گیرودار | همی دید شاهنشه کامگار
ازان شیردل چون بدید این جگر | بفرقش بیفشاند گنج گهر
سرش را ز عزت بگردون رساند | برو فیل بالا جواهر فشاند
نظر کرده شاه آفاق شد | بمردانگی در جهان طاق شد
بس آنکه سر گنجها را گشاد | تصدق بدرویش و محتاج داد
گدایی که بود از طلب در تعب | بآب گهر شست دست از طلب
چنان چشم حرص از گهر گشت پر | که مژگانش چون رشته در شد بدر
فقیران ز بس گنج اندوختند | سپند از جواهر بر و سوختند
چنان داد همت در آفاق داد | که دست طلب از گرفتن فتاد
نیاید جز این کاری از دست ما | که داریم بهر دعا بر خدا
همیشه بر اورنگ فرمان دهی | بماناد بر فرق ظل اللهی
وزین چار شهزاده کامران | مسخر کند چار رکن جهان

در تعریف قحط دکن گفته

چو اقبال از نظام الملک برگشت | بگشت بخت او شبنم شرر گشت
نهال دولت او این بر آورد | که از خود چون چنار آتش برآورد

ز مغروری و مستی و جوانی / شدی لجلج براه زندگانی
بیک سو می نهادی گاه و بیگاه / قدم از شاه راه خدمت شاه
شهنشاه جهان کامرانی / بهار گلشن صاحبقرانی
ز فرق دولتش انوار تابید / فروزان همچو نور از تاج خورشید
بدستش خاتم فرمانروایی / چو اختر بر فلک باشد خدایی
اگر قهرش بکین بحر خیزد / در آغوشش صدف دریا گریزد
کسی کز آستانش سرگران کرد / بران سر گردنش کار سنان کرد
چه بختست اینکه هر کس دشمن اوست / گریبان ذو الفقار گردن اوست
نظام الملک چون از بخت ناساز / نمیشد ز آستانبوسی سرافراز
عقاب قهر شاه چنگ آهنگ / شکار ملک او را کرد آهنگ
همای عزم آن خورشید پایه / به تسخیر دکن افکند سایه
درآمد بهر تسخیر لشکر از جا / چه لشکر تند سیلی بیحابا
دکن را شد محیط آن بحر خونخوار / کهن در تو بطوفان شد گرفتار
بزرگ و خرد آنجا در غم جان / بسان اهل کشتی گاه طوفان
سلامت زان ولایت روی بر تافت / خرابی در وی از هر سوی ره یافت

زیکسو موج لشکرهای شاهی / ز دیگر سو فلک در کینه خواهی
فلک چون یاور شاه جهان بود / بکین خواهی چو دیگر بندگان بود
سپه از بهر خصمی چون کمر بست / نخستین راه فتح الباب در بست
نشان از ابر و باران آنچنان رفت / که گویی برج آبی ز آسمان رفت
هوا گر لکه ابری جلوه میداد / بری بی آب همچون کاغذ باد
بخاک از بس نگشتی فیض نازل / سوی مرکز نمی شد آب مایل
بسهوار قطره ز ابری چکیدی / شرارآسا سوی بالا دویدی
مزاج عالم از خشکی چنان شد / که سیل بادیه ریگ روان شد
اگر ابری بباریدی قضا را / نظر آسمان بشمردی قطرها را
بخشکی شد چنان ایام محجور / کز اهل فسق شد تر دامنی دور
دوات از بس که خشکی مایه دار است / رقم از هر قلم خط غبار است
غبار از بس بروی جو نشسته / نماید همچو تیغ زنگ بسته
چنان بی آب شد ملک دلگیر / که خون می شد برای آب شمشیر
اگر یکقطره آب آتشین بود / چو آب آبله پرده نشین بود
بنوعی آب را افزود عزت / که بگرفت اشک عاشق قدر همت

چو از سیمای آب اندک اثر داشت
سراپی صد نگهبان بیشتر داشت

سرشک باغبان و اشک بلبل
بهم رفتی که شستی چهرهٔ گل

دهان غنچها در باغ و بستان
همه خمیازه شد بر آب پیکان

ز بس خشکی که زین ایام دیده
نظربازی کند با اشک دیده

رطوبت رخت بست از زیر افلاک
سفالین تابه شد عالم ز خاک

ز کشت و کار دهقان کس چه گوید
درین تابه کدامین دانه روید

سحاب ار برق اگر صد تیغ خورد
دم آبی بحجت کس نمی برد

زمین چون مهربانی ز ابر کم دید
تلافی را بگرمی کرد خورشید

ز گرمی خاک همچون اخگر افروخت
درو دانه سپند آسا همه سوخت

چنان نشو و نما با شد آفات
برون آرد سر از جیب نباتات

درین ویرانه باغ پیر و برن
نماند از رستنیها غیر ناخن

درین دشت آنقدر تخمی که افتاد
همه یکجا شد و یک نخل بر داد

کدامین نخل نخل قحطی عام
که برگ اوست بی برگی ایام

تعالی الله زهی نخل تنومند
که بر چندین ولایت سایه افکند

دکن سر تا بسر از حکم تقدیر
ز قحطی خلق شد از جان بسی سیر

ز تشنگی گر فقیر و گر غنی بود
بخوان رزق او غم خوردنی بود

ز بینانی دهن بر روی مردم
نمی جنبید چون لبهای گندم

بشکل نان چنان مشتاق بودند
که نقش پای هم را سیر بودند

بیاد زاهد از اسمای یزدان
نمی آمد بجز حنان و منان

خورش چون اره گر از چوب بودی
پس از چندین کشاکش رو نمودی

حدیث گوشت نام بی نشان است
دهان گر گوشتی دیده زبان است

دهن گر یافتی انگشت حسرت
بآن بگهفته می کردی قناعت

چنان قصاب را دکان خراب است
که بزم می پرستان بی کباب است

زند پروانه چون بر چراغی
خورد بوی کبابی بر دماغی

بیاد طعمه از بس گرم پرداز
بسینه داغ حسرت سوخت شهباز

هدف گر زا استخوان گردد نگار
هما با تیر گشتی گرم پیکار

نهادی فاخته در رهن ارزن
برون می آمد از طوقش ز گردن

چو می ماند بدانه خوردهٔ گل
از آن رو عاشق گل گشته بلبل

نقط بر خط چو مرغ خامه می دید
خیال دانه اش می کرد و می چید

چنان بی دانگی بر بود آرام
که بهر مرغ نعمت خانه شد دام

به تسبیح الفت زاهد ز دانه است ‌ ‌ حدیث ذکر دردا و بهانه است
از او در شمارش هر دم آید ‌ ‌ که ترسد دانه از وی کم آید
دهان آسیا از دانه بی بهر ‌ ‌ تنور از خوردن نان صایم الدهر
چو انبار جهان از غله شد پاک ‌ ‌ خمیر نان نشد جز میده خاک
اگر چه خاک بسیار آدمی خورد ‌ ‌ بنی آدم تلافی عاقبت کرد
ز جنس خوردنی از پخته و خام ‌ ‌ همین خشت است در دکان ایام
چو نان اینست بنگر نان خورش چیست ‌ ‌ بدین برگ و نوا خوش میتوان زیست
چنان شد عام رسم بینوایی ‌ ‌ که کس را نیست عاری از گدایی
همه عالم گدای نان و نان کو ‌ ‌ بغیر از قرص ماه از نان نشان کو
چو شکل نان ز قرص ماه پیداست ‌ ‌ ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
نظر چون قرص مه را کرد تاراج ‌ ‌ بنان شب فلک هم گشت محتاج
دهن انسان ز خوردن بیخبر بود ‌ ‌ که گفتی او صدف دندان گهر بود
ز بی برگی دهنها رفته از کار ‌ ‌ ز جنبش باز مانده همچو سوفار
اگر از خانه بر خواستی دود ‌ ‌ بسان کعبه در شهری نشان بود
بعبرت جمله نعمتها بدل شد ‌ ‌ ز تنگی سفره مردم بغل شد
چو نان پنهان خورند از سایه خویش ‌ ‌ کرا باشد غم از همسایه خویش
بزانو کاسه سر چون رسیدی ‌ ‌ زمانه کاسه هم سایه دیدی
عجب نبود ازین تنگی احوال ‌ ‌ که مادر شیر نفروشد باطفال
خورش گر خود همه زخم دم تیغ بود ‌ ‌ رهین خرج دینار و درم بود
اگر خواهد خورد یکدم هوا را ‌ ‌ کسی باید که بفروشد فنا را
نخواهد هرگز این حق نقشش از یاد ‌ ‌ اگر سیلی خورد شاگرد از استاد
چنان باشد عزیز و میهمان خوار ‌ ‌ گدا را خود چه باشد قدر و مقدار
بهر در بس که از حد برد ابرام ‌ ‌ گدا از بخل او پر شد ز دشنام
ز شوق نان درین قحط آنکه میمرد ‌ ‌ کفن با خود بخاک از سفره می برد
چو کار زندگی شد در جهان تنگ ‌ ‌ سوی ملک عدم کردند آهنگ
خوشا ملکی که آنجا هر که پیوست ‌ ‌ ز دست انداز هر درد و غمی رست
نه آنجا کس ز قحط آشفته حالست ‌ ‌ اگر قحطی بود قحط ملال است
در اقلیم وجود آدم غریبست ‌ ‌ غریبان را همین خواری نصیب است
ز یاران وطن پیغام آمد ‌ ‌ که ای سرگشتگان العود احمد
ز بس خواری کزین غربت کشیدند ‌ ‌ وطن را باز بر غربت گزیدند

غریبان دیار زندگانی / سفر کردند همچون کاروانی
حباب آسا درین دریای شور / شد از سرها هوای زندگی دور
چنان جا کرد در دل ذوق مردن / که شمع کشته نتوان کرد روشن
بعزت خواب را در دیده جا بود / باین نسبت که با مرگ آشنا بود
چنان راحت فزا گردید مردن / که دشمن هم بجستی مرگ دشمن
بنوعی رغبت مردن فزون بود / که دیدار طبیبان بدشگون بود
که تسلیم جان هم پا ز خوشنود / شکفته همچو گل در دیدن بود
چنان آسان سوی لب جان ز تن رفت / که گفتی بر زبان از دل سخن رفت
شراب زندگانی شد چنان تلخ / کز آب زندگی گرده دهان تلخ
ز شیرینی که دارد در نظر مرگ / شکر خوابی نمی‌باشد مگر مرگ
عجب نبود که بی تمهید اسباب / بذوق خویش گردد کشته سیماب
عدم را بر وجود آنکس که نگزید / چو شمع از زندگی آزار میدید
وبا جاروب رفت و روب آن دشت / درین مختصر ایک زنده نگذاشت
بخاک افتاده هر سو مرده عریان / چو کاه برگ ریزان صحن بستان
ز بس در کوچه فرش از مرده افتاد / نشان از کوچه تابوت میداد

زمین میدان رزمی گشته یکدست / ز پا افتاده در هر قدم مست
بساط خاک شد چون بزم باده / بهر سو گرسنه مستی فتاده
سیاهان دکن چون موج سوهان / فتاده در گذرها خشک عریان
برون نارفتن از منزل فتوحیست / کنون هر کوچه سوهان روحیست
اگر شهری فنا می‌شد سراسر / گرا گور و کفن بودی میسر
کفن را تا کفن دوز آورد پیش / به پیوند پاره رخت هستی خویش
بکار خود بدی مشغول غسال / که دست از زندگی شستی در الحال
فغان اندر دهان نوحه‌گر بود / که در کوی خموشانش گذر بود
چو گورکنده را آماده دیدی / در آنجا گورکن خود را کشیدی
بجا ناخوانده حافظ عشر یاسین / رساند الحمد هستی را به آمین
دوا در دست چون مفتی پرستار / فتادی مرده بر بالای بیمار
چو بر مرده گریستی شخص غمناک / فتادی پیشتر از اشک بر خاک
بمهمان خانهٔ خاک از پی هم / ز بس مهمان فرستد مرگ هر دم
زمین چون میزبان تنگ ماوا / خجالت می‌کشید از تنگی جا
بگوری چند کس بر روی هم بود / نموداری زنال فراقلم بود

بقبر از بس که تنگی جا بهشته   پی پرسش عجب گاید فرشته
بسان شیشهٔ ساعت دو دنیا   پر و خالی شد از احیا و موتی
چو خاشاک وجود بی تقا سوخت   و بارا شعله دیگر کمتر افروخت
مزاج دهر از اخلاط پالود   اجل یکچند دست و تیغش آسود
جهانرا خوردن مسهل چه آمد   طبیب مرگ دیگر کمتر آمد
فلک مارا پی آزار دارد   بآدم این ستمگر کار دارد
بگلزار دکن از تخم انسان   رها شد جا بجا مشتی پریشان
توان صد سرو را از بیخ افکند   ز سبزان دکن دل کی توان کند
فلک بگذاشت در آن باغ و بستان   نهالی چند بهر تخم ریحان
دکن چون عرصهٔ شطرنج گردید   بیک خانه دو کس کمتر توان دید
چه میگویم دو تن در یک سرا جست   دو منزل را یک آدم این زمان بست
ز چندین مهرهٔ خاکی مجازی   بماند یکدو بی پایان بازی
بیک سر زنده روشن بد دیاری   چو آن شمعی که سوزد در مزاری
بباقی ماندهای تیغ ایام   سر آمد خشکسالی کام و ناکام
بهاری آمد و گلخن چمن شد   ز سال نو همه غمها کهن شد

قدوم عیش را از بهر کرانه   زده ابر بهاری شادیانه
ز تاثیر هوای برشکالی   اثر باقی نماند از خشکسالی
جهان از خرمی خویشتن بالید   گل قالی ز پامالی نخوابید
بزیر آسمان تا بر کنی سر   حباب آسا شود تر جامه در بر
زمین نم از رطوبت گشت آهن   جرس خود پنبه شد در منع شیون
فتادی گر کسی را طشت از بام   ز رسوایی خبر نشنیدی ایام
اگر خورشید گاهی رخ نمودی   چو ماه نو پس از یکماه بودی
پر از گل کرد گردون این طبق را   چو خوش کس داند آن روی ورق را
هوا از بس رطوبت می فزاید   بگوشش آواز آب از باد آید
بنا زا بزی کلک از فشاری   هوا در خانه گردد آب جاری
بدشت از قوت سبزه نهبان   شنا میکرد ناهش بود پروان
ز تاثیر رطوبت هیئت مشکل   که ریگ شیشهٔ ساعت شود گل
غبار از پای تا بر سر رسیده   شده ابر وار از باران چکیده
چنان گل از هوا شاداب گشته   که از آسیب شبنم بار گشته
چمن چندان نزاکت کار برده   که خار از دست گلچین زخم خورده

بپشت و شوی خود چون سبزه چرد / بسر از طاس نرگس آب برد

ازین سبزه که رست از متن جلد / بره پی سواران را پیاده

نخیزد با همه کشورستانی / غبار از لشکر صاحبقرانی

زبس آبهای علوی مهر تابند / بکشت ذره یک دجله رانند

چنان باران عنان از کف رها کرد / که روزن چشم شوخ بنشست وا کرد

بهاران مطرب کارتردست / زباران تار بر چنگ فلک بست

جهان زین ساز پر برگ و نوا شد / نوای عیش از دل غم زدا شد

سه ماه این نغمه تر بود در کار / که از سازش نشد بگسسته یک تار

چگویم با تو کاین مطرب چه پرداخت / در و دیوار را در وجد انداخت

بواسطه نقش کردن بر حاشیه جلد صدفکاری گفته

چو دست قضا نقش این جلد بست / پر و بال طاوس در هم شکست

کتابش چو گوهر بود از شرف / مناسب فتاد است جلد از صدف

کند خرده کاریش را چون نگاه / گذارد فلک عینکی از مهر و ماه

چو خود را سزاوار این جلد دید / صدف دامن از دست گوهر کشید

چنین جلد ایام کم دیده است / که بر مغز این پوست بگزیده است

گر از عرش آید کتابی فرود / تواند نشستن بپهلوی او

مگو جلد بستان پر یاسمین / چو رخسارهٔ دلبران دلنشین

ازین جلد تا تکیه که کرده است / صدف آب گوهر برآورده است

تراوش کند بسکه این آبرو / گلش را نشسته است شبنم برو

برای تماشای این نوبهار / نگه باز گردانم از روی یار

کتابی که گردشت زینت پذیر / میان دو گلشن شود جای گیر

برای نقش کردن بر حاشیه سراپرده پادشاهی گفته

برای سراپرده ات آفتاب / ز زرتار تابیده زرین طناب

چنان ابره زرکشش تابناک / که زرین شود میخ چوبین بخاک

شود اطلس چرخ از آن آستر / بیابد ز اقبال وی دیگر

چنان از طراوت صفاگستر است / که از پرده چشم روشنتر است

ز صنعتگر او هنر کامیاب / تر و دستی خیمه دوز حباب

جدایی ازین پرده تا می کشید / چه خواب پریشان که مخمل ندید

بجایی که او سایه گستر شود / ز زربفت او خاک پر زر شود

ز گلهای تصویر دیبای او / معطر شود خاک در پای او

بنقش و نگارش چو طاوس دید
ز پر پیش از پا خجالت کشید

ز بس زینت خیان عزت اندوخته
که زر خویشتن را بر او دوخته

بخدمت فشرده است پایی درنگ
نمی آید از ایستادن بتنگ

زهی خدمت اندیش صاحب حیا
که گیرد عصا از درون قبا

نکرد از ادب پشت بر بزم شاه
که دارد چو او حد خدمت نگاه

ز قربش همه محرمان در حجاب
چو استد کند پشت بر آفتاب

بهر سرزمینی که شاه جهان
نهاد است پا گشته برگرد آن

بواسطهٔ نقش کردن بر دور سپر پادشاهی

پیش رخ شه نه سپر شد حجاب
پاره ابریست بر آفتاب

شاه جهان ثانی صاحبقران
یک سپر از اسلحه اش آسمان

بند کیش فخر سپران دیار
گوش همه همچو سپر حلقه دار

شمع بر روی فلک افراخته است
کاهکشان دست سپر ساخته است

در کف دریاوش مالک رقاب
شمع و سپر آمده موج و حباب

پشت سپر بس که بود گرم از و
از دم شمشیر نگرداند رو

برده اگر زرگر باغ و بهار
خرده زر در سپر گل بکار

هر زر و گوهر که نهان داشت کان
این سپر آمد طبق عرض آن

دامن دریوزه گشاد است باز
پیش کف همت عالم نواز

چرخ نوی آمده بر روی کار
ساخته بر محور ساعد مدار

گر چه فلک شکل فلک خوی نیست
کینه کش و کجرو و بدخوی نیست

او فلک حادثه زا آمده است
این فلک دفع بلا آمده است

حفظ الهی سپر شاه باد
چرخ سپردار و هواخواه باد

مثنوی که بواسطهٔ دست شکستن خود گفته

کیم من داغداری از زمانه
ز هر داغی خدنگی را نشانه

ز کم نامی بشهر خود غریبی
شکسته خاطری محنت نصیبی

هدف دارم همیشه رو گشاده
به پیش تیر تقدیر ایستاده

ز رفعت بی نصیبم دارد ایام
عجب نبود اگر افتادم از بام

ز اوج بام تا منزلگه خاک
بیکدم طی شد این راه خطرناک

عجب راهی که پیش از ده قدم نیست
درو از خوف و محنت هیچ کم نیست

کسی را کاینچنین راهی به پیش است
خطر در منزلش از راه بیش است

کنون سامان دردم بیشتر شد
شکسته دست سود این سفر شد

سپهر از مهر آن دستم شکسته / که نگشایم گره از کار بسته
فلک کس را مسلّم کی رها کرد / شکسته بسته در کار ما کرد
کسی کز دست او سالم نجسته است / فلک دستم همه بر تخته بسته است
ازان بر گردنم پیچیدست این دست / که اندر گردنم ناموس دردست
کسی کو خدمت محنت پسندد / چنین باید به سینه دست بندد
شکست دست می‌باید ز دل‌ریش / اگر دستی نهد کس بر دل ریش
بجای پا کلیم از شوق دیدار / بسر می‌رفت تا سر منزل یار
ازان بنهاد چرخ مردم آزار / بگردن کندش از دستم در دار
بچشم دهر بودم خوار پیوست / کنونم بر ندارد چون سبک دست
بجرم اینکه دایم می‌پرستیم / بگردن چون سبو بستست دستیم
فلک زد گشت چون عمر از خزینه / ز دستم قفل بر صندوق سینه
ز تاب درد بی‌قوت چنان است / ز بس ضعفم گر بجنبد بشکند دست
تحرک پا کشیده است از میانه / شده انگشتها انگشت شانه
چه پرسی حال انگشتان ازین کار / یک بستر فتاده پنج بیمار
پیاله سوی لب آید همیشه / ز دست دیگری مانند شیشه

بکف شد کار گیرایی چنان تنگ / که نتواند گرفتن از حنا رنگ
امیدم از گرفتن خوش بریده است / کسی شاعر باین همت ندیده است
مرا سامان محنت گرچه کم نیست / بکف از باد دستی غیر دم نیست
ز صدمه ساعدم نرم آنچنان است / که او مغز آستینم استخوان است
بیک سو میرود از دوش بازو / با این شاهین همی ایستد ترازو
گرفت از بار درد انگشتها خم / شد از تأثیر صحبت همچو خاتم
بود خم گشته دست درد پرور / بروی سینه‌ام چون حلقه بر در
همیشه بسته است این دست افگار / بمهد سینه همچون طفل بیمار
ز تاب درد می‌غلطم بهر سو / که خواهد مهد جنبان طفل بدخو
مرا درد آنچنان بی‌تاب دارد / که بختم آرزوی خواب دارد
بنوعی دارم این دست دلگیر / که هر انگشت بر من میزند تیر
تو گویی پنجه‌ام دست چنار است / که از موج نسیمی بی‌قرار است
ز دست دیگری نالد همه کس / ز دست خویش می‌نالم من و بس
نشان ناله سر تا پا شکستم / شکسته چند جا چون قرعه دستم
دو دستم قرعه آمد تخته سینه / به علم رمل هستم بی‌قرینه

پی این فال دایم قرعه انداز / که کی آید درستی از سفر باز
نمانده هیچ عضوم ناشکسته / چو شمشیرم سپر با تخته بسته
بهر شهری که ظلم از حد رود بیش / حسابان هر دو بندد از خانهٔ خویش
بملک پیکرم از جور گردون / ز جای خود شده هر بند بیرون
فتاده ساعد و بازوی افگار / بروی صفحهٔ سینه چو پرگار
خط زخم میان سطر همی خواست / باین پرگار مسطر می کنم راست
تنگ آمد دلم از درد بازو / کنم پهلو تهی زین یار بدخو
بنوعی گشته ام از درد بیتاب / که دارم رشک بر آرام سیماب
کند چون ناخن آهنگ درازی / من آیم در مقام چاره سازی
که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون / کشد دست مرا از شانه بیرون
شکست خاطرم خود بود ظاهر / شکسته ظاهرم اکنون چو خاطر
نه بینی در میان این خلایق / چو من یک ظاهر و باطن موافق
همین چرخم نه دست بسته داده است / زبان طعن خلقی هم گشاده است
ز هر کس چشم پرسش بیش دارم / جگر از طعنه او ریش دارم
ز هر کس بود امید مومیایی / ازو دیدم شکست دل فزایی

برای جان شمع این شعله بس نیست / دگر این نیشتر زنش هر لحظه از چیست
بر اطراف من خاطر شکسته / همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر من رنجور دلگیر / زبان اعتراضی همچو شمشیر
باین حرفم یکی دل میخراشد / چرا باید کسی در بام باشد
یکی گوید چو بایست رفت از جا / زره بایست برگردی به بالا
دگر گوید چو ظاهر شد فتادن / میان راه بایست ایستادن
چه میگوید ببین آن یار دلسوز / نبایستی فتادن تا شود روز
شب تاریک و راه بام بس دور / از آن گردیده زینگونه رنجور
یکی گوید ره نارفته رفتی / بلد بایست همره میگرفتی
باین کلفت مرا از خلق پیوست / سخن باید شنیدن جمله زین دست
ازینها آنکه بهتر می سراید / زبان در طعن هستی میگشاید
زهی غافل ز بازیهای ایام / نمی افتد مگر هشیار از بام
نمیداند چو وعده آید کار / تو خواهی مست باش و خواه هشیار
چو جاری گشت تقدیر الهی / بلا نازل شود خواهی نخواهی
چو شد تقدیر کس می افتد از بام / اگر گیرد درون چاه آرام

مثنوی در تعریف و مذمت اسب گفته

مرا تا افکند هر روز جایی   نصیبم گردد از دون بادپایی
بسیر هر دیاری چون کنم میل   بره منزل نفهمیدست چون سیل
ز خوش رفتاری آن برق آیین   مسافر را وطن شد خانهٔ زین
کند گوشه‌نشین هم این تمنا   که اندر دامن زینش کشد پا
ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب   سکون و جنبشش چون نبض مطلوب
فشاند نقش‌بند باغ و بستان   غبار یال او بر سنبلستان
دمش را دلبران آرند در پیش   زنند آنسان گره بر طرهٔ خویش
بار دگر آشنا سازند آن را   برد از یاد عاشق دلبران را
ز مویش گر ببندی تار چنگ   نوایش میرود در پنجه سنگ
همه اعضاش بر هم سبقت اندیش   کفل داغ است از پس ماندن خویش
ز نام گاه از غیرت رمیده   که حرف کاهلی در گاه دیده
ز نعلش گر کسی پیکان بسازد   ز گرمی ترکش جوشن گدازد
در آرد تیر را پی خود برفتار   پرد چون مرغ از دست کماندار
ز مویش گر ببافد دام صیاد   کند چون بال در پرواز امداد

سم سختش ز قید نعل رسته   بنا شد کاسه‌هایش بند بسته
قلم چون نسبتی دارد به آن پا   بمیدان سخن گردد سراپا
ز جولانش صفاخیز است میدان   برو پاشیده آب از گرد جولان
مگر روزی ببالش خور رسد کند   که میلرزد صبا را بند از بند
سپه کی حمله آتش آورد تاب   کس از لشکر نبندد راه سیلاب.
درون گرد فوج آن برق کردار   نمایان همچو آتش در شب تار
بسیرش چشم اختر کرد تاثیر   در آخر کند شد برنده شمشیر
ز بیماری نماندش آن تگ و تاز   تو گویی بال و پر را ریخت شهباز
اگر باشد دمی چون شعله چالاک   دم دیگر چو اخگر خفته در خاک
بگل تشبیه این گلگون تمام است   که ضعف و قوتش هر صبح و شام است
سبک چون رنگ از رو جستی از جا.   کنون رنگ خامی بنددش پا
سوارا و چو گشتی خصم افکن   بمیدان کندی از سم گور دشمن
کنون دیوار ز آخرش برگ کاه است   نشان میخ نعلش چاه راه است
روان گردیده آب ایستاده   در و هر گاه عکس او فتاده
کنون بر راه سیلش گر بدارم   بپیش سیل دیواری برآرم

براه کاهلی پا پهن داده — یکی دانسته عرض و طول جاده
ز بس خشکست نی بست تن او — شرار آتش زند در خرمن او
کشم از سنگلاخش بر کناری — مبادا نعلش انگیزد شراری
گرفته زخم پشتش در تغل رنگ — حنای زین او پیوسته خوش رنگ
بپهلو استخوانش در خزیده — بسان کاغذ مسطر کشیده
اگر بر دیده مورش شد راه — چنان افتد که گویی رفت در چاه
چو پا بر پایهٔ گردن نهاده — بگردن کاه راهش او فتاده
رکاب او بسان حلقهٔ در — بود بیگانه پا تا به محشر
نخواهد گشت دیگر صحت اندوز — تنزل میکند چون سیل هر روز
ز دست آخر عنانش رفت بیرون — سوارم بر جنون خود کرد گردون
هوای صید آهو کرد ایام — قضا اسب مرا افکند در دام
اجل را طرفه دامی صید بند است — که پای او هم انجا به بند است
نمیگویم که اسبم رفت بر باد — نسیمی میوزید از جنبش افتاد
سگان از خوردن او بر آرند — همان بهتر که در خاکش سپارند
بخاک آن آتش افتاده از تاب — نیارامد بسان باد در آب
صبا را سوخت از درد یتیمی — نشسته بر رخش گرد یتیمی
سزد گر برق هم ماتم گزیند — بجای شمع بر خاکش نشیند
چگونه ترکش از آغوش بگذاشت — عنان از گردنش چون دست برداشت
ز پهلویش براحت بود شاید — گر از چشم رکابش اشک آید
همه تازی نژادان تعزیت کیش — پریشان کرده بر سر کاکل خویش
کنند از شیهه شیون در طویله — تو گویی مرده لیلی در قبیله

مثنوی کتابهٔ عمارت شاه نواز خان

زهی قصری که گردونت دهد باج — سخن را برده تعریفت بمعراج
ز شوق دیدن ایوانت خورشید — نخواهد همچو طفل اندر شب عید
ملایک بال بر سقفت کشیده — بطاقت شیشهٔ افلاک چیده
کشیده طاقت از همت نشانست — کمان قدرت بازوی خانست
که بحر همتش را طی نمودی — اگر زین طاق بر وی پل نبودی
سبک سیری چنان کم دیده ایام — که طی کرداست عالم را بیک گام
نثار گنج او نقد گردون — فدای پایهٔ او گنج قارون
بجز نواب دیگر هیچ موجود — بگل خورشید نتوانست اندود

ز انبوه سران سجده پرداز / درش از نقش جبهه پینه باز
فلک تا بسته اینجا آشیانه / غریبی میکشد در چشم خانه
فلک را رشته جان در کشاکش / ز استغنای این معشوق سرکش
کند تا صورت ایوان تماشا / نهاده عرش کرسی در ته پا
فلک از مهر عالم گرد پرسید / که بر خاک که دیدی روی امید
سوی این آستان کو باد جاوید / بده انگشت اشارت کرد خورشید
قدم کی در خور این سرزمین است / که فرش این زمین نقش جبین است
بلندی داده خاک پی سپر را / چو فرزند خلف نام پدر را
باو باید که نازد عالم خاک / که از طاق شکسته طاق افلاک
ملایک جمله زانجا نقش بسته / که نتوان ماند در طاق شکسته
تلاش کهربایی کرده خورشید / گزین دیوار کاهی دارد امید
گل خورشید از خاکش توان چید / فروغ آتش از سنگش توان چید
فلک را این کهن با چندین بضاعت / سبک خورشید چون کرده قناعت
در و از صورت نواب دوران / بهر سو هست صد خورشید تابان
ز بس افروخت او را دست همت / بچین صورتگران حیران صورت

چه خوش کار تماشا گشته آسان / بمحرومان ساکن در خراسان
بعاشق پروری زانسان بسر آمد / که در آغوشش هفت اقلیم آمد
محیط حوض را تا ابر دیده / بسان موج از دریا رمیده
کسی کز آب پاکش مایه دارد / بخجر بر گلشن جنت بنارد
زلال کوثر است و صاف زمزم / نم او زخم جدول راست مرهم
ز تمثال شه و گلهای بنجا / در ایوان هستی ابرهیم و گلزا
شه عادل خدیو ملک اقبال / گشاده جبهه اش امید را فال
بنزد همت او داشتن عار / خوشش ناید گرش خوانم جهاندار
بر آن یوسف لقای پسند آرا / عروس ملک معشوق چون زلیخا
خلیل آسا بنوعی بت شکسته / که نظم باد و با از هم گسسته
چو گیرد گاه مرگ اعداش را تب / بهم پیوند دانهم نام مرتب
ستم در روزگارش هیر عدلست / سر زلف بتان زنجیر عدلست
بزیر خاتمش ز انسان نگین است / که پنداری زمین نقش نگین است
ز تیغ تیر و از تدبیر نواب / پی تسخیر عالم دارد اسباب
وزیرش همچنین دستور دانا / دلش آیینه احوال فردا

زحال دشمنان انسان خبریاب / که میداند چه می بینند در خواب

خبردار از دل بیگانه و خویش / چو صاحبخانه از کاشانهٔ خویش

ز دستش آنچه ناید انتقام است / که تیغ کینه‌اش عاشق نیام است

کسی کز آستانش رو بتابد / عجب گر آینه هم رو بیابد

همیشه شاه بختش جوان باد / پناه دوستان و دشمنان باد

کتابهٔ دولتخانهٔ لاهور گفته

زهی دولت سرای عالم افروز / فروغ تو جهان را صبح نوروز

رخ افلاک را آیینه بام است / چراغ اختران روشن ز جام است

زشانست کز چرخ تخت بالاست / بضبط مغز بالاپوست را جاست

نمو از رفعت شانت عیان است / مگر خشتت ز خاک سرکشان است

گلت را خضر کرد است آب پاشی / که تا باشد جهان پاینده باشی

بآن کرسیت از رفعت ثبات است / که باشد طاق کسری خاکپایت

سعادت را عجب نقشی نشسته است / رخش بر آستانت نقش بسته است

زمین را سایه‌ات فیض سماوی / گدایی درت دریای رادی

بتعریفت سخن کوته کمند است / بلندی از تو بر طاق بلند است

فلک در آستانت پرده داری / درت را اطلس او پرده داری

بگردون بس که کردی آشنایی / زمین را از فلک نبود جدایی

عجب نبود اگر عرش آشنایی / محل جلوهٔ ظل الهی

شهنشاه جهان دارای عالم / پناه اهل عالم تا به آدم

شهنشاهی که از فر خدایی / بگردون کرده قصرش خودنمایی

سر صاحب شکوهان گرچه در پاست / بپای قصر شاه از در سپهر است

سجود درگهش بر جبهه دین است / بمژگان خاک رفتن فرض عین است

ز عدلش دست مظلوم آنچنان چیر / که از سهم هدف ریزد پر تیر

همیشه باد از بخت برآید / بتخت شاهی عالم مؤبد

ایضا کتابهٔ دولتخانه

نظر تا سوی این ایوان گذر کرد / ز طاق آسمان قطع نظر کرد

برفعت چون کنم تعریف ایوان / گذار قافیه افتد بکیوان

ز بس رفته این ایوان والا / بگل خورشید اندود است بنا

مصور چون در و صورت نگارد / ز زلف زهره موی خامه آرد

فراز مهر و مه طاقش کشیده است / که ابرو را مکان بالای دیده است

بپاید گر تماشایی در و بار   چو در حیران شود بر روی دیوار
بماند از جلالش صبح و خورشید   یکی آهار و دیگر مهره گردید
در اول پایه اش از خاک بلندست   سرش از روی از افلاک بلندست
تواضع مایهٔ اقبال مندست   بقدر خاکساری سربلندست
در و شاه جهان مسندنشین است   کدامین سربلندی بیش ازین است
شهنشاهی که از احسان عامش   زمین را چون نگین بگرفته نامش
بعهدش آهو از شاخ گره گیر   گره وا کرده از پیشانی شیر
ز بیمش هر که چون شاهین جفاجوست   چو بهله خون ندارد در ته پوست
ضعیفان را قوی شد آنچنان کار   که باشد کاه پشتیبان دیوار
به نیرویش ز موی خویش نخجیر   کشد زه بر کمان ناخن شیر
کبوتر گر بزنهارش درآید   تماغه از سر شاهین برآید
ز دین داریش دست شرع بالاست   ز قلب شرع اینمعنی هویداست
پناه دین درین ایام هند است   بعهدش قبة الاسلام هند است
چنان اسلام ازو گردیده محکم   که هندو زنده میسوزد ازین غم
نه هندو ماند و بتخانه در هند   نمی‌سوزد بجز پروانه در هند

طمع را همت او روی داده است   بلی دریا بسقا رو گشاده است
لبش دریاش و دستش گوهرافشان   نه با دریاست این همت نه با کان
همیشه باد درگاهش ز تعظیم   چو کعبه قبله گاه هفت اقلیم

ایضا کتابهٔ دولتخانه

ندارد شش جهت چون این مثمن   که باشد هفت چرخش پیش دامن
ملایک چون کبوتر بر رواقش   ثریا کوزهٔ نرگس بطاقش
صفای هشت خلد از وی عیانست   که هر رنگش ز رنگ جنت نشانست
ندیدم گرچه گردیدم در آفاق   چنین بهشتی که باشد در جهان طاق
همای میمنت در آستانش   نیارد باد هرگز در آشیانش
چنان کآیینه گیرد زنگ از آب   صفایش صبح را افکنده از تاب
بهر کنجش گنجی از سعادت   بجامش داده خود دست ارادت
ز شوق پادشه در راه امید   دو چشمش چار و چارش هشت گردید
شهنشاه جهان بخش جوانبخت   بفرق فرقدینش پایهٔ تخت
بشوکت ثانی صاحبقران است   جهان نازان که او شاه جهانست
در امر و نفاذ حکم تقدیر   بفرمانش نبرد طفل از شیر

تبخت پادشاهی راه حق پوی
حقیقت بین و حق اندیش و حق گوی

جهان اسلام ازو قوت پذیرفت
که در هندوستان هندو عزت پذیرفت

غریق نعمت او دور و نزدیک
غلام همت او ترک و تاجیک

اگر دریاست تر از همت اوست
دگر کان خسته دل از غیرت اوست

همیشه باد درگاهش فلک سای
سران در آستانش ربر پای

ایضا

مثمن که دید اینچنین دلپذیر
که در هفت اقلیم شد بی نظیر

بوسعت جهان همسر او نخست
که رکن جهان چار او راست هشت

مسرت فزا دلکش دلنشین
غبار درش آبروی زمین

قضا ریخت در قالب خشت جان
که حیفست از خاک ترکیب آن

یکی گشت آینه را پشت و رو
زبس بهجت شد بدیوار او

بطاقش زبس رفته صنعت بکار
زطاق دل افتاده بروی بار

گرفتی اگر رو نما از سپهر
نماندی بچرخ اختر و ماه و مهر

زنور و صفا در نظر آینه است
بر و نقش چین زنگ بر آینه است

درش همچو محراب حاجت رواست
گر او از خدا این ظل خداست

پناه زمین پادشاه زمان
جهانبخش ثانی صاحبقران

ز خاکدرش ذره عالمیست
ز بستان جاهش فلک شبنمیست

بعهدش جهان عالم آراسته است
که خار از چمن رو نما خواسته است

ز عزت بود کوکبش بر فلک
چو بیضه نهان زیر بال ملک

بعهدش ضعیفان جهان سر فراز
که رشته ز گوهر کند احتراز

امید از درش مطلب حاصل است
طلب چیست چون تشنه بر ساحل است

همیشه درش باد عالم مآب
در و زنده عالم چو ماهی ز آب

ایضا

کلید سخن را چو پیدا کنم
در وصف دولتسرا وا کنم

زبانی ز همت بلندان بوام
بگیرم که گویم ز قدرش کلام

سر رفعت و پای بنیاد او
که عرش آشنا شد ببنیاد او

سراپا چو طوبیست راحت فزا
چو زلف سیه سایه اش دلربا

سپر افکند پیش جامش حباب
که با او نماند است آن آب و تاب

زمانه بسی گر چه آرایدش
ولی مقدم شاه می بایدش

شه معدلت کیش شاه جهان
ملاذ سلاطین پناه جهان

که بر درگهش صبحدم سر گذاشت	که شب تاج خورشید بر سر نداشت
پی راتب شمع کمتر غلام	مقرر کند حاصل ملک شام
تواند دو صد صف شکستن برزم	که یکدل ندارد شکستن ببزم
درش از شاه و گدا نیست تنگ	که در پیش دریا چه خس چه نهنگ
زمانش بهاریست پر رنگ و بو	درم چون شکوفه است ریزان ازو
بود یارب از فضل پروردگار	حیات خضر سبزه زین بهار

مثنوی در تعریف کشمیر بهشت نظیر

دگر بخت از در یاری درآمد	بشهرستان عیشم رهبر آمد
ره و رسم جفاجویان دگر شد	کسی کو بود رهزن ابتر شد
بگلزار ارم طالع رهنما گشت	که با خارش بود صد رنگ گلگشت
ز بس باینت دست عیش گلچین	که شهری را ز رنگ گل کرده رنگین
غلط گفتم چه بستان و چه گلزار	بهارستان نگارستان ارم زار
کسی کشمیر را بستان نگوید	بغیر از روضهٔ رضوان نگوید
جهان دلگشایی کشور فیض	که هر روزن در و باشد در فیض
هوایش کرده از جنت حکایت	ز بادش شمع را نبود شکایت

ز امداد هوا در عین گرما	نجنبد است بال باد زنها
هوایش آنچنان در شب جهانتاب	که باشد چون چراغ روز مهتاب
عماراتش همه از چوب آن است	که خاکش همچو آبرو گران است
درین کشور عزیز است آنچنان خاک	که می آرند از هندوستان خاک
ببام نیزه بالا سبزه را کند	که خاکی را بپا بی آب مانند
اگر طوفان باد آید بانجا	بتعظیمش نخیزد گرد دریا
ز جوش سبزه در این عالم خاک	نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک
اگر باشد خاکی کف بجاده	بود چون دست ممسک ناگشاده
همیشه در هوایش ابر پیدا	بسان عاشق اندر کوی دلدا
اثر نه از زمین نه ز آسمان است	در ابر و سبزه این هر دو نهانست
ز هر جانب که نخلی قد کشیده	برو عاشق صفت تاکی تنیده
برندان تاکش این تعلیم داده است	که پای هر درختی جای داده است
بود زینگونه در آفاق کم شهر	که هم باغ است و هم دریا و هم شهر
ز خانه تا بکشتی پا نهادی	میان سبزه و گل درافتادی
دو دریا دارد این شهر دلفروز	دو عالم زین دو باشد عشرت اندوز

یکی جاری میان شهر چون نیل / بروی خوبی کشمیر از نیل
ز آبش تازه میگردد روانها / بهشت جاودانیست نامش بر زبانها
دگر یک دل که شد بیقرارش / ز خوبی شهر دارد در کنارش
عنان سیر را سرعت نداده / چو طبع من روان و ایستاده
کشیده از کنار شهر تا کوه / خوشا شهر و خوشا دریا خوشا کوه
بسیر دلها کاکش چه باشد / بکشتی گل بسر دامن چه باشد
بنوعی گل بگل تا کوه پیوست / که بر دریا پل از گل میتوان بست
نظر تا کرده ام بر صفحهٔ دل / کبابم کرده رشک چشم احول
رسیده موج آبش گر بزانو / گذشته گل ز سر چون سبزه هو
گلش در چارسو سیم جاودانی / چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر بر فرق ریزد آب ازین دل / بروید سبزه مو از سر گل
بزیر سبزه آبش نیست پیدا / تو گویی سبز میدانیست دریا
ندادی سبزه اش گر راه کشتی / ز آبش هیچکس آگه نگشتی
میان سبزه کشتی رو گشاده / کسی دیدست این دریا و جاده
خیابانها در آب از راه کشتی / نمایان همچو انهار بهشتی

اگر فروردی وگر تیرماه است / میان سبزه و گل شاهراه است
عجب راهی که چون دیدش مسافر / نمی خواهد که گردد راهش آخر
نسیم روی دل زان چشم بد دور / معطر گشته مغز از بوی کافور
بجای گلفشانی را رسانده است / که بر تخت سلیمان گل فشانده است
گل آسپی بکشورهای دیگر / همین نیلوفر است آن نیز کمتر
درین دریا گل افزون از حباب است / ز رنگ هر گلی نقشی بر آب است
بود نیلوفر اینجا شرمساری / چو در بزم عروس سوگواری
چه ملکست این خدایا خرمش دار / که شاخ موج آبش گل دهد بار
بجز این دریا نه بینی جای دیگر / گلستان ارم در بحر اخضر
گلش در پاکدامانی چو مهتاب / ز برگ انداخته سجاده بر آب
بروی برگ شبنمها نشسته / چو بر سجاده تسبیح گسسته
گل سرخ کول را چون ستایم / چگونه بر سر این آتش آیم
چگویم کی زمین دارند باور / که می آید برون از آب اخگر
ز وجد سبزه در این سبز بیشه / کول را خنده می آید همیشه
دهان غنچه اش گاه تبسم / برد خواهی نخواهی دل ز مردم

لب معشوق مست پان خورده / باین شوخی دل از مردم نبرده
نگه رنگین شود از دیدن آن / حنا بر دست بندد چیدن آن
بود آمیزشش دریا و این گل / بسان آب داخل کرده در دل
در آب و رنگ چون جام شرابست / چه حاجت اینکه گویم آفتابست
اگرچه محتسب خمها شکسته / بود در پیش جامش دست بسته
زمنع باده جام زور برداشت / می جام گل او را نگهداشت
درین قحط شراب و منع باده / بمستان کاسه داده در گشاده
گل نرگس که دریا را نقابست / بساطش بهتر از آفتابست
بدریا بهر پیرایه گستر / گرفته آب را آئینه در بر
گلستان ارم با آن نکویی / زایزد خواسته این در دوهی
بزور نامیه از قعر دریا / دمیده سبزه تر نیزه بالا
وزین گل کآفتاب گلستانست / سراسر سینه ها زرین نشانست
دران گلشن که گل از آب دیده / گل از شادابی گلها چکیده
زباغستان این دریاچه گویم / هزاران خلد و من تنها چه گویم
بود این بحر اخضر جزیره / زهر یک چشم او را گشت خیره

عیان از هر جزیره تازه باغی / ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل و مطبوع و دلخواه / همه خضر و طراوت را قدمگاه
نخست از باغ بحر آرا کنم سر / که گیرد بحر شعرم آب دیگر
عجب باغی نهال گل حصارش / طراوت باغبان ابر آبیارش
درخت گل چو گیرد جای دیوار / سر دیوار را از گل بود خار
درختانش شوند هم برومند / باشجار بهشتی خویش و پیوند
شکوفه چونکه گردد گلشن آرا / شود این باغ ابر روی دریا
ز بحر روان شود با دل شاد / بسیر گلستان عیش آباد
فتاده عکس گلهایش بدریا / کند نظارگی عیش ته و بالا
چنارش آنچنان بالا کشیدست / که بالادست خود دستی ندیدست
بنوعی زبر رسی مایه دارد / که شهپر زیر پا یه دارد
بهر جا دست شاخش پنجه یازد / مسلم شد زدست انداز خورشید
بپیش شمع خور زانسان حجابست / که هر برگیش ابر آفتابست
طراوت آنچنانش آب داده / که عکسش گر در آب افتد نیاید
چنان سرخوش ز جام عیش آباد / که کف بر هم زند بی جنبش باد

چو دریا منتهی گردد بکهسار
فرح را ابتدا آید بدیدار

بدامن کوه بین باغ فرح‌بخش
که از نزهت بجنت میدهد بخش

خیابانش که نظاره نوازست
خوش آینده تر از عمر درازست

اگر طول امل کوته نبودی
نشانی زامتدادش مینمودی

ره توصیف آنرا هر که سر کرد
سخن دیگر بسیار مختصر کرد

سخن تا دفتر وصفش گشوده است
خیابان سر بسطری نموده است

چنار و بید مجنون و سفیده
ز رغم هم بگردون سر کشیده

چنارش آنچنان بخویش بالید
که یک برگ خزان او دست خورشید

ز ساقش دسته بر آیینهٔ چرخ
ز برگش دست بر سینهٔ چرخ

بنوعی از بلندی کامیاب است
که هر شاخیش معراج سحاب است

اگر از شاه نهرش حرف گویم
دهن باید بصد دریا بشویم

ببالا مایه برده چنانش
که شع کوه بسته بر میانش

چه نهری زیب دریا زیور باغ
غلط گفتم روان پیکر باغ

ز آبش آن صدا در باغ پیچید
که بر الحان بلبل غنچه خندید

بگردی سر بسر گر گلشن دهر
نیابی همچنین باغ و چنین نهر

کنارش از دو سو پشتی سراسر
همه خطی شده چون نهر مسطر

ز بس طول خیابان نهر با جا
ز زره بر پسم که بر گردد چو طوما

خیابان را بپایان چون بپاند
در آخر آب از رفتار ماند

صدای دل بزیر آبشارش
نوا آموز کبک کوهسارش

عمارت را همین بس وصف سایش
که غلطید اینچنین نهر از میانش

چو سایه افکند پیرامن کوه
بزیر کوه ماند دامن کوه

سرآمد آنچنان در دلکشایی
که آبش نالد از درد جدایی

خروشان نهر چون در حوض ریزد
نهنگی دان که با دریا ستیزد

چنان آیینه حوض است روشن
که پنهان نیست بر وی راز گلشن

نظر هر کس که بر آبش گمارد
ز زر همیان ماهی را شمارد

نثاری ابر حوضش را فرستاد
علو همت فواره پس داد

کشیده قامت فواره موزون
عصای پیری خود یافت گردون

ز نهرش گر بساحل کشتی آری
در آب سبزه خواهد گشت جاری

رقوم سبزه از اطراف جدول
نمایان چون حواشی بر مطول

ز سجده بید مجنون جبهه فرساست
بشکر آنکه در این جنتش جاست

چنین باید طریق حق گذاری — کند با سربلندی خاکساری
بدور سر نهال ابری پرستار — همه روزه هوا دارد وفادار
گهی گرد سرش گردیده گریان — گهی در پایش افتاده چو مستان
بروی سبزه هر برگی که افتاد — بزلف بید مجنون بردش باد
نقاب از روی گلها یک قلم دور — بزیر سبزه روی خاک مستور
تیمم نیست ممکن در حریمش — ولی نتوان وضو کرد از نسیمش
درین کشور فراوانست گلشن — کدامین باغرا بلبل شوم من
ز هر باغ ار جدا دستان سرایم — وزین گلشن سوی آن گلشن آیم
درین ره بلبل طبع نوا سنج — هم از پرواز ماند هم ز آواز
ولی باغ نشاط آن هنرهوش — بجوش آرد هزاران مرغ خاموش
ربوده از طراوت آنقدر بخش — که در خوبی بود بعد از فرح بخش
بدریا روی دارد پشت بر کوه — چه گویی شیخ آن خون ریز اندوه
گرفته جای در آغوش کهسار — عمارتش همه همدوش کهسار
گل اندامی چنین نبود بعالم — که باشد پشت رویش بهتر از هم
زمین باغ از ته تا به بالا — بود نه مرتبه افلاک آسا

بجوی پی هر یکی از دیگری پیش — همه جا داده هم را بهر خویش
ز بس فواره اش بارد به کهسار — گرفت از سبزه تیغ کوه زنگار
گرفته جدولش چون مطرب مست — ز نه فواره موسیقار در دست
نه جدول بلکه سیل کوهساری — در و چون فیض حق پیوسته جاری
باستحقاق معشوق بهارست — که این باغ زانه آبشار است
بپای هر نهالش چشمه هست — که میگردد از آن سیراب پیوست
نباشد ساز کارش آب دیگر — گر آب خضر در پایش دهی سر
ز بس نازک بود طبع نهالش — دو آب خورده بر هم خورده حالش
درختان سرافراز رسیده — ز اطراف خیابان صف کشیده
بسان سرکشان در پهلوی هم — بروز بار شاهنشاه عالم
شهنشاه جهان خورشید دوران — پناه هفت کشور ظل یزدان
سپهرش در ازل شاه جهان خواند — قضا هم ثانی صاحبقران خواند
سرا زا سربلندی آستانش — بزرگی خانه زاد خاندانش
کسی را کآسمان افکند از پای — گرفتش دست و دادش بر فلک جای
بهر کشور که محروم از مراد است — بدرگاهش چو آید کیقباد است

کسی کز کام دل دست طلب شست / بهند آمد ز خاک درگهش چست
چو گو شد در کمال همت امان / سر سر بریده را آرد بسامان
گرفت از عهدش آن زینت زمانه / که خاتمهاست در انگشت شانه
به پیش جبهه اش صبحست دلگیر / ز باغ خلق او یک قطعه کشمیر
کسی کو طلعتش در خواب بیند / چو بر خیزد گل از بستر بچیند
مصور فروشان پادشاهی / مجسم معنی عالم پناهی
بقا بر قامت عمرش قبا بست / که هر روزش به از اول صفا بست
ز گوی دولتش گردیست اکسیر / ز بحر فطرتش موجیست تدبیر
کفش را پنج انگشتست پنجاب / وزان پنجاب عالم گشته سیراب
دلش بحری که گوهر بار آرد / کفش ابری که بی موسم ببارد
دلش از صیقل الهام روشن / درو احوال هرکس پرتو افکن
همه اسرار غیبش حاضر هوش / نکرده جز گناه کس فراموش
شدش زان دست بالا دست شاهان / که ننهد دست دیگر بر گناهان
ز بس ترک بخششش همت قادر / کنه بخشد چو گردد گنج آخر
بنوعی شان اقبالش بلند است / که رو سازد گرش پروین سپند است

بدورانش رگ و نشتر بهم یار / چو انگشت طبیب و نبض بیمار
اگر از مهر بیند سوی آتش / شرر شبنم شود بر روی آتش
در اقلیمی که عدلش پاسبان است / ز ضبطش خانه بیدر چون کمان است
ببین اقلیم شاه عدل پرور / بکنج هر دهی صد شهر بی در
ز بیم قهر شاه معدلت کیش / نیارد برد کس چیز کس از پیش
بریگ تشنه آب بسپرد کس / صدف وارش به از اول دهد پس
زند گر بانگ قهرش بر ستمکار / ز صحرا سیل بگریزد به کهسار
چنان کوتاه شد دست ستم کیش / که شو اندر زد آسمان بر سر خویش
بدستش آلت شر تا نیابند / بدندان شیر ناخنهای خود کند
چو آید بر سر عاجز نوازی / کند با شعله خاری تیغ بازی
ضعیفان را قوی شد آنچنان دست / که خاشاکی ره سیلاب بر بست
ببال قوت او کبک کهسار / ز خون باز آرد رنگ منقار
ترست از خنده کبک آنچنان باز / که از بال و پرش رم کرده پرواز
ز بس داد غنت از بیداد نخجیر / پلنگی می نماید در نظر شیر
شراب از مجلسش تا گشت مهجور / ز بس دل باخت شد بیدانه انگور

شد آگه تا ز منع باده کردون   پرید از رو شفق از رنگ میگون
ز ایمانش قوی بازوی اسلام   ز آب تیغش آبروی اسلام
بهند از چنگ تنهای شکسته   عجب بندی بر آه کفر بسته
برای کسب آداب شریعت   بهند آیند ارباب طریقت
چو شمشیر غزا سازد حمایل   شود خورشیدوش سرتا پا دل
بمیزان دلیری از همه پیش   بوقت کار چون شمشیر در پیش
بجای جراتش پا می فشارد   که شیر از لرزه ناخنها کذارد
تن تنها دران میدان بکوشد   که خورشید ار ببیند چشم پوشد
ز تیغش سپر بجاکراه همدوش   ز زخم ناوک دشمن زره پوش
سر گردنکشان پای تیغش   ظفر یک کیسه را ز دریای تیغش
برید از وصف تیغش رشته حرف   ز گفت و گو چه بر بندم دگر حرف
برآرم در دعایش بعد ازین دم   سخن را عاقبت محمود سازم
بخوبی تا شود شمشیر مذکور   بعالم نام نیکش باد مشهور
کند دریوزه کوه سر بخیال   ز خیر دولتش رفعت همه سال

در تعریف فتح ملک ججهار سنک بندیله گفته

کسی را بخت چون بد دار از خاک   ره سیلاب را بندد ز خاشاک
در آتش تخم امید ار بکارد   گلش پیش از شرر سر برآرد
همه یاس کسان اورا نوید است   بهر در هرچه قفل اورا کلید است
بصد زنجیر اگر پیوند دارد   گشادی لازم هر بند دارد
اگر در راه او هر کام چاهیست   برای حادثات اورا پناهیست
رود هرچه از کفش زان بهتر آید   کند ره گم که خضرش رهبر آید
ز دنیا گر گریزد صاحب اقبال   چو سایه آیدش دولت ز دنبال
حباب از بحر اگر پهلو تهی کرد   بسوی خویش دریا بازش آورد
هرآنکس را که باشد بخت یاور   چو گل با زر همی زاید ز مادر
دگر بر روی کس طالع کند پشت   بکف چیزی نبیند از ز جز انگشت
اگر چرخ و فلک در روزگار است   همه یارند تا بخت تو یار است
دمی کادبار دامن گیر گردد   دم عیسی دم شمشیر گردد
کسی کآبت بهر دشمن خویش   شود آتش برای خرمن خویش
نبیند جز زیان از چنین تدبیر   به بند افتد ز جوهر همچو شمشیر
برفعت گر نماید خود نمایی   فتد در خاک چون تیر هوائی

همه اسباب جاه ملک و مالش وسایل گردد از بهر زوالش

اگر با بستر راحت شود یار بپهلویش گل دیبا شود خار

فرو شد آبروی خود همیشه خرد از بهر پای خویش تیشه

تنک ظرفی که دارد شیشه در بار زند از ابلهی پهلو بکهسار

نحیفی گر عصا امداد جوید رود با شیر از سرپنجه گوید

ز حال برادران پند گیری بیارم بهر این معنی نظیری

بگویم قصه چهار مرد که آغازش چه و انجام چون بود

همین مدبر که بختش پشت داد چو دود از آتش بی سنگ زاده

گر آن نخل جنت شد این بر اوست ولی آن آتش این خاکستر اوست

در ایامی که تخت پادشاهی بد از فر جهانگیری مباهی

شه جنت مکان شاه جهانگیر مس بی سنگ را گردید اکسیر

بنودش گرچه پر اصلی شرفناک گزینان بایدش بی داشت از خاک

بکمر ز خدمت شایسته دید باوج منصب و جاهش رسانید

بزرگش کرد و بر دولت شتم شد میان قوم بندیله علم شد

سزاوار غلامی خواجگی یافت ز گمنامی بر آمد راجگی یافت

همان ملکی که جا و مسکنش بود بداد از مرحمت اقطاع فرمود

وطن با پرگنات دیگرش داد بصید ملکها بال و پرش داد

چو ریشه در وطن محکم فرو کرد بملک دیگران آنگاه رو کرد

گرفتی از زمینداران ولایت شه جنت مکان کردی حمایت

ز شاه امداد و مهلت از فلک یافت غنیمت از اسیری سرپنجه بر تافت

بدستش هر چه مال و ملک افتاد شه جنت مکان او را با و داد

اگر هند و پستان را پاک می رفت شه جنتمکان چیزی نمی گفت

چنان مشمول لطف پادشه بود که طول ملک او یکماهه ره بود

بدولت بود تا شاه جهانگیر ندیده آفت تغییر جاگیر

ز بس ملکش مسلم بود او را ز گلزارش نبردی باد بو را

ز هر ده حاصل شهریش واصل ز شهری دخل اقلیمیش حاصل

کسی را کاینچنین نقشی نشیند زرش در خانه دیگر جا نه بیند

ز بس بی خرج دخلش میفزودی زر او را جوال از چاه بودی

زری کان بیشترش بود از عزیزی بجایش داشتی از بی تمیزی

کنون در خاکش انبار گنج است درختان ریشهاشان مار گنج است

قضا را رفت بر پشنگ از میانه
پسر شد صاحب اقطاع و خزانه

همه جاگیرها بابک جهان گنج
مسلم گشت بر جهار پی رنج

یکبار از غلط بخشی گردون
گدا اگر دید قارون قطره چیحون

شد آن بد اصل دونرا کار بالا
بسان چشمی کم سازد دیده را جا

پریشان روزگاری سرانجام
بیکره هست گشت از باده کام

بلندی یافت دود آتش خس
ز سیر دور پیش افتاد واپس

برای کار خود چون دید آبی
غبار کوی پستی شد سحابی

ترا دیدی از و کاهی تر بها
هوای سرکشی و خود سرها

که ناگه روزگار دیگر آمد
زمان بی تمیز بها بسر آمد

ظهور دولت شاه جهان شد
جهان از ثانی صاحبقران شد

شهنشاه جهان دارای عادل
بجای خود نشان حق و باطل

تف قهرش بجان خود پرستان
بجا مانند آتش در زمستان

حقیقت دان راز آفرینش
نهد نظر تش دانش چو بینش

عیار رابستان و گنج نهادان
چو گیرد مایه بخشد در خور آن

بجز ابر و که بر بالای دیده است
کسی بالا بر پستی ها ندیده است

بخدمت بنده هایش صف چو بندند
بحد خویشتن پست و بلندند

تمیزش هر کرا جایی نمود است
به چشم هیچکس خارج نبود است

همیشه در مقام خود بپایند
تو پنداری ز موسیقار نایند

بلند آوازه با دشش ساز تمیز
که این ساز است بر دلها فرح نیز

من ارچه از غلامان کمینم
ز موسیقار نای آخرینم

یم در فکر بالا دستی خویش
بلند آوازه ام از پستی خویش

بعالم پادشاه قدر دان اوست
گزو بر داب و آتش دشمن و دوست

بتخت پادشاهی چون بر آمد
سران ملک را بار از سر آمد

بدرگاه آمدند اشراف و اعیان
همه با پیشکشهای نمایان

شهنشه را مبارکباد گفتند
بجبهه خاک آن درگاه رفتند

خرد جهار را هم راهبر شد
سوی درگاه شاهنشه بسر شد

در آغاز جهانداری و شاهی
نگردد تا شکسته دل سپاهی

ملطفش پادشاه از خاک برداشت
همه اطوار او نادیده انگاشت

همه اوضاع او شاه خطاپوش
نمود از مصلحت عمدا فراموش

بتسخیر دکن افواج منصور
روان می شد برفتن گشت معمور

همیشه در دکن تا بود بیکار   دران لشکر کومک می بود جهبا

اگر گاهی خودش اندر وطن بود   پسر از جانب او در دکن بود

بدینمقدار خدمت شد مسلم   ز بی لطفی شاهنشاه عالم

مقرر شد برو جاگیر و مالش   که آمد ناگهان وقت زوالش

در ایامی که سال هشتمین بود   که شه فرمانده روی زمین بود

ز بخت تیره روز خویش شب کرد   پسر را بی سبب زانجا طلب کرد

پسر برگشت و کار او دگرگشت   بنای دولتش زیر و زبر گشت

پسر گویا که بودش کوکب بخت   کزین جهت برو شد کارها سخت

چو شاهنشاه ازین معنی خبر یافت   عقاب اشتقامش بال و پر یافت

غضب اول بدینسان مصلحت دید   که باید این بساط فتنه برچید

رهد تا خاطر از اندیشهٔ او   زبن باید بریدن ریشهٔ او

بکشتن چونکه داری دست برما   که می گوید با فسونش بکهدا

چو دل از دیو در اندیشه باشد   نباشد به که اندر شیشه باشد

چو صیدت دار آهنگ بریدن   بهبت از زبان تیغ بریدن

ز بد اصلان چو شوئی کرد افساد   بآب تیغ باید شست و شود اد

دم تیغ غضب گر خون چکان بود   ولی پای ترحم در میان بود

نبودش تا بکشتن شاه همراه   ولی میخواست او را سازد آگاه

ز خواب غفلتش بیدار سازد   ز مستی بر سرش هشیار سازد

دران گوشی که از پندش ملال است   بجای گوشواره گوشمال است

فزون از منصبش چون داشت جاگیر   محالی چند را فرمود تغیر

بآن بدگوهر برگشته ایام   ز درگاه معلی رفت پیغام

که تقصیرات تو از حد فزون است   بعفو ما همینت رهنمون است

که از جاگیر بعضی واگذاری   بدر که پیشکش را هم سپاری

نه این خواهش طمع در مال او بود   که تدبیر صلاح حال او بود

چو دونان را زر و سامان بود جمع   چو آبی دان که در کشتی شود جمع

نمی باید که در کشتی بود آب   تهی بهتر کف سفله ز اسباب

زبان پند ز رفعت آدم خام   نمی باید که باشد طفل بر بام

دنی را پایه بالاتر نهادن   بدیوانه بود شمشیر دادن

فلک برکندنش را داشت در سیر   نه از جاگیر دل کند و نه از زر

جهالت بین که با آن بخت بیدا   نکرد از هر دو پر زیران ستمکا

چو بربر بجور رفتن گشت روشن ‌ ‌ بود پرهیز را وقت شکستن
زجای محکم جمعیت خویش ‌ ‌ غروری داشت آن بد بزر چدمنش
سخن کوتاه آن مردود گمراه ‌ ‌ بکوه و جنگل خود رفت از راه
ره عصیان شاهنشاه سر کرد ‌ ‌ خس آمد شعله را از خود خبر کرد
چو شد معلوم رای عالم افروز ‌ ‌ که شد وقت زوال آن سیه‌روز
سپاهی در رکاب شاهزاده ‌ ‌ که از اقبال کشورها گشاده
یگانه گوهر دریای شاهی ‌ ‌ سراپا جوهر از فیض الهی
سخن از پردلی در شیر دارد ‌ ‌ چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد
ز تایید الهی بر نصیب است ‌ ‌ ز فر ایزدی اورنگ‌زیب است
چو با دیب او گردید راهی ‌ ‌ کز آب تیغ شوید روی سیاهی
سپاهی یکدل رزم آزموده ‌ ‌ چو نون اندر میان جنگ بوده
نگشته نامشان آلوده ننگ ‌ ‌ همه تن روی چون آینه در جنگ
همه در سخت جانی همچو سندان ‌ ‌ نگاه رزم چون سوفار خندان
بسرعت شاهزاده آنچنان راند ‌ ‌ که گرد لشکرش از مهر سیه ماند
بره میکرد چون خورشید شبگیر ‌ ‌ که صبح دولتش گردد جهانگیر

درآمد چون بملک آن خجسته ‌ ‌ رهش بر کوه و جنگل بود بسته
بجنگلها درآمد بی‌محابا ‌ ‌ بلی از بیشه شیران را چه پروا
کجا در جنگلش راه سوار است ‌ ‌ که در هر گام تنگی راه دار است
ز تنگی مار اگر آنجا درآید ‌ ‌ نخست از پوست می‌باید برآید
گشاید در فضایش مرغ اگر بال ‌ ‌ بسیخ خار گردد بند در حال
ز تنگی فضا برگ درختان ‌ ‌ بهم چون دسته کاغذ گشته پیچان
ز بس طوطی خلش میدید از خار ‌ ‌ شدی سر تا بپا همرنگ منقار
درخت از بسکه در خرگه درون بود ‌ ‌ سپاهی خیمه او چل ستون بود
بهر گامی ز دست انداز اشجار ‌ ‌ سپاهی را ز سر رفتی دستار
درخت جنگلش مانند رهزن ‌ ‌ برآرد در ره روان را جامه از تن
ز تنها جامه از بس میکند خار ‌ ‌ سپه عریان بود پوشیده اشجار
درختان از سواران زره پوش ‌ ‌ همه از شکل زره حلقه در گوش
بجنگ خار دامان و گریبان ‌ ‌ چنان عاجز که لب در زیر دندان
چو دست بازداران جامه از پوست ‌ ‌ اگر پوشند خاری چند با اوست
چه میدوزد ندانم سوزن خار ‌ ‌ که در رخت کسی بگذاشت یکبار

درین جنگل بدست افتد اگر راه   تمام راه یا کوه است یا چاه
تنگی راه چون دست هنرمند   در و در سرو بستان نبض در بند
ره پست و بلندش همچو تشدید   پی معنی سختی وضع گردید
بهم پیچیده اشجارش چو شانه   رهی باریک چون مو در میانه
دل لشکر بجا و طبع صافست   که هر کس را که بینی موشکافست
کمانها از درختان درکشاکش   بشاخی مبتلا هر بند ترکش
دم اسب از قفا در چنگ خاری   عنان پیچیده اندر شاخساری
اگر جنگل و گر کوه و کمر بود   برفتن شاهزاده گرمتر بود
در آن جنگل که خورشید جهانگیر   کف خاکی ازو نا کرده تسخیر
بضرب تیغ جا میکرد و میرفت   چو آتش راه وا میکرد و میرفت
چنان رفت این چنین ره را بسرعت   که آن مردود مست خواب غفلت
ز برق تیغ او بیدار گردید   چو خواب آلوده از تاب خورشید
دمی آگه شد آن مغرور سرمست   که فرصت همچو دولت رفته از دست
چو طوفان بلا را موج زن دید   بخود از بیم همچون موج لرزید
بدریا جنگ کردن حد خس نیست   مصاف باز در شان مگس نیست

سر خود را و دست اهل و فرزند   گرفت و دل بحسرت از وطن کند
زری کز ضبط آن عاجز شد انبار   کجا گنجد به پشت باربردار
وداع دولت و مال و وطن کرد   ز راه جنگل آهنگ دکن کرد
هنوزش بخت اگر همراه می بود   ز عفو پادشاه آگاه می بود
بدریا قطره کردی التجایی   بجز مملکت می یافت جایی
ز خانان دکن دولت فزون داشت   بضرب تیغ ایشان را زبون داشت
چو پیش آمد کنون روز سیاهش   دکن هیچ است اگر گردد پناهش
چو منکوب از وطن در غربت جهار   شکار افکن بگردن آمد جهاندار
نخستین فوجی از افواج منصور   روان کرد از پی بد اصل مقهور
پس آنگه رو بضبط ملک آورد   ز هر جا مردم او را طلب کرد
فراوان قلعه بودش پر ذخیره   ز هر یک دیده بیننده خیره
بخدمت قلعه داران و نهادند   کلید قلعها بوسیده دادند
بگردون قلعها افراخته سر   همه چون قلعه افلاک پر زر
بنفرین تو بهاش لب گشاده   بر آنکس کش عبث از دست داده
دل هر ضرب آن مشتاق جهار   بنعره هر کدام او را طلب کار

همه خمیازه کش از آز رویش کشیده گردن اندر حسب و خویش
همه از بر جها سپر برکشیده براه او همه تن گشته دیده
بهر قلعه ز سر بگرفته تا بن بنا بی خانه پی زر چو گلبن
ز خاک هر سرا گاه تیمم شدی چون مهر زرین دست مردم
بنازم آن کریمی را که هیچ کرم کرده بیک ما را نیقد گنج
ز بس گنج رفتن زر بود در سیم پی جلس اسیران زر و سیم
سیه چالی بهر باغ و سرا داشت بغیر از قلعه بندیها نهاداشت
دل زندانیان زان شاد کردند بحکم شاه شان آزاد کردند
شدند از قعر چاپستان خواری باوج فیلها اندر عماری
بپانصد فیل مست کوه بنیاد ز را در رفت سوی اکبرآباد
بخاک جنگلش پاشیده دینار چو مهر از فرجه اوراق اشجار
ز بس در سر کوی زر کرد پنهان بلند و پست ملکش گشت یکسان
ز زرهایش که در خاکست انبار بود کاو زمین یکبار بردار
سرا با مرز و بوم آن بد اختر تمامی چاه بود و چاه پر زر
بسی بخشم به پستی مبتلا ساخت بجای آنچنین هرگز نینداخت

مگر افتد رهش ناگاه بر چاه سپاهی چشم پوشیده ز دو راه
بزیر هر بنا زرها زمین گیر به ملکش خانه کندن بود تعمیر
زمین قلعه یکسر چاه پر زر حصارش کرده غربالست چنبر
تهی کردند هر جایی که زر داشت که تخم افشاند در خاک و که بر داشت
سپاهی زر که بس در جنگلش یافت ز فکر نوکری اندیشه برتافت
که سربازی کند چون هست سامان کمر ترکش کشید یا بار همیان
ز بس در سر زمینش مال مخفیست بملکش مشت خاکی بی گنج نیست
تمام از گنج کاوی گشت ظاهر چه چاره چون کچه کل کرده آخر
بملکش جایی خالی از خزینه نمی شد یافت جز صندوق سینه
سخن تا کی کنم از خاک و از زر بگویم قصه آن خاک بر سر
چو لشکر از پی او شد روانه پس از ده روز فرصت در میانه
گرفتند از همای فتح پر دام ربایندند از خود مرغ آرام
سپاهی را ز بالاخانه زین نشد فرصت که آید سوی پایین
همه بر دامن زین بسته دامان نشسته چون نگین اندر نگین دان
چو ملکش آخر بدن اسب کردی سوار از غصه خون خویش خوردی

درآن روز فرصت خوردن نبود   بوقت تفنگ تیر کس همنشین بود
زبس تعجیل مردان صف کین   چو محمل خوابشان در خانه زین
کسی کو را بغیرت بود پیوند   زره همچون پلنگ از بر نمی کند
لبان استخوان پهلوی مرد   جدایی از بدن ترکش نمیکرد
نگشتی خنجر کین دور از مشت   زبردستان شده جمله شش انگشت
کمان گاهی بجنگ ار که ببازو   نشد قربان نشین مانند ابرو
دلیرانی که داد سعی دادند   قدم در عرصه مردی نهادند
یکی زانجمله عبدالله خان بود   که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده   گل فیروزی از هر جنگ چیده
همه تدبیر و حزم از بخت بیدار   زبس تمکین بسرداری سزادار
چنان در جنگ پا را می فشارد   که طوفان نقش پایش بر ندارد
دگر خان جهان کز آب شمشیر   نشست از دهر حرف جرأت شیر
تن تنها بیک لشکر برابر   بضرب تیغ بر اعدا مظفر
بدست جرأتش پیوسته شمشیر   ملازم همچو پیکان با نی تیر
دلیر رزم دیده خان دوران   چو شمشیر است در هیجا نمایان

زسیمایش دلیری هست ظاهر   بلای جنگ را پیوسته حاضر
فدایی وار در خدمت کمربست   شهنشاه جهان را او نصیر است
سپهداران که بردم نام ایشان   می دیگر بود در جام ایشان
همه از نشأ جام سیادت   که زرمند سرگرم جلادت
ازان در جنگ شیر کارزارند   که از شیر خدا میراث دارند
گریزی نیست سید را ز شمشیر   که بی چنگال نبود بچه شیر
اگر تیغ جهادش آبدار است   نمش از جویبار ذوالفقار است
غرض کین نامجویان سر افراز   که بودند از تعاقب در تک و تاز
نیاسودند همچون برق در راه   بآن معمور برخوردند ناگاه
چو آب تیغ گردیدش گلوگیر   پی جوهر ز جا برداشت شمشیر
میان راجپوتان رسم این است   که در هیجا چو وقت واپسین است
کشند اهل و عیال خویش بکسیر   بنام این غیرت بیجاست جوهر
چو جوهر خواست کردن آن بداندیش   گرفت اول کشش از مادر خویش
بجا آورد حق مادری را   نمود از جوهرش بی جوهری را
چو هنگام حلالی خواستن بود   بدینگونه حلالی خواست مردود

عجب نبود اگر زینگونه باشد
که کار بنده وان وارونه باشد

سزای خویش دید آن بادریر
چرا بد هد باین فرزند کش شیر

نشد فرصت بقتل دیگرانش
که لشکر میگرفتی درمیانش

همین او با پسر زانجا بدر رفت
دو کامی صید بسمل بیشتر رفت

زر و اسباب و فیل و اسب و مالش
بدست لشکر آمد با عیالش

باد چیزی که ماند از بود و نابود
پشیمانی بد و آن نیز بی سود

سراسیمه بجنگل شد گریزان
بفرق دولت خود خاک بیزان

بکوی ایمنی میجست راهی
طلب میکرد از هر سو پناهی

ندید از چارسو یک چار دیوار
که یکدم باشد او را پرده دار

بفکر قلعهای محکم خویش
چو افتادی گرفتی راه خویش

برفته دامنی دامونی از دست
نه چو را کو نشش چاره گر هست

نه راهی سوی آنچه نه بجایی
که یکدم وارهد زین پر هرایی

پی پنهان شدن گر بود جایی
شمردی بهر خویش او را پناهی

زچندین چاه پر زر آن سیه دل
بیک چاه تهی راضی بد آن دل

بسی بالیده بیجا بجا کاست
غروری انچنان این عجز میخواست

سراسیمه هراسان و پریشان
به جنگلها دو روزی شد گریزان

نه غمخواری نه یاری نه پرستار
پسر همراه او بود و ادبار

که ناگاه از قفاشان در رسیدند
به چشم خود چو مرگ خویش دیدند

نه دست از لرزه چسپیدی بخنجر
نه گردی چاره بگریختن سر

چو شانه گر همه تن دست و پایی
که داشت بموی بر بینایی

بهم پیچم سر زلف سخن را
سرش بر بود گرد از تیغ تن را

سر بیمغز را بالا کشیدن
چو ناخن در عقب دارد بریدن

سر بیجا دماغ خود ببالا
چو خود را کم کنی یابی بپیرا

ز شمع آموز طرز خودپسندی
که گردن بستن با سر بلندی

پسر چون همرهی را خوب میکرد
با آن راهی که رفت او روی آورد

دو سر بر یک سنان یکبار شد
حساب هر دو آخر بر سر شد

بیک نیزه دو سر را شد سروکار
بشمعی شد دو پروانه گرفتار

همه اهل و عیال و مال یکسر
بدرگاه آمد و دختر نیز بر سر

پی نظاره لشکر رفت بیرون
تماشایی گرفته کوه و هامون

سر از نیزه شده با کوه هم دوش
اسیران جمله با هامون هم آغوش

عجبتر آنکه از بهر تماشا / سر چهار سم بر رفت بالا
بود مغرور در این سربلندی / تماشا خوشتر آید در بلندی
تماشایی این ادبار و نکبت / همین تنها نیند ارباب صورت
که اکثر اهل معنی محو اینند / ز فکر او بحیرت هم نشینند
که با آن دولت و اقطاع معمور / بآن سامان در آفاق مشهور
چه پیش آمد که زینسان از وطن رفت / باین خواری برون زین انجمن رفت
شهنشاه زمان از وی چه میخواست / که پشت طاقتش از بار آن کاست
اگر یکپاره ز اموال و جاگیر / طلب میکرد بهر دفع تقصیر
بده منت بجان و کامران باش / بدولت همچو دیگر بندگان باش
اگر ملکست در سامان و جاه است / چو نیکو بنگری از پادشاه است
اگر خواهد حق خود را شهنشاه / چرا باید بدل ره یابد اکراه
بلی پس دادن مال امانت / بود دشوار بر صاحب خیانت
اگر صد لک نمی خواهد جهاندار / بده بی گفت و از جاگیر بردار
بزر مغرور بودش جان خریدن / بدینسان گوهری ارزان خریدن
ولیکن بختش فتوی چنین داد / که زر در خاک باشد عمر بر باد

بزر دادن نشد راضی و پس داد / همه جاگیرها را سر بسر داد
چه جاگیری یکی اقلیم زرخیز / هوایش پر تهی دستان فرح خیز
نهانی گر زمینش میکشد پر / بود چون شمع بر کش زر برش زر
بجنب هر دهش مصر است رسوا / ز هر شهرش اقلیمی است رسوا
رعایا آنچنان پر مایه زانند / که گوهر را بجای دانه کارند
رعیت حق گذار و ملک معمور / ز ثروت صاحب خرمن بود مور
بیابی بی زراعت یک کف خاک / همه سرسبز چون بستان افلاک
گدای هر دهش از پشتی زر / مقدم را همی داند موخر
رعیت سرکشی از دست داده / زر از صد ده بستاند یک پیاده
فزونی جمع بر دهها شکسته / بشان از شهر بالا بر نشسته
چنان دهقان در نفعش گشوده / که گر جو کاشته گندم درو ده
بجنب فیض خاکش نفع اکسیر / سموم بادیه است و باد کشمیر
بروی کشت خطهای نباتات / کشیده نیل چشم زخم آفات
میان کشتها از فیض بسیار / بسر سبزی علم شد نیشکر زار
بنا زار نیشکر بالا کشیده / بداد تلخ کامان هم رسیده

به پیش قامتش دهقانست دربند / ببالایش دلی بسته بهر بند
بشیرینی چنان دل از کسان برد / که زخم نیزه اش را میتوان خورد
نه تنها باده مست از صحبت او / که افیون هم هلاک قامت او
جواری طره زانسان کج نهاده / که دهقان دیده دل از دست داده
زمرواریدهای طرهٔ خویش / همه تفریح بهر قلب درویش
کسی کم دیده زینسان گوهر ارزان / گرو شد پخته نان تنگدستان
زکشت گندمم دل ناشکیب است / که گندم خود ز اصل آدم فریبست
درین ملک آفت خشکیست یا آب / که باشد مرد هی را چند تالاب
همه دریا صفت پیوسته در جوش / کشد موجش کنار ده در آغوش
چه مصر و شام چه بغداد و تبریز / ندارد حاصل اینملک زرخیز
یکی ز برکات آن جهبر است / که از پر حاصلی در دهر شهره است
در آن عرصه است سیصد تال لبریز / کز آبش کشت دهقانست زرخیز
سمن ساگر محیط پر تلاطم / بچار سبعه را گردیده هشتم
چنان موجش برد زنگ از دل تنگ / که از آبش نگیرد آینه زنگ
فراز از شع موج آن گزیده است / از آن زو ساحلش را کس ندیده است

کنارش چون میان دلبران است / که از چشم تماشایی نهان است
یکی کوه است سد آن خدایی / کشیده تر ز ایام جدایی
زبس موجش بفکر سر فراز است / بتیغ کوه گرم شعبازیست
بسنگ کوه موجش شع ساید / که آسا شر سر غنم را رباید
ز خاطرها گره از بس کشوده است / همیشه ناخن موجش کبود است
ز مرغابی گرفته موج دام / اگر گاهی بساحل برده پیغام
بود اثبات دورش از محالات / تسلسل را ولی از موجش اثبات
بر دی دف اگر آبش فشانی / اصولی را نگیرد جز روانی
سخن را بس که توصیفش روا کرد / ورق را در سفینه بادبان کرد
بود مانند آبش در عذوبت / بکام عاصیان باران رحمت
بکام دل کرشش نظاره خواهی / همه تن دیده شو چون دام ماهی
شرف آنوقت پیدا می کند ماه / که عکسش را بود در آب آن راه
بنوعی در شفا بخشی است کامل / که استسقا شود زین آب زایل
نسیمش جانفزا و دل نشین است / هوای عالم آب اینچنین است
چو آید آن محیط اندر تلاطم / کند از ترس موجش دست و پا گم

اگر لنگر شود کشتی سراپا / رود از پیش موجش باز ازجا
ز موجش گه تعدی گاهی اضطراب / گهی شمشیر گر گاهی زره تاب
نسیم پرنیش پیوسته مطلوب / برای گرد غم آبست و جاروب
چنان غالب بود سردی آبش / که نتوان گرم گرداندش ز آتش
سپندی کآب ازین بالا خورد / شود از صحبتش آتش فسرد
دوات از قطره‌اش گیرد اگر نم / نه پیوندد حروف از لرزه بر هم
ز آب سرد آن هر کس دمی خورد / ز آب زندگانی گشت دل سرد
نگشت آرزوها چون گذشته / برات تشنگان بر یخ نوشته
بنوعی صاف کز یک آب خوردن / شود فانوس آسا سینه روشن
نهالی کز زلالش پرورش دید / توان از چوب آن عینک تراشید
اگر آید بخواب کور آبش / شود روشن دو دیده چون حبابش
درین دریا اگر ریزند اخگر / بدارد روشنش چون عکس اختر
چراغ فلک اگر روشن نسوزد / بوصف آتش آیم بر فروزد
کلیم بخت را اینجا توان شست / نباشد بازوی طالع اگر سست
نمی یارم زد از شیرینیش دم / که می چسپد لبم زین حرف بر هم

نخود را گر بگشت این آب بندی / ز تاثیرش شود در بار قندی
بهر سو نهرها زان گشته جاری / همه لاینقطع چون فیض باری
نهال بخت دهقانان ازان سبز / زمین زین نهرها چون آسمان سبز
چو آید گشتها را وقت حاصل / ز نهری حاصل شهریست واصل
چنین ملکی کز ینسان بود آباد / ز کف با جان و مال خویشتن داد
بجز هندوستان عشرت انگیز / کجا یابی بدینسان ملک زرخیز
بنازم وسعت هندوستان را / گشاده عرصه دارالامان را
جهان هنداست و غیر از هند گوشه / همین خرمن بود باقیست توشه
طرفداران همه گوشه نشینند / ازین خرمن که پیشش خوشه چینند
ازینجا دولت شاه جهان بین / شکوه ثانی صاحبقران بین
که کمتر بنده‌اش را بود دلخواه / چنین ملکی که باشد جای یک شاه
چه می‌یابند پس زان کان دولت / قیاسی کن ازینجا شان دولت
ازان دریا که خس اندوخت گوهر / نهنگان را چه خواهد بود دیگر
شهان گر ملک خود را واگذارند / بخدمت رو بدین درگاه آرند
فزون از ملک خود یابند جاگیر / که از پس جا نباید کرد تغییر

به بزم هند اگر عالم نشیند
کس از پهلوی کس تنگی نبیند

چنین باید بلی سامان شاهی
که باشد قدرت عالم پناهی

همیشه تا که از دولت نشان باد
پناه پادشاهان جهان باد

کتابهٔ دولتخانهٔ کشمیر و تاریخ آن

زهی عرش بنیاد دولت اساس
چو خورشید آسمان روشناس

گل وصف تو تا بگیرد در آب
رود فکر تا چشمه‌سار سحاب

ز توصیف اندیشهٔ نغمه‌گزین
سر فکر کرسی زانو نشین

ز دیوار تو راز پنهان نبود
مگر خاکت آیینه‌سوده بود

تماشایت ای بینش افروز چشم
بهار نگاه است و نوروز چشم

ز تو گلشن رنگ و بو خرم است
برای نگاهت دو دیده کم است

برد آب آیینه را روزگار
که از آستان تو شوید غبار

نظر گر ز نظاره‌ات مانده دور
بغربت فتادست در روی حور

صفایت بر افلاک پرتوفشان
ز روی تو روشن سواد جهان

ترا تا به خورشید با آب صبح
لعبت را فروغ سفیدآب صبح

زمین دلربایی ندارد چو تو
فلک آشیانی ندارد چو تو

در آیینه عکست اگر جا کند
ز دیدار خوبان تبرا کند

گرانست بار تماشا ترا
چه نازک برآورد دنیا ترا

گرفتی جهان را چه بالا چه پست
ترا داد ایام از هر چه هست

زمین از تو بر جای خویش ایستاد
جهان را وقار فلک را عماد

چو ارباب عرفان بقید مکان
بسر برده و سیر در آسمان

بقارون بیت گرچه همسایه شد
ز وصف سخن آسمان پایه شد

لب بام تو شکرریز زلال
بهم یافته چون دو لب اتصال

چو خوش کردی آغوش افلاک را
ببیت داد دل عالم خاک را

عجب بیت کز سرکشش افتاده
فلک رتبه گر ز زمین زاده

به از بلکه گر جمله اجزای تو
شتاب اسیر سراپای تو

رود آفت اگر خواهد از رشته زیب
ز عشاق بستان دل ناشکیب

فلک را همه پا ز و پیرایه
زمین را ز تو دارد همین پایه

زمین در کشش راه تمنای تو
فلک یکسره پر ز سودای تو

ز نظاره‌ات چون شود کامیاب
نگه خانهٔ دیده را پاشد آب

تویی گلبن خشت و برگ گل است
بر آب طراوت ز طاقت پل است

طراوت چنان داده پیرایه آب
که ابر آب بر دارد از سایه آب

چو از دیدنت پیر گردد جوان
لطافت چرا مانده از خرم نشان

چو بناز خوبیت نازد بخویش
کند پنجه خویش از بوسه ریش

صفایت که آیینه را داده تاب
بگلهای تصویر داد است آب

بنقش تو چون کلک تصویر رفت
نه رنگ از گلستان کشمیر رفت

بکان شفق رنگ دیگر نماند
طلا در صدفهای اختر نماند

هنرمند نقاش مانی قلم
نکرده صور بی معانی رقم

چو بر صفحه رو کشد دیده را
نماید نگههای دزدیده را

ز لب میده در کار دقت بکار
گلی را کشیده است در یک بهار

در آید چو از زر و زینت آفتاب
نهد بر کلت نقطه انتخاب

کشیده است نقاش نازک ادا
گشاد دل تنگی دستها

کند نقش گل از حجر آشکار
کشد گر گلی سی نماید بهار

فلک مانده و یک صدف لاجورد
همه رنگها را نثار تو کرد

برنگ ار چه طاوس افسانه است
صدف دار نقاش این خانه است

پر آوازه خوبیت روم و چین
سرای شهنشاه باید چنین

شه کشور عدل شاه جهان
جهان بخش ثانی صاحبقران

شه آسمان قدر خورشید چهر
منور از او خانه چشم مهر

چو نظاره عارض او کند
با سکندر آیینه یکرو کند

ببزمی که شاه است مجلس فروز
فلک از ثوابت نهد عود سوز

می بزم را نیست رنگ صفت
صراحیست دلهای پر معرفت

گل شمع بزمش بهار سپهر
ز دود بخورش فلک سبز چهر

چنان خیزد از عود و عنبر دخان
که اختر شود نافه در آسمان

فشاندست دریای قدرش هلال
رکاب از ازل آمده پایمال

سرایش فلک را سعادت فزای
بنه آشیان کرده جا یک هما

اگر مور یاد آرد از محفلش
شود بارگاه سلیمان دلش

بنام ضمیرش نهی گر بنا
شود خاک آن جمله آب و هوا

که از راحت عهدش افسانه خواند
که در خواب خوش چشم روزن بماند

نگردد اگر در دعایش بلند
شود دست در آستین کوچه بند

خور از پاس آداب عهد شاه
ز روزن به بزمی نگردد نگاه

تمیزش نخواهد از آن بحر آب
که باشد صدف زیر دست حباب

کل خلق او چون نماید زر در / کشد پرده دامن بعیب بخور
نگارد قلم گر ز خلقش سخن / شود نقطه ناف غزال ختن
علو کفش علویان را مدد / سر چرخ را اختر او خرد
چو گردید دولتسرایش بنا / تاریخ او رفت فکر قضا
رقم دید آخر بلوح ازل / سرای شهنشاه والا محل

کتابه و تاریخ عمارت

دیدهٔ نظاره وقف حیرتست / زین بنا کارامگاه دولتست
هست کشمیر از صفا جنت سرشت / باشد این دلکش بنا قصر بهشت
ای گل خاکت بهار رنگ و بو / خشتت از خوش طینتی آیینه رو
تا ز دیوار تو نگرفت آب و رنگ / صبح را آیینه بر نامد ز زنگ
تا شده دیوار تو افراشته / آینه در روی بنا داشته
پردهٔ گچ گر برخسارت کشید / کرد در آیینه روی خود سفید
باشد از تردستی بنای تو / سایه چون ابر سیه در پای تو
روی دیوارت ز موج آب رود / نقش بر آبست نقاشی برو
پیش نقاش تو ای رشک بها / نامیه رنگ آورد از لاله را
کار نقاشانت از بس دلبر است / بید را بار صنوبر در بر است
دلربا گلهای سقفت جابجا / نقش طاووس است بر بال هما
تا بنقشت خامهٔ تصویر رفت / آب و رنگ گلشن کشمیر رفت
خانه از نقاش تا گلشن نشد / معنی بستانسرا روشن نشد
ای وجودت در جهان رنگ و بو / بر همه بالانشین چون آب رو
ای بصورت شاهد باغ جنان / نهر در تو راست چون در تن روان
عکس موج نهر بر دیوار تو / همچو ماهی کافتد از دریا برو
اندرین دار السرور دلپذیر / عالم آبیست هر جا گوشه گیر
خانهایت در صفا همتای چشم / رو بروی هم چو منظرهای چشم
پایهایت در غور چون فکر حکیم / سقفت از رفعت بود دست کریم
دلگشائی آیه در شان تو / عشرت عالم بود مهمان تو
میرود رضوان از این دلکش بنا / تا بگلزار جنان رد بر قفا
بس که دیوارت بود آیینه رو / روی دولت میتوان دیدن درو
تا ترا آب صفا آراست چهر / صبح را ناشسته رو خواند سپهر
پیش نقاش تو از بهر شرف / لاله گلزار جنت شد صدف

ای بهاری ز نمای گلت ... روح مانی عندلیبی گلت
بس که گلها بهم انگند رنگ ... یک گلت آراسته از چند رنگ
رفعت گوید با آواز بلند ... کز گدا این سپهر فرازم بهره مند
قامت را هر که دید افراخته ... گوید این را سرفرازی ساخته
ز ارتفاع شان جان نکته دان ... پایه قدرت بفرق فرقدان
محفل اقبال را اسپند نشین ... بنده شاه جهان باید چنین
آبروی گلشن کون و مکان ... ثانی صاحبقران شاه جهان
رای او با شمع اگر یاری کند ... خانه را از دود گچ کاری کند
گر بتعمیر جهان آرد شتاب ... خانها بنا نخواهد چون حباب
حفظ او به موم اگر خواند فسون ... شمع را در خانها سازد ستون
نیست در عالم بجز او شاه کس ... خانه فانوس را یک شمع بس
کس نیابد در جهان آب و گل ... نو بهاری همچو خلقش معتدل
بهر اقبالش اگر سوزی سپند ... دود آن بر چرخ اندازد کمند
رای او شمع سرای کاینات ... خانه زاد خاطرش آب حیات
چون تمامی یافت این شکب بهار ... کوثر تاریخها کردم نثار

لیک تاریخی که اندر شهرت است ... قصر اقبال و محل دولت است

کتابه دولتخانه صفاپور

زهی دلکش بنای قصر پایه ... جهان از آب و رنگت برده مایه
بهار بوستان آفرینش ... نظر باز جمالت چشم بینش
فتد عکست چو در آیینه صبح ... نگنجد مهر خور در سینه صبح
صفاپور از تو زیب روزگار است ... بهار از پهلوی گل نامدار است
بر بام و درت کاینه رنگست ... مجال دم زدن بر صبح تنگست
درش گاهی مجال دم زدن هست ... ز خورشید آورد پیش نفس دست
شکوهت طاق کسری برشکسته ... بپای کرسیت رفعت نشسته
ترا خورشید انور شد گرفتار ... بسان آینه در بند دیوار
نشسته بر درت عیش زمانه ... مربع همچو شکل آستانه
بسیرت گر بیابد مهر خصلت ... شود خط شعاع انگشت حیرت
صدف تا پا شد آب این گهر را ... فشرد از هر دو دست آب گهر را
رود در دیدنت چون هوش از کار ... هوایت پاشدش آبی برخسار
که در دیده اول پاک شوید ... پس آنگه سوی گلزار تو پوید

در فیض و درت باهم نظرباز / همیشه چون ره دلها بهم باز
ازان منظور فیض آسمانی / که عشرت خانهٔ شاه جهانی
سپهرت گر شرافت جاودان داد / زمینش بانی صاحبقران داد
شه روشن دل از انوار تایید / بفیض عام بخشیدن چو خورشید
ازان روزی که جان مهمان تن شد / دلش فیض الهی را وطن شد
ازان پرتو که او از غیب پیداست / بخورشید آینه داری سیداست
اگر رایش نگردد پرتو افکن / نباشد خانهٔ آئینه روشن
ز مهرش هر دلی گیرد سراغی / که اندر کعبه هم باید چراغی
حباب از حفظش ار یابد هوادار / جدا از بحر می یابد صدف وار
دو دیده دگر خیرش در زمانه / چو اشعار کتابه دور خانه
دلش بی علم کسبی هست روشن / نخواهد خانهٔ آئینه روزن
جهان دایم ازان شاه زمانه / منور باد همچون چشم خانه

تعریف بارندگی و گل و لای دامن کوه کشمیر

در دامن کوه عیش احباب / کاهل آید چو می بمهتاب
برگ عشرت نبرده چو گلبن / پا در گل و گل بسر چو گلبن

بگذشته گل از گل سر جمع / مانندهٔ دود از سر شمع
چون خامه سه دستگیر باید / تا از گل تیره پا بر آید
باران بخت را سیاه شست / آلوده کی گناه را شست
شب ابر چو گرید از سر سوز / در کار بود چو شمع تا روز
چون ریزد اشک صبحگاهی / از چهره شب برد سیاهی
از بادهٔ عیش ایاغها خشک / اسباب تر و دماغها خشک
هر خیمه حباب وار در آب / ما چون مو چشم جمله در تاب
در خیمهٔ تر خزیده در هم / گویی بگلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیر پهلوست / چون خانهٔ خواب بستر از اوست
چون خیمه کند چکیدن آهنگ / بگریزم از و بخانهٔ زین
با کاغذ طبع نازک ما / باران خصمیست بیحیا با
گرید بر ما سحاب هر دم / خود گشته و خود گرفته ماتم
ابر از نظرم ز بس فتادست / گویم که گهر چرا فزادست
طفل بدخوی ابر گریان / بر ما کرد است دهر زندان
روزی باشد بنام اد / خورزا نسیم گشاده گیسو

داریم سه خوردنی فراوان / غصه و سرما و آب باران
زین ره که آمد کدورت انگیز / هر شهبی از گل است شبدیز
در بحر گل از گرانی تن / شد کشتی فیل لنگر افکن
فیلان در گل بجان سپاری / گنبد بر ارشان عماری
اسب و فیل و پیاده در هم / غلطیده و آمده فراهم
افتاده به تنگنای در رنج / چون کیسه و مهرهای شطرنج
اسب تازی ز گل نشستن / رفتار وزغ کند ز جستن
هر پالکیی که بد منقش / گردید ز گل چو باد گلکش
هر گل که بخاک داشت پیوند / بسرشت بگل بسان گل قند
باران از بس که شد مکرر / در چشم صدف گل است گوهر
از گل شخص ار بفرض رسته / درمانده با آب پل شکسته

کتابهٔ حمام پادشاهی

زهی از تو روی طراوت سفید / صفا را ز تو گرم پشت امید
سرور دل راحت جان تویی / بعالم قدمگاه پاکان تویی
بوارث یکی طبع همدم ز تست / سبکباری اهل عالم ز تست
بسویت گذر هر که افکنده است / لباس علایق ز خود کنده است
بارباب تجرید اصحاب ترک / صبر بر درت گفته آداب ترک
چنین ترک و تجرید این رسم را / نه در صومعه است و نه در خانقاه
به بی برگی از مسجدی رفته تر / زهی دامن افشان ز هر خشک و تر
ز سامان بدانگونه بگسسته / که از بوریا نیز وارسته
ز تو کسب پاکی بر اهیتا ز / مقدم بود بر ادای نماز
تجرد اساسی و رحمت سرا / نداری بجز اعتدال هوا
بود خلوتت در صفا چون حباب / سراپا طراوت تمام آب و تاب
ز آبت چو روی مصفا شود / خط سرنوشتش هویدا شود
فروغ دو روشن روان بار تست / که با آب و آتش سر و کار تست
رخ لیلی و چشم مجنون نه / جدا از آب و آتش دمی چون نه
وجودی چو تو جامع آب و تاب / نیامد بدنیا مگر آفتاب
فروغیست با آب صاف قرین / که گویی با آتش چو شد همنشین
نه تنها ازو کسب گرمی نمود / که هر روشنی هم که بودش ربود
هر آنکس که شد خلوتت مسکنش / عرق تخم راحت شود در تنش

ز تو روی گرم آنکه یکبار دید / ز آرامگاه خودش دل برید

شد از گلخنت شعله تا ماهتاب / دگر بهر گرمی نگردد اضطراب

ز خاکستر گلخن تو قضا / به آیینه دیده بخشد جلا

سپهریست سقفت که دارد مدام / فروزان نجوم ثوابت ز جام

ز الوان جام تو بر دور هم / زده چتر طاوس باغ ارم

به خلوت از عکس الوان جام / ملون بساطیست فرشش تمام

تمام آب دیبی که سودی جبین / به پای شهنشاه روی زمین

سر سروران پادشاه جهان / بتأیید ثانی صاحبقران

بود خصمش از گریهٔ آتشین / چو گرمابه با آب و آتش قرین

عدویش کزو عافیت راست عار / چو گلخن به تب باد پیوسته یار

ز رویش بود صبح را آب و تاب / چو جامی که تابد بر او آفتاب

جهان یابد از لطف و قهرش قوام / چو گرمابه از آب و آتش نظام

ز خلقش چو گلخن شود بهره‌یاب / بگیرند چون گل ز اخگر گلاب

در نفع هر جا که لطفش گشود / ز آتش توان جامه گلگون نمود

وز باد قهرش چو بر زور کار / ز حمام بر رو نشیند غبار

بود آتش و آب را تا فروغ / ز رویش بود مهر و مه با فروغ

کتابهٔ عمارت لاهور

زهی دلکشا قصر خاطر پسند / ز کرسی تو شان رفعت بلند

ترا میرسد از سپهر کبر و ناز / که در روی قارون کنی باز در

اساس متینت درین خاکدان / بود لنگر کشتی آسمان

قوی دل بود عالم خاک ازو / نشان میدهد غور ادراک ازو

گرفت از فروغ تو صبح آب و تاب / بدانسان که آیینه از آفتاب

چنان یافت نور از فروغت رواج / که در شب نیاری به شمع احتیاج

فروغ انچنانت جهانتاب کرد / که شب سایه‌ات کار مهتاب کرد

کجا گشته سقف تو با آسمان / جدا نیست آیینه از آیینه‌دان

بکرسیت رفعت قسم خورده است / که مثل تو دوران نیاورده است

بتو آسمان بسته دل انچنان / که مادر بفرزند و قالب بجان

برای دوام بقا و ثبات / گلت شد سرشته با آب حیات

چنان نوربخش و صفاگستری / که در شب ز آتش نمایان تری

ز طرح خوشش شکل مرغوب تو / سزد بال طاوس جاروب تو

طراوت که از جان هوا خواه تست / ز احرام‌بندان درگاه تست
ز حسرت به پس دیده در زیر قدم / گل ار رفته اینجا بباغ ارم
تو از قدر و شانی سپهر دگر / بود آفتاب شه بحر و بر
محیط کرم پادشاه جهان / جهان بخش ثانی صاحبقران
شه عدل کیش ملک خصال / سلیمان جلال فلاطون کمال
ضمیرش بالهام همخانه است / خور از رای او شمع پروانه است
فتد سایه قصرش ار بر زمین / دمد نخل طوبی از آن سرزمین
اگر خواهد از شه خوبان وقار / شود شعله همچون ستون بیدمار
ز حفظش سفر بی خطر انجنان / که از دل رود حرف سوی زبان
جهان کهن راست بر وی نظر / چو پیری که او را بود نیک پسر
اگر قصر والای اقبال او / ز سایه دهد خاک را آبرو
گیاهی گران خاک سر بر زند / بجای گلش چرخ بر سر زند
کند قهر او گر بدریا عتاب / بسوزد همه جانهای حباب
سعادت شده صاحب آبرو / ز دربانی قصر اقبال او
برفعت مثل تا بود لامکان / بود قصر جاهش ثریا مکان

ایضا کتابه دولتخانه پادشاهی

زهی دل‌نشین قصر خاطر فریب / غم از دل ربایی بسان شکیب
ز دیوار تو عکس گلهای باغ / نماید چو ز آئینه عکس چراغ
درون و برونت بسان حباب / سراپا لطافت تمام آب و تاب
حباب مربع اگر دیده کس / بدریای هستی تو باشی و بس
ز طومار ابری دهد نهر یاد / ز سقف تو تا عکس در وی فتاد
بنقشت فتد پرتو صبحدم / چو خاکی که پاشی بروی رقم
بجنب صفای تو بر چهره آب / ز خجلت نقاب افکند از حباب
تو معشوق دهری بنقش و نگار / یکی از کهن عاشقان نوبهار
درت خوشتر از عارض دلبر است / که زنجیرش از زلف دلکش‌تر است
برخسار در موج چوب چنار / پریشانتر از زلف بر روی یار
ز اهل بصیرت که اینجا گذشت / که همچون کتابه بگردت نگشت
سراپا فرح بخشی و دلگشا / هوایت چو می غم ز خاطر زدا
دلیل فرح بخشی جاودان / دهنهای پرخنده نقل دان
درت ای چو قصر ارم دل پذیر / فرح را بخواند ببانگ صریر

چنان دلگشایی بود کار تو / که نقاش در نقش دیوار تو
نگارد اگر غنچه شاخسار / پس از لحظه‌ای گل بود آشکار
شب و روز در خدمتت تا صبور / دوام نشاط و وفور حضور
سپهری و شاه جهان آفتاب / ز خورشید دارد فلک آب و تاب
بهار گلستان کون و مکان / جهان بخش ثانی صاحبقران
بکس خانه شد کلبه آرزو / لبالب ز گوهر شد از جود او
دل حرص از احسانش در زیر بار / سر اشک دهقان در بیشمار
بعهدش کم دوران امنیت / متاع سپهر اما رفاهیت
فراغت بدورانش در سرا / چو خوابیست در خانه دیدها
ز شمع ضمیرش سرای جهان / منور چو تن از چراغ روان
دلش آنشان کرده صبح و صفا / چو سایل در خانه اغنیا
بود رای او شمع بزم وجود / که در پرتوش آفرینش نمود
که دید اینچنین شمع در روزگار / که در روز هم دیرپا وست تار
کند حفظ او سقف را گرمدد / ز دیوار چون ابر دور ایستد
در ایوان نقاش مانی هنر / شود عرصه زرش از جلوه گر

بهر جا که شد تیغش افراخته / در و چون قفس رخنه انداخته
وگر صورت عالم آرای شاه / کند مجلس بزم را جلوه گاه
محاذی آن دست دریا شیم / از آن روی دیوار سپر کرده نم
بدوران حفظ شه سرفراز / در خانها چون در توبه باز
شد از خانها پاسبان را کناره / چو از خلوت آیینه پرده‌دار
کند سیل را سنگسار از حباب / بعهدش کند خانه گر خراب
ز بام سپهر افکند مهر را / ز دیوار آید اگر در سرا
گر از لمعه طبع چون آفتاب / دهد عالم خاک را آب و تاب
چنان خانه از گرد یابد صفا / که هر منزل دیده از توتیا
بدوران آن شاه مالک رقاب / ز ثروت خلایق چنان کامیاب
که چوب عمارت همه صندل است / چو زین فرش هر خانه از مخمل است
ز جودش بهر خانه خارست زر / چو در محرق چشم عاشق گهر
ز دیوار کوتاه پی دستگاه / خبر گیرد دایم در ایوان جاه
کنون کلبه فقر تر تنگدست / ندارد ز احسانش جای نشست
که گر دیده از تنگی و پرزری / نمودار از بوته زرگری

بهر ملک او باد فرمان روا
چو در خانه خویش صاحب سرا

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
[illegible]
۱۱۷۵ وکفی [illegible]

چنان دلگشایی بود کار تو | که نقاش در نقش دیوار تو
نگارد اگر غنچهٔ شاخسار | پس از لحظه‌ای گل بود آشکار
شب و روز در خدمتت تا صبور | دوام نشاط و وفور حضور
سپهری و شاه جهان آفتاب | ز خورشید دارد فلک آب و تاب
بهار گلستان کون و مکان | جهان بخش ثانی صاحبقران
بکس خانه شد کلبهٔ آرزو | لبالب گوهر شد از جود او
دل حرص از احسانش در زیر بار | سر اشک و مهمان در و بیشمار
بعهدش کم دوران امنیت | متاع سپهرا ها رفاهیت
فراغت بد و رانش در سرا | چو خوابیست در خانه دیدها
ز شمع ضمیرش سرای جهان | منور چو تن از چراغ روان
دلش را نشان کرده صبح صفا | چو سایل در خانهٔ اغنیا
بود رای او شمع بزم وجود | که در پرتوش آفرینش نمود
که دید اینچنین شمع در روزگار | که در روز هم دیر پای وست تار
کند خط او سقف را گر مدد | ز دیوار چون ابر دور آیتند
در ایوان نقاش مانی هنر | شود عرصه زرش از جلوه گر

بهرجا

بهر جا که شد تیغش افراخته | در و چون قفس رخنه انداخته
دگر صورت عالم آرای شاه | کند مجلس بزم را جلوه‌گاه
محاذی آن دست دریا شیم | از آن روی دیوار پر کرده نم
بدوران حفظ شه سرفراز | در خانه‌ها چون در توبه باز
شد از خانه‌ها پاسبان کناره | چو از خلوت آئینه پرده‌دار
کند سیل را سنگسار از حباب | بعهدش کند خانه گر خراب
ز بام سپهر افکند مهر را | ز دیوار آید اگر در سرا
گر از لمعهٔ طبع چون آفتاب | دهد عالم خاک را آب و تاب
چنان خانه از گرد یابد صفا | که هر منزل دیده از توتیا
بدوران آن شاه مالک رقاب | ز ثروت خلایق چنان کامیاب
که چوب عمارت همه صندل است | چو زین فرش هر خانه از مخمل است
ز جودش بهر خانه خارا است زر | چو در مخزن چشم عاشق گهر
ز دیوار کوتاه پی دستگاه | خبر گیر دایم در ایوان جاه
کنون کلبهٔ فقر تر تنگدست | ندارد ز احسانش جای نشست
که گر دیده از تنگی و پر زری | نمودار از بوته زرگری

بهر ملک او باد فرمان روا
چو در خانهٔ خویش صاحب سرا
تمت

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد الله عین الصدور
وقف ۱۱۷۵

بدل کردم بمستی عاقبت زهد ریائی را / رسانیدم بآب انبین می بنیاد تقوی را
زسینه این دل بی معرفت را میکنم بیرون / چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
تعلق نیست با جان گر نیفشاندم بپای او / من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن از جهان باید ز پای همت هر کس / نباشد هیچ منجر بهتر از تجرید عیسی را
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق / سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
پس از درد جدائی محنت ایام ننماید / ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را

دو مصرع در سبکروحی کلیم آن طور می باید
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

فصل گل روی تو جوان ساخت جهانرا / حسن تو ازین باغ برون کرد خزانرا
برطاقت ما کار چنین تنگ مگیرید / ای خوش کمران تنگ مبندید میانرا

بر سبزهٔ نوخیز خطت می نگرد زلف / زانسانکه بحسرت نگرد پیر جوانرا
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده / ابروت زده بر سر خورشید کمانرا
از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست / خضر ره خود می شمرم ریگ روانرا
شد دامن الوند کنارم ز گل اشک / گردیم دوا داغ فراق همدانرا
خاموشی پروانه کند کار خود آخر / ای شمع بیندیش و نگهدار زبانرا
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند / با شیشه گران کار بود باده کشانرا

پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست
از مه نستاند چو کسی داد کتانرا

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا / کجاست برق که بردارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل بلب چو می آمد / بسان خامه سیه می کند زبان مرا
ز بسکه مانده ز پروازم اندرین گلشن / ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
بزندگی ننشستی به پهلویم هرگز / مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا سبکروحم / نسیم وصل تو اندر ربود جان مرا
ندیده کوچهٔ زخمی که ره بدر نبرد / چو بر دلم گذر افتاد دلستان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان سبک حالم / نه کس بهار مرا دیده نی خزان مرا

زبسکه نقش چهره دکان بجا کرد | بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم وام کن از خامه هم زبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را | گریه گرفت در خانچه آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمی کنم | بیشتر است حرص می ز تنگ شراب را
بسکه ز روزگار من سر گرفته تیرگی | شب بهشتک در بغل می کشد آفتاب را
سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او | سایه گر افکند بر زمین خشک کند سحاب را
دل چو فریب خورد صبر و خرد چه می کند | بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را
بسکه ز رشک بخت من کشته بطلبهای گران | منع برادری کند مرگ ز عار خواب را
دم بشماره چون فتد در دم واپسین دلا | قدر بدانی آن زمان ناله بیحساب را
سلسله تا بسلسله موی بموی تابها | دست بدست می دهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه بحال دل کلیم این همه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما | چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما
گرمی درین چمن ز بهار و خزان ما | بگرفت آتشی نجس آشیان ما

آرام راز قافله اشک برده اند | کمجا نشد مقام کند کاروان ما
مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد | رنگ شکسته نیز ز بردی خزان ما
از بار عشق اگر چه دوتا یم یک دلیم | از راستی دو خانه ندارد دکان ما
از شوق ناوکت همه تن آب می شویم | پیکان چنان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من طاقت تدبیر را | بر نشاید از خرابی خانه ام تعمیر را
گر چنین شادابی از خون شهیدان میشود | آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی دگر از خانه چشمم قدم بیرون نهی | زآستانت بردم انجا خاک دامنگیر را
ما ز قید او نمی خواهیم پا بیرون نهیم | ورنه در بازاست دایم خانه زنجیر را
هر نفس بی اختیار از سینه می آید برون | ناله گرمی که آتش میزند تاثیر را
چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد | گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را

انتظار از ساغر ساقی بکش دیگر کلیم
فکر خود کن پس میزن دکان اکسیر را

گرم خون کردم بمژگان اشک آتشناک را | تشنه ام از آتش خود کینه خاشاک را

ای ز بالای تو طوطی در کنار آیینه را
وز گل روی تو سامان بهار آیینه را
پشت چشم
وز گل روی تو افکنده است از بس پشت آیینه را
صبح را از رشک رخت ننهد در کف آیینه را
دیگر از خورشید حیران خود می بیندش
زلف دلبند تو چون حیران سرمه دار آیینه را
بخشد از حلقه چشم او ز ابلهیست
در طریقت آن پری رنگ و بوی و نگار آیینه را
کس نمی آرد از نقش در هر معرکه
همت روشندلان بنگر که زند جان آیینه را
شیر مردان جز ز جان سازند چون بیقرار
اشتیاق آن گل رو سازد از رشکش آیینه را
آورد تا آن سر کو خار خار آیینه را
بهجنین کن رشک رویت دست پیرمرد آیینه را
می سزد گر کس نسازد در دسته دار آیینه را
دل بدام از کرد غمهای تو بیبالد بخویش
در دیار عشق مبیاز ز غبار آیینه را
برق حسنش نه همین از خرمن بارز کلیم
کرده خاکستر نشین چندین هزار آیینه را

ز بسکه نقش حیرت دکان بی اجل کرد
بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم دام کن از خامه هم زبانی چند
که یک زبان نکند شرح داستان مرا

بسکه بر دیده ریختم خون دل اخگر را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را

تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمی کنم
بیشتر است حرص می تنک شراب را

بسکه ز روزگار من دهر گرفته تیرگی
شب به شک در بغل میکشد آفتاب را

سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او
سایه گر افکند بر خشک کند سحاب را

دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه می کند
بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را

بسکه ز رشک بخت من گشته بطبعها گران
منع برادری کند مرگ ز عار خواب را

دم بشماره چون فتد در دم واپسین دلا
قدر بدانی آن زمان نالهٔ بیحساب را

سلسله تا بسلسله موی بموی تا میان
دست بدست می دهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه بحال دل کلیم این همه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما
چون شمع یک سخن کند در زبان ما

گرمی درین چمن نه بهار و خزان ماند
نگرفت آتشی بخس آشیان ما

آرام را ز قافله اشک برده اند
یکجا نشد مقام کند کاروان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد
رنگ شکسته نیز بر دی خزان ما

از بار عشق اگرچه دوتاییم یک دلیم
از راستی دو خانه ندارد کمان ما

از شوق ناوکت همه تن آب می‌شویم
پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را
بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را

گر چنین شاداب از خون شهیدان می‌شود
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی
ز آستانت بر دم آنجا خاک دامنگیر را

باز قید او نمی خواهیم پا بیرون نهیم
ورنه در بازاست دایم خانهٔ زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می آید بلب
نالهٔ گرمی که آتش میزند تاثیر را

چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد
گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را

انتظار از ساغر ساقی مکش دیگر کلیم
فکر خود کن کس نمیریزد بخاک اکسیر را

گرم خون کردم بمژگان اشک آتشناک را
تشنه ام از آتش خود کینهٔ خاشاک را

ای ز بالای تو طوطی در کنار آیینه را
وز گل روی تو سامان بهار آیینه را
صبح را از رنگ رخت افکنده پشت از این چشم
دیگر از خورشید ننهد در کنار آیینه را
زلف دلبند تو چون حیران خود می بیندش
بخشد از حلقهٔ چشم سرمه دار آیینه را
در طریقت ز آن برنگ و بوی او ایمن است
کس نمی آید ز نقش و نگار آیینه را
همت روشندلان بنگر که در بزم معرکه
شیر مردان جز ز جان سازند جان آیینه را
اشتیاق آن گل رو ساز خار آیینه را
آورد تا آن سر کو دست بی پیرا
پیچ و خم گنج زنگ رویت بسته دار آیینه را
می سزد گر کس نسازد ز در بسته بالد خویش
دل مدام از گرد غمهای تو پیاله از غبار آیینه را
در دیار عشق مینا از غبار بازار کلیم
برق حسنش نه همین از خرمن چندین بار آیینه را
کرده خاکستر نشین

حرز بنیاست از بدگردی گردون چاک
در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاک را

آسمان کودن پرست و ما همه فطرت بلند
چون توان خس‌پوش کردن شعلهٔ ادراک را

تا رواج شانه را آیینه در زلف تو دید
میکند در زنگ پنهان سینهٔ بیباک را

در ره سرکش سواری‌ست و پایی میزنم
کز حرم آورده صید لایق فتراک را

خرده را کل خرج کرد و نوبت پیراهن است
بسکه می‌سوزد سپند آرزوی اشناک را

انتخابی کرده‌ام از گرم و سرد روزگار
اشک گرم خویش و آب چشمهٔ ورناک را

اشک و آه من باین عالم کلیم آورده‌اند
آتش پیدا در خاشاک بی سیلاب را

لب فرو بستم زبان‌دار زبان‌دانی مرا
چشم پوشیدم نمیبیند عریانی مرا

شانه در زلف تو یادی میدهد از حال من
میتوز نیسان در میان دارد پریشانی مرا

نکته‌سنجی چیست عیب کس نفهمیدن که چیست
میکند فهمید کی تعلیم نادانی مرا

یک دو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید
باز پس گرداند اشک پشیمانی مرا

بندگی را در ره خدمت زبس بسته‌ام
میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا

گرچه خوارم عزتم این بس که در سیع نیاز
میدهی خود در امن تا آنکه بستانی مرا

گر چنین از بار غم خواهم بخود در رفتن فرو
شمعسان آخر کند دامن گریبانی مرا

از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه‌ام
پاسبانی نیست مشفق‌تر ز ویرانی مرا

روشنایی ابر رحمت گشته‌ام از فیض او
عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

گرم کردم جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

بگذاشتیم بهم بد و نیک زمانه را
آزاده‌ام نه دام شناسم نه دانه را

سرمای سرد مهری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خس آشیانه را

کنج قفس بایمنی او بهشت نیست
بی دام دیده‌ایم درین گوشه دانه را

از حلقه‌های زلف تو داغم که میدهند
انگشتر سلیمان انگشت شانه را

تیر مراد من بهدف بر نمی‌خورد
در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را

خواهم اگر ز گوشهٔ غفلت برون دوم
گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت آن آستانه را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد آیینهٔ سینه‌تابی خاکستر ما

پیک پایم گذاری بسر ما که کند
مگر از گریه کهی بگذرد آب از سر ما

ای دل آن کار که چون شمع به بند افتادم
بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه تذرو دیدیم و نه طاوس چو در یاد آیدت
که پر و دیده دام از پی بال و پر ما

روی گرمی نه پسندیم بکس وانشویم
نخل مومیم و بجز شعله نچسپند بر ما

نشئه از باده ندیدیم و طرب در مستی
خاک محنت زده بود گل ساغر ما

اشک اختر همه از دیده گردون بچکد
مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما

پیش این جوهریانی که درین بازارند
قیمت رشته فزون‌تر بود از گوهر ما

نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم
که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را
آموخته نطق از نکهت طرز سخن را

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد
جایی که بشمشیر ببرند کفن را

معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ
خرباد بکف نیست هوادار چمن را

آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم
خمیازه کند باز لب زخم کهن را

هر شمع که سرکش‌تر از آن نیست درین بزم
روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را

میخانه نشینیم نه از باده پرستیست
گز دل نتوان کرد برون حب وطن را

در نیل کشند ار نبود دسترس خون
عشاق تو بیرنگ بپوشند کفن را

بی سینه روشن رخ معنی ننماید
آیینه همین است عروسان سخن را

زاهد نبرد نام کلیم این دلش نیست
اول اگر از باده نشوید دهن را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را
می تواند زد بعالم پشت پای بسته را

تشنه یک آرزو از رحمت والانیم
خاک هم آبست دست از آبحیوان شسته را

تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین
یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

رحمت حق را بر آن عارف که بشناسد درست
داند اجری نیست چندان توبه نشکسته را

هیچگه راه جدایی در میانشان وا نشد
دوست دارد القلم آن ابروی پیوسته را

ای دل اندر بزم او بر زاری از حد مبر
یاد گیر از شمع انجا گریه آهسته را

خنده بر مستیت در ایام ماه هشیار باش
محتسب بو می کند اینجا دهان بسته را

نیستم در زیر پای فکر کرسی از سپهر
تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

کس بجز شاعر تلاشش ما نمی فهمد کلیم
شعرفهمان جمله صیادند صید جسته را

ز تیغش خاک شد چون خون انهار باز دهم او را
گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را

سپهر دون ز فیض انجمان بستست بر عالم
که سیلاب بهاری تر نمی سازد لب جو را

سخن در سر زبان پر حمت تعلیم می گوید
اگر طوطی نه بیند یک ره آن چشم سخنگو را

بکنج گلخنم نی بستری باشد نه بالینی
چو خاکستر بر اخگر مینهم پیوسته پهلو را

ز رسوایی بعالم عیب من شد فاش و آسودم
که دیگر در حق من هیچ حرفی نیست بدگو را

ز دید سبزه از هر جا نگار ارزیست حیرانم
که خط چون سبز و خرم میکند لعل لب او را

بزاری کام دل حاصل توان کردن کلیم اما
میفتد همچو بلبل گر شوی یار زنگ رو را

غریبی دیگر بود در دامن صحرا مرا
میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا

گر بمن خاشاک این دریا زند زخم نهنگ
از کسی چیزی بدل نبود حباب آسا مرا

طره‌ات زین بیشتر تابیست با من آشنا
تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا

گاه بادم میرباید گاه آبم میبرد
هر کجا شوریده دیدم برد از جا مرا

مرگ را گر دشمنم نه آرزوی زندگیست
میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا

همت ای خشکی طالع که زنجیر سرشک
دست و پایم بسته و سر داده در دریا مرا

شب هم از کسب کمال آسوده در بستر نیم
میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا

هیچ دردی نیست کو را چاره همراه نیست
بر سر آتش نشاندست خار پا مرا

هم صفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم
بلبل طبع ظفرخان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند جان کارم را
شمع بگریزد اگر بیند شب تارم را

دست هر کس را بسان پنجه بوسیدم حسود
هیچکس نگشود آخر عقده کارم را

مانده در قید لباسم زانکه گاهی همچو شب
می‌نشاند در گرد این کهنه دستارم را

همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه‌ام
روزگار از بسکه کوته ساخت دیوارم را

خوردنی زخم است و آشامیدنی خون جگر
چون کنم این پیاز کار افتاده بیمارم را

گر سیه روزم ولی چون سرمه خواهانم بسی
روشنی از من بود چشم خریدارم را

نه در زندان قول و فعل من پسند باشد کلیم
سهل باشد زاهد ار بد گفته اطوارم را

نمی‌بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را
بچشم دیگران پیوسته میخوانم خواب شیرین را

کدورت بیشتر زانرا که جوهر بیشتر باشد
نمی‌باشد غبار از زنگ هرگز تیغ چوبین را

نیارد همنشین آنجا خلل در عیش تنهایی
پرستش میتوان کردن ازین ره خانه زین را

ببا صبح طره او را چه بیهوده نمایم
که با این سر به ربطی نیست چشم مصلحت بین را

اگر همرنگ رویت لاله در بیستون روید
بیفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را

بشیرینی مینداز اند بستان غبت برسم
که نستاند بهای غمزه چشمت جان شیرین را

دو دستم هر دو در بند است از زلف و لب ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

بغیر از خانه ویران بسازی و رخت سر اسوزی
کلیم آخر چه حاصل آتشین اشک دمادم را

اکر بر بالش پر سر ندارم چشم آندارم
که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت
که بر سر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر بستان چه دهد جلوه یغمایی را
اول از سر و کند جامه رعنایی را

پای سعیم شده از خار رهت پیچیده
چاره به زین نتوان کرد تهی پایی را

زان شب و روز گریزم ز ره و گه گرد
سایه ام تلخ بمن عشرت تنهایی را

نازگیرایی مژکان تو پابرجا یسم
ورنه اول نکهت برده توانایی را

چشم جمعیت از دور که خوش می سازد
فکر زلف تو دماغ من سودایی را

خاکپای تو قدم کر نگذارد بمیان
که بهم صلح دهد دیده بینایی را

لحظه خسته مژکان و دمی بسته زلف
خوش رها کرده کلیم این دل هرجایی را

اشک کواکب نکر چرخ غم اندود را
کریه فراوان بود خانه پر دود را

صبر کوارا کند هر چه ترا ناخوش است
ساعتی از کف بنه آب کل آلود را

بی نکهای دهر کار بجایی رساند
کاختر طالع کنیم داغ نمک سود را

دور جمال تو شد کوش نظاره رفت
مشکل اگر بشنود نغمه داود را

میمنت بختی دو چیز جستم و کم یافتم
عاشق بی شکوه و آتش بی دود را

تارک ادبار ما لایق این کل نبود
بر سر کردون زدیم کوکب مسعود را

نیست درین کارکه غیر نخ آه من
رشته که قیمت دهد کوهر مقصود را

هر که ببوی وفا بر سر دنیا نشست
در ته دامن کرفت آتش بی عود را

نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریختند
شوری بختم ربود داغ نمک سود را

ازان شیعکی آتش پرست جرم کشانش را
ربودم دل نشین زخمی که میبوسم دهانش را

جنونم میبرد تنها به سیر آن بیابانی
که نبود ایمنی از رهزنان ریک روانش را

چمن یک کل نمی آرد بآب و رنک رخسارت
اکر مالد بروی لاله خون ارغوانش را

نبود آسان فراق نخل بالایش بدانستم
که این تیر از جدایی بشکند پشت کمانش را

چو کل رفت از چمن باغبان کفتا ز وی داری
که تا بلبل بباغ آید نکهدار آشیانش را

ز شوق آن کمر بس دلش چاکست حیرانم
که چندین شانه در کارست یکموی میانش را

کلیم از ناله داری برو بیرون کلشن کن
که این کل بر نمی تابد نکاه باغبانش را

بسان شانه ات سرپنجه کردم کر بیارا را
بچنک آرم مکر زین دست آن زلف پریشان را

نباشد نیک‌طینت در پی آرایش ظاهر به نقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
مگو از گریهٔ بیحاصلم کاری نمی‌آید بدامن همنشینی می‌کند چاک گریبان را
بخاک آستانت جبههٔ ما دارد آن نسبت که ندهد رخصت آنجا نشستن نقش دربان را
اگر چشم ترم یک روز میراب چمن باشد بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان را
نماز بیوضوی اهل دل اجر دگر دارد وضو آبی بود کالای این طاعت فروشان را
نه از خواریست گر قدر سخن را کس نمیداند ببازار جهان قیمت که داند آبحیوان را
بکویش چون سبیلی اشک از بیجا بادی کن بیاد آستان او دهی جاروب مژگان را
علایق لازم این نشا باشد بلکه زینت هم که بی زنجیر نبود رونقی زندانشینان را

کلیم از عشوه‌ها ای وه چه خوش گردی نمیدانم
تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهان را

من آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا از قفس گویم نفس تا در قفس باشد مرا
از پی راه فنا سامان ندارم در بدن خویش را می‌سوزم از یک مشت خس باشد مرا
بر سراپای دلاویزت نمی‌پیچم چو زلف قانعم زان هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا
بس که محنت بر سر محنت نصیبم می‌شود پیچ دام راه در کنج قفس باشد مرا
ترک سر کردم که از مردم نه بینم درد سر از نفس بیزارم ار یک همنفس باشد مرا
گر سرم را هست سامانی همین سودای تست نقد داغ است ار بجیبم دسترس باشد مرا

کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم
ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا

بهر منزل فرو ماندم بهجران یاری دل را خوشا حال جرس فهمیده است آرام منزل را
ز شوق منزل انسان چشم حسرت بر قفا دارم که رو هم گر براه آرم نمی‌بینم مقابل را
چمن را غنچهٔ نشکفته بسیار است نمی‌بینم که در گلزار ایران هم نه بینم شادمان دل را
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
اگر چه هند گرداب است از او بیرون نمی‌خواهم نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را

بیاران میرود نالان کلیم از شوق همراهان
بپای دیگران همچون جرس طی کرد منزل را

گل درین گلشن کجا دارد سر و پروای ما خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما
گر به پستی آبروی ابر باران می‌کشم سنگ می‌بارد ز ابر پنبه بر مینای ما
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد پر شکن مانند مکتوبست سر تا پای ما
دیده مینای بهای خاک راهت چون بود آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما
سرفرازی همچو نقش ما نمیدانیم چیست خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما

سرکش و مغرور از پستای غیرت نیستیم
برنخیزد خار دامن گیر از صحرای ما

دامن از دنیا چه برچینیم کی خواهد رسید
آب این دریا به پشت پای استغنای ما

پستی‌ها در سر کوی تو خوش اوجی گرفت
نقش پا را عار می‌آید که گیرد جای ما

چند ازین خواری تیغ خود خجلت نمیفهمی کلیم
در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

ای برده دوش تو آفتی دل و دین را
آن نه کمر حرز نیست سرین را

کام دلم نیست جز گزیدن آن لب
گرچه بدندان کسی نکنده نگین را

یک شبکی هم چراغ خلوت ما شو
چند توان شمع بود خانه زین را

ناصح ازان غمزه زخم تازه ندارد
قدر چه داند تبسم نمکین را

کیست که یابد مجال کنج لب نیست
هرکه بود در غبغبت گوشه نشین را

هرکه فروتن مسلم است ز آفت
نقش سفید است در و سیاه نگین را

صندل هند و تبان خون کلیم است
زین شفق آراسته صبح جبین را

هرکس بقبله کرد روی نیاز خود را
هند و صنم پرستد ما سر ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی
بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن
در زیر پر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا بر شکم گرچه همی گذارد
بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه سان نگردد هر لحظه گرد شمعی
خواهد کلیم پیدل عاشق گداز خود را

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را
ما طمع داریم از دلجویی احباب را

با ستمکاران گیتی نمی‌گردد سپهر
عید قربانست دایم خانه قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر
میدهد دوری ساحل مژده پایاب را

عاقلان را با خم زنجیر زلفت هم سریست
یاد میگیرند از دیوانها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گو سواد زلف چندی پرتر روشن شود
مصحف رویت نمیخواهد ز خط اعراب را

زخم تیغت قبله دلهاست چسبانتر خوشست
ابروان پیوسته می باید پی محراب را

چون هدف ما یکطرف تا چند و خلقی یکطرف
کوه از یک شع می نالد بنازم تاب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول
باشد از باران نشانی گوهری آب را

یک سبب پیدا نکرد از بهر ناکامی خویش
گرچه برهم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — ز رنگ فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو — ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرمم آتش بخانه افتاده است — بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را

گشاده روسیه دریا بکار ما ناید — سرشک دیده بساحل سفینه ما را

اگر بباده بگردی بمیرم و چه عجب — جنون من نشناسند شهر دریا را

دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو — گرو نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر مویت فتیله داغیست — ز بس که سوز درون گرم کرده اعضا را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را — یافتم باز از نوای چغد آن ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل در آن کو باز یاد سینه من میکند — کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که بر چاک دلم خندید و رفت — آنکه مرهم می‌نهاد از زخم زخم شانه را

شوری از من برنخیزد ببزم میکشان — داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را

تا کی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا — ذوقی از بالانشستن نیست صلحخانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منست — مستم و بازترس میبوسم لب پیمانه را

در حریم دل چو شمع ناله افروزی کلیم — حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

دلا بر چشم تر نه آستین را — چه میشوئی عبث روی زمین را

ز محراب دو ابروی تو پیداست — که با خود کرده روی کفر و دین را

ز موی تست روی مهر تابند — ملایک رشته حبل المتین را

بغیر از عجب از تحسین ندیدم — بدل کردم بنفرین آفرین را

شکست ایام گوهرهای بی عیب — که سازد سرمه چشم عیب بین را

ز نه خرمن که دارد کشت افلاک — نه بینی بهره ور یک خوشه‌چین را

بحکاکی چه استاد است چشمت — کند از جنبش مژگان نگین را

بارباب معانی داد ایزد — درین دنیا وصال حور عین را

[illegible]

دوات از فکر کلکم سر نه پیچد — عجب بطبیعت با چشم آستین را

[illegible]

در آتش از فکلم تخم مهربانی — دهم بر پیش آب زندگانی را

بدوستی کرم دست رسن جانی — بمزد کینه دهم دشمنان جانی را

حنای عیش جهان چون شفق نمی‌پاید — دلا ز دست مده اشک ارغوانی را

تعلقم به حیات است وقت پیری پس
که مفت باخته ام موسم جوانی را

غمی ز کار فرو بسته نیست تیزفهم
که از بدیهه گشاید در روانی را

بآن رسیده که آئینه رو بگردانی
چه خوش نشانده آیین پیر گرانی را

باختیار جهان دل نشین کس نشود
چنانکه منزل بی آب کاروانی را

بسرو خاکی ار آشنا شود قمری
زبال اره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا در خوش نصیب نکرد
مباد یاد کنم عهد شادمانی را

دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را
از خون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را

با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری
از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را

گر زنگ چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را

تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن
ای شیخ پیدا کنی سر رشته گم کرده را

گر جان بجانان نسپرم لب تشنه آن خنجرم
نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را

زاهد ز بی سرمایگی گر دست صد جا در گرو
دین بر نیا داده دهد شیطان ایمان برده را

در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده
خود بر فلک همچون حباب انداز روی کار برده را

دوران بیک خم خجاکی از سر ما وا شود
صیاد از پی میرود نخجیر ناوک خورده را

آخر بجان آید کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

قرار میبرد از خلق آه و زاری ما
باین قرار اگر ماند بیقراری ما

شویم گرد و بدنبال توسنت افتیم
دگر برای چه رو راست خاکساری ما

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
چه مستی ز قفا داشت میگساری ما

تو چون دمی بره از انتظار دیده خلق
بهم نیاید چون زخمهای کاری ما

بروی دشت اگر گردباد آیدت پیش
از و بپرسی احوال اعتباری ما

کدام بار غم از خاطری بیاد آید
که دهر ننهد بر دوش بردباری ما

نماند جان و دلی تا بیادگار دهیم
کلیم را ابتر از ما بیادگاری ما

با هر که بدر شوی فکنی از نظر مرا
منظور بودنیست بس است اینقدر مرا

بوی گل است موی دماغ ضعیف من
ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا

اشکی ز دیده بچکاند حدیث من
شمعم که هست دود دمی بی اثر مرا

هر وقت هست قیمت من نقد می شود
گر می توان بهیچ ز دوران بخر مرا

چون داغ اگر بقدر شناسیم جا دهد
مشکل ز دست اگر بگذارد دگر مرا

طالع نگر که سبز شود هم ز اشک من — خاری که دهر می‌شکند در جگر مرا

چون شیشه شکسته به میخانه وجود — لب از شراب کام نگردید تر مرا

سرمایه‌ام بجز آبله و خار پای نیست — قسمت کنند راهزن و راهبر مرا

تنها نیم کلیم چو پروانه تیره روز
چون شام بهره نیست ز شام سحر مرا

چند از شرم تو باشد در نقاب — رخ بپوشان تا برآید آفتاب

بر سر هر عضو من درد تو نهاد — نقطه داغی نشان انتخاب

تا در آب افتاده عکس عارضت — می‌بساود دست موج از اضطراب

بر بیاض دیده از خون جگر — می‌نویسم خط بیزاری خواب

میکند سر شام در تحت الثری — خاک از رشک تو بر سر آفتاب

دسته گل تحفه می‌آرد نسیم — تا برد از سینه‌ام بوی کباب

شب کلیم از دیده می‌بارد سرشک
روز از منزل برون میریزد آب

تا خانهای ما را ابر باد داده آب — مانند اشک از نظر ما فتاده آب

دیوار و در فتاده چو پستان بهر طرف — کرداست در نهاد جهان کار باده آب

خمخانه حباب دگر منزلی نماند — تا روبی در خرابی عالم نهاده آب

چون آفتاب سر زده آید نگاهها — مانند فرش در همه منزل فتاده آب

جیبی که متصل بود امروز از اشک ماست — اجزای سر را همه از هم گشاده آب

بستست بر میان کمربندی که ز موج — بس بر در خدیو جهان ایستاده آب

دایم ز آب مدحت نواب خان تر است
کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

باده در دور غمت بسکه نشاط افزا نیست — پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست

هیچ ازین دیده خونبار گشادیم نشد — چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست

می‌نمایند بانگشت مه عید بهم — سوی ابروی تو روی نظرها پیدا نیست

لب بهم وا نشود تا بمیش تر نکنم — شیشه‌سان قلقل نطقم بجز از صهبا نیست

هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز — تا نگویند که مجنون ترا خوش سودا نیست

همه هندوصنمان در زبانشان رام است — که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست

گر ندارد غم ما دهر بر نجیم از و — زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

آخر دور فلک شد بکدورت خو کن — باده صاف دگر در ته این مینا نیست

یکیک وعده او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

کسی که ماند ببند لباس عریانیست   پریدن از قفس نام و ننگ عریانیست
ز بس که چین جبین در دیار ما عام است   گشاده رویی آیینه جای حیرانیست
بتنگی جنون کی بمن رسد مجنون   همین بس است که من شهری و بیابانیست
ز چشم گریان بقدر شد متاع وفا   بهر دیار که بارند کسیت ارزانیست
بهار آمده یارب چه من باده کنم   مرا که جامه عیدی قبای عریانیست
دلا حقیقت این هر دو نشأ از من پرس   حیوة گردی و این مرگ دامن افشانیست

کلیم دعوی دل را بزلف یار بنخش
دگر مسیح برین عالم پریشانیست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت   آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
برشنگان عقیق لبت را حلال کرد   خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست   گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بر روی آب خصت سجاده گستری   اول گذاشت موج ز مژگان من گرفت
معشوق خردسال بود پاز کارتر   سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت
دارم تبی چنانکه سر انگشت را طبیب   برداشت تا ز دست من اندر دهن گرفت
بر حرف من کلیم نگفتی که دست نیست   این چیست کآتش از نفت در سخن گرفت

دل ز خفقان آه خوف و رجا را دیده است   شوق ما بر جا و صبر هو فا را دیده است
روز محشر باز گشت جان بتن از شوق تست   ورنه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است
گر بما داغ محبت گرم خون باشد رواست   روز اول چشم تا وا کرده ما را دیده است
چشم مستت را غم بر گشته مژگان تو نیست   همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است
آنچه وان نیست چون خاک قناعت سازگار   از خضر پرسیده ام کآب بقا را دیده است
از سیه روزی هایی نیست مژگان ترا   گر چه زاغ بر دیت بس پر بال هما را دیده است
دیده ما شد سفید و خاکپایت را نیافت   گر چه کاغذ گاه وصل توتیا را دیده است
نیل رخت ماتم مادر خم افلاک نیست   طالع ما مرگ چندین مدعا را دیده است

پاز جیب و دست از دامن همی جوید کلیم
دست و پا گم کرده ما آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است   خانه در رهن شراب و دلبست تا صحرا خوش است
در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست   گل بسر گرمی پسندی خار هم در پا خوش است
بر سر عمرش تلخی همچس چون من رفت   روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوش است
حسن مستغنیست اما عشق میگوید بلند   خاطر خورشید از سر گرمی حربا خوش است
پر تنگ ظرفست مینا هرزه خندد قناد جام   مدحرتفانند دیگر میکشی تنها خوش است

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان
ای دل از زندان غم بیرون نیایی جا خوشست

هیچ منظوری به بزم میکشان چون شیشه نیست
عالم آبست آنجا سبزه مینا خوشست

نام خود را رخصت سیر جهان بهر چه داد
گر ز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوشست

تا ازین خم کم تر گردند غمخواران کلیم
گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوشست

مرا ز زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست

برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست
در اند یار که کفشی بپای همت نیست

چنین که قافلهٔ آه میرود بشتاب
بکشور اثرش فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود
عجب مدار که ته شیشه بی کدورت نیست

دوام روزهٔ زاهد نه از برای خداست
که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست

اثر اگر نبود با دعای من سهل است
همین بس است که شرمندهٔ اجابت نیست

نبرد من که ببازار پس دلیر نیم
اگرچه کشتن شمع است بی شجاعت نیست

دکان شعر ببازار امتیاز کلیم
توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

سخن فروشی قسمی ز خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

آن یار گزین که خشمگین نیست
خوشبوست گلی که آتشین نیست

همچون قلم از سیاه بختی
جز گریه مرا در آستین نیست

مگذر ز قمار بوسه بازی
اینجاست که نقش بدنشین نیست

دل آب ز آهن قفس خورد
دیگر ز بهشت دانه چین نیست

از بسکه دلم ز درد شاد است
میسوزم و ناله ام حزین نیست

دردسری از خمار دارد
با زاهد اگرچه درد دین نیست

در عالم خاک پایی بگذار
بیخار آنجا گل زمین نیست

قدر دهانش بس بلند است
درد خم باده ته نشین نیست

آن لعل لب و نشان بوسه است
این نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده ایست پیش ازین نیست

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت
غیر زخم خون چکان دیگر گلی بر سر نداشت

عاقبت مکتوب ما را سوی دلبر پروانه برد
تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند
یک نفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت

شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود
مردمک در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید
در دلش صد نیش بود از خار در بستر نداشت

صبرم حریف دوری طاقت گداز نیست / شام غمست این سر زلف دراز نیست
هر کس که دست پیش به دشمن نهاد طرح / کو پس نشین که نقش مرادش بساز نیست
گر کوته است دست امیدم عجب مدار / در دعوی گزاف زبانم دراز نیست
برخاستن ندارد افتادنم چو اشک / از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست
در دیده که آن برو جلوه می کند / یک قطره اشک نیست که آیینه ساز نیست
عادت بشام بخت سیه بس که کرده ام / چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست
باشد پسند اهل جهان ترد اهل دل / آب قبول در گهر امتیاز نیست
آب آنقدر که دست بشوییم از سخن / در جویبار خامه معنی طراز نیست
زینسان که در میان حوادث فتاده ام / در معرض خطر سپری شمع باز نیست

هر که کلیم دست دهد سر به پاش نه
دقت معنی پی این نماز نیست

بعد دارست کلیم سوز تو در تن باقیست / آتش افسرده دلی گرمی گلخن باقیست
پنجه ام را بگریبان کفن بند کنند / که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست

با قفس ساخته ام لیک گل از بی اشک / میتوان یافت که ذوق گل گلشن باقیست
شمع کاشانه ما شد شب آیینه ناز / عمرها رفت و همان حیرت روزن باقیست

شمعسان کشته بعشق تو گرفتار کلیم
آتش شوق تو اش تا دم مردن باقیست

کوهکن تعلیم خار اسفتن از استاد داشت / هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بود ما تا فراقت رو نمود / هر سر مویم تو گفتی تیشه فرهاد داشت
تخم اشکی خود برای دیده ما واگذاشت / اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت
میل هر جانب که گردم سیل اشکم برده است / کی سلیمان اینچنین حکمی روان بر باد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش بی دور نیست
هم سر شوریده بود و هم دل ناشاد داشت

گنج دردست که بجز ناله نگهبانش نیست / مخزنی بهتر ازین سینه ویرانش نیست
چون زند فال تماشای گلستان جنت / دیده ما که بجز خواب پریشانش نیست
چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد / مژه برگشته از و ناز بفرمانش نیست
بسکه در محفل غم صدر نشینند همه / زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد / لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست

دیده آن روز که شد اشک فشان دانستم / کاین تنک ورق من در خور طوفانش

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم / پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است / راحت درین چمن بر نخل آرمیده است

صبرم بجستن دل گم گشته رفته است / طفل سرشک در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون / باز از شراب غصه دماغم رسیده است

شادست بخت بد که بمفتم ز دست داد / گویی مرا فروخته یوسف خریده است

مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد / در خاطرش که شیشه ساقی خلیده است

پیمزد دست خار ز پایی نمیکشد / همراهی زمانه بانجا کشیده است

هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر / اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم / کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگین سخن کمان نبری خویش را کلیم / کز خامه بریده زبان خون چکیده است

دلم با چشم تر یکرنگ از آن است / که پای اشک خونین در میان است

بآب تیغ او نازم که در خاک / همان خوناب زخمش روان است

چه طفلست این که گاه مشق پیدا / خطش زخم است و لوحش استخوانست

جهد از خاک ما فواره خون / همین شمع مزار کشتگانست

پر و بالم ز سنگ سرد مهران / ز بیم پاشیده تر از آشیانست

زبان و دل یکی کرداست در عشق / جرس را ناله بر پای شتر از آنست

ز گریه دامن ما گرچه دریاست / ولی آلوده دامانی همانست

درین وادی منم وامانده ورنه / بمنزل رفته گر ریگ روانست

ز بس در زیر بار لخت دل رفت / نگه بر دیده ام بار گرانست

اسیر بست دل گر خاک گردد / غبار طره عنبرفشانست

کلیم از هند دلگیری ندارد / بلی ز الفت قفس هم آشیانست

آزادگی ز منت احسان رمیدن است / قطع امید دست طلب را بریدن است

بحریست زندگی که نهنگش حوادث است / تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدن است

امید کام یافتن از روزگار ما / فکر گلاب از گل اخگر کشیدن است

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن / گلزار را ز رخنه دیوار دیدن است

در دور ما ز خست ابنای روزگار / دشوارتر ز مرگ گریبان دریدن است

در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت
ای شمع جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت
دستی که کوته است علاجش بریدنست

افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد
عیب کمیت خامه درین ره دویدنست

در بند جامه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای ز دامن کشیدنست

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست
در جگر سوزی ندارم چشم آتشبار نیست

عندلیب با امید چه بندد آشیان
شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست

گر وفا پایم نه بندد در وی کی دامن شوم
پشت طاقت در سر کویت بجز دیوار نیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند
چشم بستم پیش ازین در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوشست
شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم کشید
گل بشادابی چو خاران سر دیوار نیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
می شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت
گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت

چو من مباد کس آواره از دیار وطن
فلک بداغ جدایی سر دیارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت

سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر
چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت

مرا جدایی جانان اگر نکشت کلیم
چه منتست که تف آه شعله بارم سوخت

ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست
گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست

گرچه ما را می دهی باد بفشان دامنت
تا بدانی خاک مشتاقان ز دامن دور نیست

کیست در کویت که شبها ناله ام نشنیده است
جمله میدانند کین بلبل ز بستان دور نیست

میکند هجرت مدارا زانکه میداند که من
گر کشد کارم بمردن آنچنان هم دور نیست

تا دل و جان بود دادیم ای صبا آخر تو هم
بوی گل را قیمت از زان کین گلستان دور نیست

دست بیتابی بفرقم مشت خاکی هم نریخت
تازه دامانت جدا شد از گریبان دور نیست

با بلا هم سر بهن یارب کسی چون من مباد
پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست

دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

ز اختر طالع که مهر او همه کین است
خیر ندیدیم اگرچه خیر درین است

دوست به هیچم فروخت با همه یاری
یار فروشی درین زمانه همین است

آینهٔ حسن و عشق روی بروبند
شوری بخشم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است از سرشک جگرگون
قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی
زخم جفاها چو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر مخر بهیچ که دریا
دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان
زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بنقد عصا گذار که امروز
کوتهی شید هتک حرمت دین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بس که غبار است نقد داغ دفین است

چو نیست قدرت دست دل توانگر نیست
صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست

دل فسرده بحالش رواست گریه ولی
سپند را چه کند مجمری کش اخگر نیست

اسیر صید که او شوم که نخجیرش
چو دست و تیغ بخون سرخ کرده لاغر نیست

حلال زاده اخوان نفاق پیشه تراست
اگر بچاه نیندازدت برادر نیست

فروتنی کند و سرهی بدشمن بند
وگرنه حرزی بر بازوی شناور نیست

ز ترس نیست اگر می فروش دکان بست
که خودنمایی آیین کیمیاگر نیست

ز دزد روی دل آفتاب میپوشم
در آن دیار که خورشید ذره پرور نیست

مدار دهر بنا در برابر افتاده است
وگرنه آینه با روی تو برابر نیست

ز بزم قرب به تقصیر خویش محرومیم
وگرنه حلقه ازین خانه نیز بر در نیست

ز جای خویش خضر کعبه را نیارد پیش
برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

بشستن رحمت افتاده‌ام کلیم افسوس
شکسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

دل یوسف ترا دان بسته چاه زنخدانت
گریبان چاک میرود گل از شوق گریبانت

سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح می باشد
شکست افتاد بر دلها چو بر گردید مژگانت

حریف دادخواهان نیستی پیدا دگر گشتی
چو گل برمیفروزی گر بگیرد خار دامانت

ز چاک زخم صد جا می گشایم در بروی او
زند گر بر در دل حلقه زلف پریشانت

چنان خواهم پستی کام از لعل لبت کردم
که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت

بدین ضعفی که نتوانم به بیهوشی ز خود رفتن
توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت

تمام از پای تا سر مهربانی و وفایی تو
بزخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع نو آید
وگرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم آنقدر سر دارد وفاکیشان ترا دانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

آتم ز سرکشی بتلاش اثر نرفت
هرجا ندید درد دل انجا دگر نرفت
چون یافت این که شهرتش از خون عاشق است
بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته ام
یک گام آشنایی با پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ فا داشت این حنا
دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت
بی بخت خواب روشنی از دیده بر نخاست
پروی تو چه که ازین چشم تر نرفت
خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد
آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب
مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت
شور بلند راه غم از کاوکاو دل
آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت

از آستین جاه و والای من کلیم
یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

در کلبه ما نگر موج شراب است
تا ساغر تبخاله ما پر می ناب است
چشمت لب با غمزه دگر ساز رسیان است
خاموش نشستیم که بیمار بخواب است
بیتابی پروانه بر او چه نماید
آن شعله که خورشید از او در تب و تاب است
در گریه ندانم که چرا بیرون از خود
بیهوش شیم از صحبت چو در ساغرم آب
یک گل ز هوا داری گلشن بچمن نیست
از تربیت باغ چه در دست سحاب است

گر آه و ناله داری در ملک عشق باب است
بد یمن شادمانی چون خنده حباب است
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهل است
چیزی که میتوان خواست از دوستان شراب است
چون در سر اندازی سرمایه تعلق
آن شب که آتش افتد در خانه ما هتاب است
گر چرخ بد نکرده بخت کسی زبون نیست
روزم اگر سیاه است تقصیر آفتاب است
محنت چو گشت عادت جور فلک چه باشد
چون تن به بند دادی زنجیر موج آب است
تو پادشاه حسنی منشار بوسه بر ما
زیرا که عیب شاهان دانستن حساب است
بار منت خضر آب بقا سبک نیست
ریگ که خوشگوار است از چشمه سراب است
نادانی تعلق هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است

ویرانه من پرتو خورشید ندیده است
هرچند که این خانه ز بنیاد خراب است
در هر سر ملک دلی از تو خللی نیست
تا ساقی ما پادشه عالم آب است
امید درین در بدل سوخته دارم
پرواز من از بال و پر مرغ کباب است
مهر نجم از ورنجش دیوانه ز طفلان
پروای که دارد کلام در چه حساب است

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد
بر بوالهوسان هر شررش قطره آب است

سرد مهریهای دوران تلافی از تب است
سوزن خار ملامتها زنیش عقرب است
نه همین ما می گدازیم از غم بخت سیاه
هر کجا روشندلی دیدیم شمع این شب است
ناله هر جا میر سپند رنگ دگر میکشد
آتش غمخانه در باد چراغ کوکب است
بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند
ظرفهای طاقت ما را که یک قالب است
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم
جمله بی اصل است جنگ طفلهای مکتب است
از خدا کامی اگر خواهی به آزار منست
در حقیقت یک سوال است و در و صد مطلب است
قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد
طی ارض عارف از گام فراخ مشرب است
دانه دام ملایک در زمین چون هست
کس نمیداند که در گوش هست یا خال لب است
از طبیبان حال خود پوشیده چون دارم کلیم
جامه ام فانوس پیراهن ز تاب تب است

شیب و شباب راه عدم را مراحل است
عمر تو راه دور و درازش دو منزل است
عمر تو راه دور رسد اشتیاق زود
وارسته را ز جذبه رسد گاهی که در گل است
کی گوهر بار بایدش سالک سبیل
چشمت هنوز حلقه تعلیم باطل است
سحرش بدوز خط تو هرچند باطل است
عشق از هوس جدا کن و زاری شناس باش
در گریه فسرده دلان آب و گل است
در گریه نیست آنچه در آب حیات نیست
در مرگ هست آنچه نشود هرچه مشکل است
آسان ز یاد مرگ شود در دیار عشق
افتاده ام بصید گهی در دیار عشق
کانجا بقید دام و قفس مرغ بسمل است
از بستگی کار درین روزگار تنگ
چیزی اگر گشاده شود دست سایل است
در عشق دست و پای ز بیش میزدم
آن دست ماند بسر و آن پای در گل است
در دعوی وصول بحق شیخ شهر را
آن دست عار است که ما را عاقل است
ترک نماز و روزه کوتاهان میکشد
دوری اگر بود همه یک گام میکشد
ماهی حباز آب هلاکش حاصل است
عمر کلیم صرف ببازی شد و هنوز
آن بیخبر ز بازی ایام غافل است

نی همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت

مستی چشم ترا نازم که در دوران او
سبحه را زاهد بجای گل کرد از دو پیمانه ساخت

رخنه در آهن فتد از سایهٔ مژگان تو
یکقفس آیینه‌ات را می‌تواند شانه ساخت

دانهٔ بسیار در کارست بهر صید خلق
حق بدست زاهدست از سبحه را صد دانه ساخت

تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانها
من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت

یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست
گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزه هیچا نها گردیده‌ام
کار عقل و هوش را آن کس که مستانه ساخت

تا شود درویش کن مسکین کشته پیدا کیست
گنبد از فانوس باید بر سر ویرانه ساخت

آن نگاه آشنا سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آنسرو روان بگلستان گذری داشت
پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت

دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی
کاین حلقهٔ ماتمزدگان نوحه‌گری داشت

گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتم
گویی ره آوارگیم راهبری داشت

پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم
گر سوی من افکند نظر با دگری داشت

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من
اکنون چکنم رشته که در وقتی گهری داشت

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت
هر جا که سیل راه ندارد وطن نساخت
افلاک گر ز بیغمی من انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نساخت
در ملک زندگی دل بی عشق نیست
آری به بیکسی چو من بی صدا نساخت
زان کوی با کسیدم و رفتم زیارتش
داروی ناگوار صبوری وقف آن نیست
عاشق که چشم حسرت او وقف آن نساخت
نا درست دست زن بنگ تو شبانه ساخت
دالی که از شیر دلان مرد گفته‌اند
آنرا که ننگ هستی به بیت و بانه ساخت
گفتم که دل بدست من آید نیاز عشق
دل گر نشو بجد ابمن بینوا نساخت
شمشیر اشنا ز جهان ار بس نماند
یک جوهری ز رو خذف از هم جدا نساخت
در روزگار تنگدلی عاجز شد کلیم
زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد
زین پیشتر این رشته شوریده سری داشت

پروانه کسی در قفس ای شوخ نگه داشت
در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

منکر بکلیم از سر خواری که درین باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

پنهان از روی داغ از آتش دل در گرفت
وقت مرهم خوش که باز از سوختن از سر گرفت

سرکشی با خاکساران کی بجایی میرسد
سرو من از خاک نتوان سایهٔ خود بر گرفت

من کجا بدکردی افلاک و انجم از کجا
خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت

گلستان چون ساقی مستان ندارد گلخنی
تا گل ساغر از و چیدم گل دیگر گرفت

از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم
تن قبای تنگ تا اکنون ز خاکستر گرفت

اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت
طفل خود سر بود رنگ همنشینان بر گرفت

تنگی در کار عاشق مایهٔ کام دل است
رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت

بر نمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر
پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینی‌ات چو ز پهلوی عینک است
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل گرفت
بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت
عشق با سیلاب بنیادی ندارد یک سر خشت
جای خود ویران کند هر جا رسد منزل گرفت
طبع بی انصاف را از عیبجویی چاره نیست
سر بزیر تیغ آید نکته بر قاتل گرفت
هر کجا سامان فروتن بهره مندی کمترست
تشنه از آب جوی بیش از سیل کام دل گرفت
سفله چون دستش قوی گردد ز بون بشکند
حرص هر جا غالب آید لقمه از سائل گرفت
باده صحبت اگر یکدم بود دارد اثر
تیغ تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت
موج گل بشکست روی جلوه اشک گل نشست
هر کجا طبع بلند از وی بجا اصل کام دل گرفت
راه عشق است آنکه نتوان بی ادب یک گام رفت
گرد اگر برخاست از جا رخصت از محمل گرفت
رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشه امنی از این دریای بی ساحل گرفت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
روپس نکرد هرکه ازین خاکدان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ام
نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

درکیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی ازو میتوان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

پیش چشم و مژگانی کز سرشک شاداب است
سیل آب شمشیر است موج شمع بی آب است

بخت بد نشد بیدار ساده لوح پنداری
در دل تلخکامی را چاره از شکرخواب است

باده هر که آخر شد اول سیه روز است
شیشه تا که می دارد خانه بزم مهتاب است

گر ز خویش می گذری هرچه هست میگذرد
پای چون ز سر کردی بحر عشق پایاب است

گر نشان لبی باشد نیست غیر یک مقصد
قبله جز یکی نبود گر هزار محراب است

حبس و قید با معشوق تا چه حد آسایش
بخط بود ماهی دام تا که در آب است

حسن لاف استغنا میزند ولی مشنو
بهر دامن گلچین نوک خار قلاب است

دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر
کعبه خانه است اما نه برای اسباب است

سایه افکند کس را بخت چون ز دست افتد
خرمن از ز ما باشد برق کرم شب تاب است

آتش حوادث نیست آفت سرای ما
زانکه اشک ریز از رخت خانه سیلاب است

می بود ز مستان اگر کلیم هشیاری
بوسه تو هم بربا یار تا که در خواب است

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است
دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا مداد خط سرنوشت ما
گویی ز دود آتش سودا گرفته است

این صدف ز گوهر آسوده کی تهیست
آنهم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک
تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

چیزی که باز پس طلبد از جهان مگیر
عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

دارم رهی به پیش که از انگشت خارها
از من حساب آبله پا گرفته است

صبحیست عارضت که دل از آب رنگ آن
سامان اشک ریزی شبها گرفته است

زان تن حسن کلافت سر گوشه گیر شد
آتش در آشیانهٔ عشاق رفته است

غیر از زیان ندیده براه طلب کلیم
کز آنکه قطره داده و دریا گرفته است

باغ و راغ من خونین جگر است
قفسی کز دل من تنگ‌تر است

آنچه زان صبر نجو دمی بچد
پیچش طره و تاب کمر است

بی زبان باش نه بینی که قلم
تا زبان یافت سرش در خطر است

آب از اشک جگر سوز خورد
نخل آهم که شرارش ثمر است

همت عالی با دست تهی
شاهبازیست که بی بال و پر است

بر نگردید به چشمم تا رفت
خواب با اشک مگر همسفر است

نکهت گو سر دلها سفته
مژه حکاک عقیق جگر است

هم سر باشد اگر در ره عشق
چون سرت پای شود بی‌خطر است

آستین هر که بدستش افتاد
در پی کشتن شمع سحر است

اختر طالع وارون کلیم
نظر تربیتش از شرر است

نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست
گلدستهٔ سیرین بازان رشته میان بست

از بس که شد بریده پیوند راحت از ما
بر زخم ما ز نخجیر راحت نمیتوان بست

جایی که غنچه تنگ است از آشیان بلبل
عاشق چسان تواند خود را بگلرخان بست

دل از شکسته بالی در زیر کشتی گلچین
چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست

آب گل وجودم از رعشه موجدار است
بی می نمی تواند مغزم در استخوان بست

هر بستگی که باشد موج میش کلید است
پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست

گلشن خوش و هوا خوش گفتی دگر چه باید
باید نقاب گل را بر روی باغبان بست

تاب تلافی جور نازک دلان ندارند
بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر
دارم کلیم و باید از ننگ و بد زبان بست

چشم هر کس که بیاری ماه سیما را درشکست
ز آتش دل همچو مجمر دیدهٔ ما را درشکست

بر گلی گر رشته گلدسته کرده پای بند
پیچ و تاب عندلیب رشتهٔ بر پا را درشکست

عقل دیوانه است هر جا بوی طفلی غنچه دمید
روح پروانه است هر جا شمع بیمار درشکست

منت زلف تو طوق گردنم باد اگر او
حال دلها بر تو در شبهای یلدا را درشکست

کار ما گر نیست دل خواهش نگیرد کار تنگ
از تغافلها که دارد کار فرما را درشکست

این که اشکست این ها خون جگر خواهد شدن
پیش بین امروز بر روی حال فردا را درشکست

هر که را ایام پیش آورد زودش پس نشاند ‏— این پشیمانی زند و جزر دریا روشنست

نور بی برگی کند در کارخانها چراغ ‏— عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشنست

شیشهٔ می عینک بینایی باد کلیم
تا بدانی دیدها از نور صهبا روشن است

آنکه زخمی از زبان او نخورد دم سوسن است ‏— وانکه بر عیبم بدوزد چشم بدبین سوزنست

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت ‏— اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است

تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است ‏— عیب جوی بی طلعت خورشید چشم روزنست

نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنست ‏— هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست

هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد ‏— سنگ مانند ترازو خانه زاد دامنست

دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک ‏— از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخنست

آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد ‏— ساز و برگ روزم از سامان شبها روشنست

در دیار فقر کانجا جوش از عریانی است ‏— حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنست

نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست
تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهن است

دل کو چون کس پست بشراب افتادست ‏— دفتر معرفت ماست در آب افتادست

ما ز آغاز

ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم ‏— اول و آخر این کهنه کتاب افتادست

غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن ‏— دامنی تا زدی آتش بکباب افتادست

شکر چشم تو کند محتسب شهر که زو ‏— هر کجا میکده هست خراب افتادست

شیشه از باده بزم نیست که می پنداری ‏— دختر رز را آتش بنقاب افتادست

از حریفان قمار تو نماندست کسی ‏— کار سر باختن اکنون بحباب افتادست

بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف ‏— عکس موجیست که بر روی شراب افتادست

دختر حسن بهارست که در عهد توست ‏— برگ گل نیست که از باد در آب افتادست

چشمه ساری شده است از نگه شاد ابش
چشم گریان کلیم از پی سراب افتادست

در شراب صحبت احباب زهر غفلتست ‏— گر بچاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است

سنگ آیینه اند آنها که اهل عزلتند ‏— خلوتی کابنای جنسی گنجد آنجا کثرت است

با وجود ناتوانی نرگس بیمار او ‏— شوق خون ریزش بیش از آرزوی صحبت است

میرساند خوشه اش خود را ببر از شوق برق ‏— مزرع امید ما از بس کم عاشق آفت است

دهر را هم مشرب عزلت پسند افتاده است ‏— نیست بی وجهی که دایم دشمن جمعیت است

در ره عشقت که دارد پیش و پس صد خطر ‏— پیش رفتن بر دلی با پس نهادن جرأت است

پیش ساغر شیشه گردن کج کند دانی چرا / یعنی از گیرنده بر بخشنده جای منت است
زیور آیینهٔ دل روشنی باشد نه عکس / خانهٔ تاریک را شمعی به از صد صورت است
بوی خون باید شنید آنکه قدم در ره نهاد / نیست سودی با سفر در راه اگر امنیت است

قدت از پیری کمان شد گوشهٔ خوش کن کلیم / از پی خوبان دویدن با عصا بی‌نسبت است

دیده چشم می‌پرستی دیده است / اشکم از مستی بسر غلطیده است
دل بر او زلف اینجا جا نبود / سینه تنگ و آرزو بالیده است
زلف در گوش تو شرح حال ما / گفته است اما بهم پیچیده است
بس که می‌بیند ز ما دیوانگی / دیدهٔ داغ جنون ترسیده است
روزگار اندر کمین بخت ماست / دزد دایم در پی خوابیده است
غمزه‌اش در بند دارد خنده را / زان لب شیرین شکر دزدیده است
خویش و قومی نیست تا رسوا شویم / عیب ما را بی‌کسی پوشیده است
خار خار آن سر بدو داشته / بر مزار هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم / دست بر سر آستین بر دیده است

بملک حسن که فیضی ز آشنایی نیست / در آشنایی خورشید روشنایی نیست
هر آنچه رفت ز دستم برون ز آه نرفت / میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست
غبار خاطرم از شش جهت گرفته فرو / چو آنکه گرم سر و پروای خودنمایی نیست
بکشوری که فتد عکس تیره روزی‌ها / ز آب آینه امید روشنایی نیست
هر آنکه شیوه افتادگی هنر باشد / شکست نفس بجز عیب خودستایی نیست
ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری / مخواه مرگ که خواهش بجز گدایی نیست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس / شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست
چو پا ز آبله پوشیده شد برو منشین / که ناقص است سلوک ار برهنه پایی نیست

گرا کلیم بستودم که بر سپهر رفت / هزار حیف که پروای خودستایی نیست

امسال نوبهار قدم بیشتر گذاشت / گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت
سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد / نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت
برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود / زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت
شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس / در شیر صبح خندهٔ گلها شکر گذاشت
گل را غرور مشت زر خویش بس نبود / ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت

نگذاشت یادگار بجا جز من کلی
بر هر گل زمین که شکم ابر تر گذاشت

می آورد بستان گل زرد سر برون
نتوان بخاک گلشن کشمیر زر گذاشت

شد شیشه ز آب سبزه تر رنگ خم از او
هر جا که کبک پای بکوه و کمر گذاشت

رمزیست این که عاشق و معشوق یک کسست
در پای خویش بید مولّه که سر گذاشت

کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد
هر چند آرزو بسر بید گر گذاشت

در طریق خود نمایی شیوه دلخواه نیست
غیر دعوای بلند و همت کوتاه نیست

کینه بر دعدهای بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی نیست از آن آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم ز بس رم کرده ام
ناله ما نیز با خضر اثر همراه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت نفس
راه لب را می کند گم گر چراغ آه نیست

هر چه ترکش میتوان کردن سبب آورد کم
غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست

ربط خس با شعله چسپاتر از ینهم باشش کو
یار اگر بد خوست قرب مدعی جانکاه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر در دسر است
پشت در دی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

کعبه عشق تو پنداری بسر کوی فناست
میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

زخم صید مدعی کاری نمی باشد کلیم
لخت دل کامی که پیکان خدنگ آه نیست

براه شوق تو جز اشک و آه با من نیست
ازان متاع چه بهتر که باب رهزن نیست

زبس که داختم از غم چنان سبک شده ام
که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل کز رخت فروغ برد
دو خانه هر گز از یک چراغ روشن نیست

درین چمن دل ما همچو غنچه پیکان
ز صد بهار نشان امید یک شکفتن نیست

برای قافله کعبه سبک باری
هزار بدرقه و راهبر چو رهزن نیست

دلم که در کف عشقت ز موم نرمتر است
چو وقت پند شود کم ز سنگ و آهن نیست

به بحر هستی غیر از حباب نتوان یافت
سری که منت تیغ تواش بگردن نیست

کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد
که تنگ چشمی نقص است و عیب سوزن نیست

کلیم را سر هم خانگی بشعله نبود
وگرنه جایی بهتر ز کنج گلخن نیست

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست
تیر از چه افکنی چو نیابی نشان کجاست

در کوی عشق باش و مقید بجا مشو
پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست

مسند نشین بزم جهان بی تکلفست
کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست

صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر
رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش
ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست

عمری دلم که همسری کرد با سرشک
آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادیی که سیل فنا میتوان کند
از استخوان سوختهٔ ما نشان کجاست

صیاد آرزو و هوای تو پیر شد
ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

هر کس شناخت قدر مرا قیمتم شکست
گوهر شناس مغرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در برت کلیم
لب بر لبش گذار و بپرس کان دهان کجاست

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی از پی صد کام میدوید
پیری که هست موسم آرام کم تقاست

چشم دگر ز عینک گیرم بعاریت
اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست

ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود
کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست

سامان ساز و برگ سپاه کی بود
در کلبه‌ام که موجهٔ سیلاب بوریاست

هر بیجگر کجا ز قناعت رسد بکام
آری نصیب فقر برین گنج اژدهاست

کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن
این بخت دون که پست تر از همت گداست

دستی که وا نشد ز قناعت بنزد خلق
انگشت او بهم به از شهپر هماست

خون خطا بکردن اهل طلب بود
قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست

غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم
اینست آن غذا که نه محتاج آشناست

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست
صد شکر کآب طینت ما موجدار نیست

بی جذبه جنون نرسد کس بهیچ جا
سالک براه ماند اگر نی سوار نیست

آیینه وار روی دلش جانب ریاست
آن را که پشت کار به از روی کار نیست

روشندلان حباب صفت دیده بسته اند
روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

آن را که دل ز مشرب منصور آب خورد
کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست

دل را که باشد آتش شوقی بغم چه کار
آیینه گداخته جای غبار نیست

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

جلوه پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت
آب این رشته باریک بدر خواهد رفت

دل ز سودای سر زلف تو خواهد وا سوخت / از سر مجمرم این دود بدر خواهد رفت

یکجهان بار شکایت ز وطن خواهم بست / هر که از کشور هستی بوطن خواهد رفت

خار هم در قدم گرم روان در سفر است / گل بسر گر نشود تا بجگر خواهد رفت

بکمال ار برسد رابطهٔ ناز و نیاز / دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت

گر چنین شعله کشد کینهٔ یاران وطن / چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت

چرخ با صاف دلان بسکه بهانه طلب است / رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت

گوش بر گریه ام افکن که سخن از تف دل / آب خواهد شد و از دیدهٔ تر خواهد رفت

گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم
جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

غافل سپر زخم زبان گوش گران یافت / گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت

شیطان چه متع برد از اهل تجرد / رهزن چه درین بادیه از ریگ روان یافت

دنیا طلب از مور میانان نشد از جا / بس دیده که آن چین کمر در همیان یافت

ما را هدف ناوک بیداد تو شد شد / آن دزد که ابروی بتان شکل کمان یافت

نازم بخرابات که از هر در خانه / آبی که بپیمانهٔ دار بخت توان یافت

عشاق و وفا جفت نبودند ندانم / از بهر چه این هر دو بیکجای مکان یافت

ازغ

از فقر و فنا میبرد آلوده دنیا / فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت

سر تارک دنیا نه شناسای جهان است / عقبا به حقیقت خبر از کار جهان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

دل ز پی زینت گیتی هنر پرور نیست / غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نیست

تا دلم در کنج غم بر حال زار خود نسوخت / همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نیست

کار دلها بهر عشرت بست بسا کمان / رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نیست

از علاج چاکهای سینه دل برداشتیم / زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نیست

شوربختی حاصل دریا ز گوهر پروری است / از سخن سنجی جز این طرفی سخن پرور نیست

صاحب انصاف را باشد خطر از نقص خویش / جرم بر بخت بد و بر گردش اختر نیست

آبرو دارم زمین عشق هر جا میروم / بر رخ پروانه کس در هیچ بزمی در نیست

چشم می بندیم از هر جا که باید بست دل / دام شیطان تعلق طرفی از ما در نیست

صید معنی را کلیم از رشتهٔ پر تاب فکر
هیچ صیاد سخن از بنده محکمتر نیست

دایم گله چرخ دلا ورد زبان چیست / گر ناوک جوری بسدت جرم کمان چیست

مپاکی آن غمزه خون ریز ازان است / که تیر نپسندد که تقصیر نشان چیست

کز خاک‌نشینان فلک سیر نباشند / بر چرخ پس این جاده که کاهکشان چیست

از خویش جدا باش و غم خویش نهان کن / کاکه نشود لب که ترا در زبان چیست

گر نی اثر ربط بهم پیرهن کمر اوست / این کوه غم بر دل ازان موی میان چیست

آن خال که در کنج لب است کرده فرو کش / گر گوشه‌نشین است سپاه دل و جان چیست

هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه / در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست

در پیری اگر باشد امیدی ز شکفتن / دایم گره قبضه بر ابروی کمان چیست

پیری نکشم باز گل اشک ندامت / تا یافته‌ام قاعده را امر دان چیست

گر هست کلیم آگهی از صرفه کارت / با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست / بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود / دلیل راه روان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن ز رهی نیست به ز نقش حصیر / برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ ازان لب برون نمی‌آید / که شور طوفان در طبع آبحیوان نیست

بدور حسن تو گل از نظر فتاده چنان / که چشم رخنه دیوار بر گلستان نیست

ز راه پرخطر عشق زین عجب دارم / که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

هزار صحبت مینای باده شد روشن / که راز هرکه تنگ‌ظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو زخم خورده شود / عطیه‌ایست که در کام پیر دندان نیست

ز باد دامن بهم خورد محتشمان / میان شعله و شمع اختلاط چسبان نیست

یکیست خانه زنجیر و خانه دنیا / درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچد / کلیم آبله‌ها گر فراخ دامان نیست

بزخم تیغ جفا هم عتاب چراست / نمک بردی نمک بر دل کباب چراست

فلک به تشنه‌لبان قطره را شمرده دهد / بعاشقان کرم اشک بی‌حساب چراست

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد / ز بحر زاده تنک‌ظرفی حباب چراست

ز ذوق فقر و فنا بی‌خبر چه می‌آید / که جغد معتکف خانه خراب چراست

تو در کنار کسی در نیامدی چو خیال / کمر همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست

شکست عمر طبیعی چو شمع عاشق را / تغافل سوختگان پس ز آفتاب چراست

براه شوق که بر هم شکست سالک را / شکسته‌پای تو دایم دلا بخواب چراست

گر که خضر در نباشد شراب غفلت را / دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست

کلیم مرغ دل بال و پر شکستهٔ تو
همیشه در قفس از چنگل عقاب چراست

جا نیابی اگر ای دل گله بیجا چیست
تو که پروانهٔ بزمی هوس انبها چیست

ساز کار همه طبع ار بود آتش می
پنبه را از روی همدمی مینا چیست

سرو را سایه یکی پیش نباشد یا رب
اینهمه خاک نشین در پی آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خس است
غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

دو جهان دختر رز روی تمامی طلبید
ما که از دست کشیدیم دگر دنیا چیست

بس که نادیدنی از مردم عالم دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم
او که رنجیده نداند که گناه ما چیست

ای به از گل بر سر احباب خاک خواریت
چاره ساز جان کار افتاده زخم کاریت

در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای
تا بدانم بعد ازین قدر فراموش کاریت

ایدل از آنچو نامهای دوستان
بر کناری همچو جنس دایم ز همقداریت

راه قاصد را بمژگان رفت چشم انتظار
عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریت

مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست
چشم دارم اینقدر دل سوزی از غمخواریت

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی
بسته مرهم از نمک هر دم بزخم کاریت

دیدهٔ امید را کردی سفید از طرز
دوستدار از نبود این چشم از دلداریت

کشور مهر و وفا بسپار بیداد و هواست
تا درین ملکی دلا لازم بود بیماریت

حاصل شب زنده داریهای تو دل مرد کیست
خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیداریت

نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریت

یک لخشم و در کوی دو دز بکیم وطن نیست
بسملم که مدارا لگبی شیوهٔ من نیست

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست
جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست

خوبان نپسندند حق خدمت دیرین
نظاره فریب است متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نماید
روزی که زر رخسار تو آیینه چمن نیست

هم طالع اشعار بلندیم به گیتی
ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از تنگ خورش آنکه درین بزم
چون شیشه مرا دست هوس وقف دهن نیست

موجیم که سفر از وطنم دور نسازد
آوارگیم باعث دوری وطن نیست

دخل کج این شعرشناسان زمانه
گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیم است به بدبختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

رانی عرق نقطه بروی سخن از چیست
بسیار بدنبال سخن فهم دویدست

آن طفل که پرورده بدامان قناعت
گل را چو سحر خورده و از شیر بریدست

خرسند به هیچست کلیم از چمن حسن
بر سبزه زده دست ز گل وصلی که نچیدست

دل پس از طوف حرم بر در میخانه نشست
هر کجا شیشهٔ می دید چو پیمانه نشست

رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا
بسفر زود رود هر که درین خانه نشست

کس کم افتاد برابر روی تو چون چشمت نیست
زیر آن شمع بلا سخت امیر آینه نشست

هم نشین میدهیم پند ولی معذوری
خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست

پیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی
جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست

خواهم از پای خود این بند وفا بردارم
چون بمکین چند توان بر در بتخانه نشست

ترک این سبزه رویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

گر بقسمت قانعی پیش و کم دنیا یکیست
تشنه چون یکجرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشته را شبنم و سیلاب یکیست
خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکیست

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هر چه را احوال دو می بیند بر بینا یکیست

ناامیدی دستگاه عشق میسازد فراخ
گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

غم نه پیوندی بدل دارد کز انشان بدید
گر باصل کار بینی شیشه و خارا یکیست

ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده ایم
از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

عزت و خواری که پشت و روی کار عالمست
نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست

جزو جزو من جدا آشفته سر جز آورست
کو چو من دیوانه مجنون تمام اجزا یکیست

در قفس بالا و پائینی نمی باشد کلیم
آسمان و پست دنیا بر دانا یکیست

چشم دلجوئی دلم از مردم عالم نداشت
داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت

بلبل این گلستان صد آشیان کهنه کرد
این گل خودرو وفایش عمر یک شبنم نداشت

من که غمخوار دلم از من بپرس احوال او
عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت

بر سر باغ سپیدادت تو ابر رحمت است
رحمتی زین به که زخمش حاجت مرهم نداشت

از خموشی گوهر مقصود می آید بچنگ
هیچ غواصی بگرد آنکس که پاس دم نداشت

در وداعش دیده طوفان خیز می بایست حیف
کز تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت

بر لب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشک
این نگین کی کنده شد نقشی خود این خاتم نداشت

بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت
کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
زانکه آن گوهر که من زین بحر می جستم نداشت

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش بسان بخشش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید
ویرانه حیف درخور سیلاب جا نداشت

چنان بوصل ممتازم ز فتح و نشان
که در دو چشم افلاک وقف بام منست
غرض ز رشک فغانی که هم قوت بنیست
که گریه در غم او در صبح و شام منست
چو گشت بهره‌ام ز کلام دل بی جان کلیم
که بر چه صید مراد است جای دام منست
بحث سلسله زلف تست در دفتر
که با کمال جنون ربط با کلام منست
که دور ز من زبانهای دهر نیست کلیم
تمام طفلم از گفت نا تمام منست

شمع ز باد دامن فانوس میکشید
آن محنتی که در ره باد صبا نداشت

از هایهای گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر چو آب شمع سر شکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته‌اند
داغ از چه بود حاجت این نقطه‌ها نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
می‌شست بی تو خانهٔ چشم صفا نداشت

جز خاک کوی دوست که شویان و کند
از چاک سینه بستن خونم روا نداشت

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت

از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است
پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک آشنایی از او کرد در رفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست لباس خون چو کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بر زیب قبا نداشت

عشق را بخت تیره در کار است
جلوهٔ شمع در شب تار است

خوش بگرد سر تو می‌گردد
جگرم خون ز رشک دستار است

بس که بازار خار چنین گرم است
شاهد گل غریب گلزار است

رشک ابروی تو ز کارش برد
پشت محراب از آن به دیوار است

موی بویم ز بس که مضطرب است
کوکب داغ سینه سیار است

بسته

سینه بی داغ کسی نخواهد ماند
مرغ این آشیانه بسیار است

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهش پای دیده بر خار است

دل ز ناوکهای پیدا دو تو پیکان زار گرفت
تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

پر دلی کاری نسازد گاه استیلای عشق
شیر بگریزد دمی کآتش نیستان را گرفت

سهل باشد مملکت گیری بداد سپاه
نام من تنها تمام اقلیم نسیان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده
همچو بوی گل که تا برخاست بستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز
دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت

موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته است
دیدهٔ من کی چه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیدهٔ نخچیر را طالع یکیست
خواب اگر لشکر کشد شو اند ایشان را گرفت

کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت

گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

شکفت غنچه ولی موسم خزان منست
فروغ عارض گل برق آشیان منست

چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که لبم
خبر نیافت که نام که بر زبان منست

زبان بسته بانگ روان گذاشت سخن / چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان منست
عزیز مصر حجابم گذشت آن خواری / کنون همه قسم ناوکت بجان منست
سفید رویی آماجگاه جور از وست / باین تو خوار منش کم استخوان منست
بغیر ازین که نظاره‌است خویش دوم / دگر بهر سفری گر روم زبان منست
مرا برای تغافل ببزم میخواند / مراد تا نرسد گوش بر فغان منست
بچاک سینه دو فریاد پیر دادیم / جرس براه وفا پیر کاروان منست

کلیم اینهمه خون بس ز فیض کاوش کیست / اگر نه آن مژه در چشم خونفشان منست

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست / گر گشته شوم خونم ازان کوی روان نیست
با تیر بلا چون هدف مردی گشاده / گر کوه شود درد غم عشق گران نیست
حال من بی برگ و نوا را چه شناسد / آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست
رسوایی راز کفن پرده چه پوشید / گر شمع بفانوس رود باز نهان نیست
شمشیر تو خوبست که بیخواست بر آید / فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست
شهانه ز دل نرد درون فتنه خرابست / بر پیکرم از اینهمه زخم تو نشان نیست
طالع مردم گر نکند یک کف آبی / بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون کوزه خوری جانب میخانه روانشو / بهتر ز سفر چاره برای مرضان نیست
کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم / کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست

در دامن الوند دگر غنچه شود گل / زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

پیچیده تر ز طره او دود آه ماست / برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست
در راه ما چو خود ز پس که تشنه‌ایم / هر کس که چاه می‌کند او خضر راه ماست
مارا چو کاه تکیه بدیوار خلق نیست / خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست
یک کس بسوی مقصد خود پی نمی‌برد / دینار بسکه تیره ز روز سیاه ماست
مارا که سوختی تو هم افسرده می‌شوی / ای شعله سرگذشت ز مشت گیاه ماست
کوتاه می‌شود همه شمعی ز سوختن / شمعی که سر بعرش رساند آه ماست

تا دیده گلشن رخسار او کلیم / همچون نسیم نکهت گل بانگاه ماست

تمام کاهش تن جمله آفت جان است / بکوی عشق که این آتش نیستان است
براه شوق که پایی نمی‌رسد بزمین / غمی که هست ز محرومی مغیلان است
بکن لباس تعلق که خار وادی فقر / گرفته دامن دیوانه که عریان است

ز سود راه فنا قطره میشود دریا — حباب دشمن سر بهر جمع سامان است
رواج شور جنون بین که بی نمک شد شهر — درین دور ورکه دیوانه در بیابان است
ز انقلاب زمان در پناه جهل گریز — که آنچه مانده به یک حال عیش نادان است
فروغ عارضت از حلقهای زلف سیاه — چو روشنایی ایمان بکافرستان است
تبرک سر شوانم ز سرنوشت برید — وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسان است

ملامتم مکن اگر طاقت جدل نیست
کلیم چرب پی کاغذ علاج باران است

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقشم زمین فقر با فتادگی نشست — شوان لبان سایه‌ام از خاک بر گرفت
مطلع از زلال خضر خون خورد که شمع — جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر جز بر شرمردگی نداد — گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت
آبی ز آبله برج پای خفته زن — باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود — خواهی اگر چو آینه خود را ز بر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون بنافه ترست — از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
چون کشور وجود و عدم گرچه تنگ نیست — آسوده ترکسیست که جا بیشتر گرفت

صندلی نگاه مال ز خوناب دل کلیم
کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت

در آتش عشق مهوشان رفت — آسان پی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد آوران شد — منزل دنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده داه — شد خوار ز پس که آسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانه کمان رفت
راه سفرت دلا بنیست — گاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن باغ خار جورت — اول در پای باغبان رفت
با جذبه دام سپی پر دل — بتوان چو صفیر از آشیان رفت
عاشق شمع است قدر او را — وقتی دانند کز میان رفت

آوارگی کلیم خواهم
کز هند توان باصفهان رفت

تا می کریم چراغ دیده‌ام را نور نیست — سیل اگر بارد بیستد ویرانه‌ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام — آرزوی جستم در دل ز بیم حور نیست
هست در شرع محبت رسم و آیینی دگر — خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست

ساغر خالیش از داروی بیهوشی پراست
هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست

کار ما در عاشقی مشکلتر از پروانه است
شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست

حسن هم مانند عشق افتادگی می‌سازدش
لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست

عاقبت از گریه می‌آید مراد دل بدست
غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست

سر بسر دلهای آگه دانهٔ یک سبحه‌اند
آنچه ما را در دلست از یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی
غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است
زمین جور تو اقلیم درد آباد است

اجل ز هر غمم آسوده کرد و دانستم
که شمع را اگر آسایشی است از باد است

بآن رسیده که رامم شود درشتی دهر
دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است

بهشت حق بنی آدم است دل خوش دار
که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است

ز شرم قدر تو از باغ سرو پا بر جا
چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است

هنوز تیشه سر از پیش بر نمی‌دارد
ز بسکه منفعل از سعیهای فرهاد است

کسی که زلف بپایت فتاده می‌بیند
گمان برد که ز شمشاد سایه افتاده است

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم
که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجتست که قاصد بنامه‌های کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون با چشم گریانی نداشت
برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت

با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد
زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینهٔ ما هیچگه بی ناوک جوری نبود
این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت

لذت دیر تغافل رفتن چه میداند که حسرت
هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت

از در و دیوار می‌بارد بلا در راه عشق
یک سرایم پیش رو نامد که طوفانی نداشت

نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

مایهٔ خرمنست سر تا پیم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

یار اگر امروز با ما دست فردا دشمنست
گاه ابر کشتهٔ ما گاه برق خرمن است

تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت
دیده‌های داغ روشن‌تر ز چشم روزنست

در کمین بنشین اگر خواهی شکار افتد بدام
خویش را بنما که آرزوی نکو صید افکنست

انس میگیرم بمردم پر بیابانی نیم
هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم گلخن است

گرچه بیرون بود غمخانهٔ ما چون حباب
لیک دایم از صفای سینهٔ ما روشن است

بسکه قدر گلرخان در دور حسن افتاده شکست
گل ز بس خواری تو پنداری غریب گلشن است

چاره سوز درون ما ز من نمی آید کلیم
فکر خود کن کاب این آتش نهان در آهنست

در غریبی هیچکس طالع فیروزمند نیست
حیرتی دارم که چون قدر چراغ روزنست

از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده ام
در بر دبومی که انجا بهله دست آموز منست

چون سپند از روی گرم هر کس خاکی بردم
دل نمیسوزد در ان آتش که مجمر سوز منست

بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد
غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست

آستین جامه کوته دست معنی بس بلند
حیف یک خیاط در واسط موافق دوز نیست

از شفق هر شام می در جام گردون می کنند
تا شود در وی که وقت باده خوردن دور نیست

شعله ما را شمع موم کشتن می توان
گر بجنگ شیشه بسنگ ما رود فیروز نیست

نقش ما ننشسته بود انجا که نقش ما نشست
نسبت این جبهه با انجا که ذر امروز نیست

باز عشرت خانه مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر شام هست دروزه سی روز نیست

هر قدم لغزیدنی فرش قدمگاه منست
گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم

چاه راهم چون قلم پیوسته همراه منست
کاسمان در سایه دیوار کوتاه منست

از طریق راست خاشاک خطرها رفته اند
هر چه در راه منست از طبع گمراه منست

گرچه این ره را بسرطی میکنم همچون قلم
سرنوشت تازه هر گام در راه منست

روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پرتوش
سرمه افتاده از چشم اثر آه منست

از شکست کار کار مومیایی دیده ام
روز بد یار بد مبیند هر که بدخواه منست

کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد
همت پرواز عنقا در پر کاه منست

این نفاق جان و دل آخر نمیگردد کلیم
هر چه جان کامست در این ره دلخواه منست

جز قامت به چشم و دلم جای گیر نیست
مهمان خانهای کمان غیر تیر نیست

دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست
دلبستگی بنقش قدم دل پذیر نیست

دریا دلیم و موجه دریای همت
نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جایی که من فتاده ام انجا که میرسد
از بیکسی مدارا کرم دستگیر نیست

ناکشته ام ز آمد و رفت نفس ملول
وا دیده و دیده هیچکسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود
سهلست تنگدستی اگر دل فقیر نیست

طرز فلک بهیچ دلی جا نمی کند
هر تیر بی مریدی این چرخ پیر نیست

عیب از نهاد سخت دلان هست رفتنی
ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

چاره خاموشی بود هر جا سخن در کار نیست
تیر بی‌سنگ آزمودن جز زبان تیر نیست
گر بتحقیق الفت [illegible] از خاک دامنگیر نیست
طینت ابنای [illegible] یکسان بود
خاری و عزت درین [illegible] زنجیر نیست
آستان و مسندی [illegible] زین بازار
بار کیستی که باشد [illegible] طفلان شیر نیست
خون بود گر بهره دارد عاشق از انجا میشود
خواب راحت روزی عاشق نیست
جای آسایش بغیر از سایه شمشیر نیست
[illegible] آخر چرا
یک بود از [illegible] خطش هر جا نماند
یک گلستان [illegible] خار را یک خار دامنگیر نیست
عاشق و معشوق [illegible] آمیزش [illegible]
شاهد این مدعا غیر از کمان و تیر نیست
کار فردا از کریمی دان که آن از شوق عفو
عذر بار ار بشنود گر بدتر از تقصیر نیست
عذر [illegible] کلیم
با زبان شمع باشد یا زبان [illegible]
آن زبانی کاشنای شکوه تقدیر نیست

محروم باد چشم کلیم از رخت اگر
گلدسته میشود نظرش دسته تیر منت

پای طلب براه تو از کار مانده است
اشکم ز بس دو دیده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است
بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع سوخت
دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل همچنان بجاست
آیینه در میان نه و زنگار مانده است

پرهیز چون نمی‌کند از خون عاشقان
چشم ترا نزاست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر گشته آبله
شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سررشته نزار موافق بهم گسیخت
ربط ردای شیخ بزنار مانده است

از ذره پنجه خورشید میبرم
از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان پختگی افتادگی کلیم
آن میوه نارس است که بر بار مانده است

صبح شکفتگی ز شفق کم بقاتر است
خو کن بگریه خنده ز گل بیوفاتر است

رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه
طفلند و دستشان بهمین آشناتر است

ما اجر از عبادت ناکرده میبریم
هر طاعتی که فوت شود دیرپاتر است

در باغ دهر از خنکیهای روزگار
هر جا سموم پشه وزد خوش هواتر است

بر ساز بخت تار کشید است عنکبوت
طنبور ما ز دست تهی بینواتر است

بخت سیاه بر سر معراج کوتهیست
از موی زنگیان طرب بم رساتر است

لخت جگر بکوی تو نگرفت قدر اشک
آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است

آنجا که کار شرع زبان خموشی است
هر کس لب از سوال ببندد گداتر است

دیدم کلیم قصر غنی کلبه فقیر
ویرانه جنون ز همه دلکشاتر است

دلها بیک نگاه ز نظارگان گرفت
از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت

بی اختیار میدوم اشک چون کنم
خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت

میخواست روسفیدی آماجگاه تو
گر شعله فراق کم استخوان گرفت

یک کوکبش رعیت بختم نمی‌شود
آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت

ای مست ناز اگر همه باید بخاک ریخت
یکبار ساغر از کف ما می‌توان گرفت

در زلف ای صبا چه سراغ دلم کنی
در شب چه جا جست از آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست
پیوسته راهزن خبر کاروان گرفت

هر ره رو از حقیقت این ره نه آگهیست
نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
کز آنچه خورد در گلویش استخوان گرفت

منم که گرد ملال آبروی کار منست — فسردگی خزان حاصل بهار منست
دگر به بیکسی من بگو که گریه کند — چو کار شمع همین خنده بر مزار منست
بجیرتم چو در ابر سفید باران نیست — چه دجلهاست که در چشم اشکبار منست
بهر چه رو دهد آیینه وار میسازم — زمانه منفعل از طبع بردبار منست
لسان سرمهٔ چشمند عشق و بخت سیه — از و چه شکوه کنم زیب روزگار منست
هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی — چنان پرست که صد جغد خانه‌دار منست

لسان نای فغان زاد در آستین دارم
کلیم نوحه‌سرایی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس اش شب عید است — شایسته که آبستن صد صبح امید است
تا رفته باو نامه ننوشته فرستم — یعنی که ز هجران توام دیده سفید است
عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر — پیراست شراب کهن و عقل مرید است
من مست بهشیاری چشم تو ندیدم — مدهوش ولی با همه در گفت و شنید است
از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست — انگشت نماتر ز هلال شب عید است

گردون ز آتش حسد از جوهر منست
پرواز من بلندتر از اختر منست
شبنم ببال جذبهٔ خورشید میپرد
کس را چه حد بستن بال و پر منست
پامال و خاک رو ز پی یار بیقرار
نقش قدم براه وفا همسر منست
سهلش مدان که سکهٔ مردان همین بود
نقش حصیر فقر که بر پیکر منست
سالک بمقصد از رهٔ تجرید میرسد
در راه عشق رهزن من رهبر منست
گر در ره تو بگذرد از سر چه فایده
خوناب دل که صندل دردسر منست
از سایه میرمم ز آیینه میرمم
هر جا دو کس بهم رسد آن محشر منست
بدنام عشق و زاهد میخانه‌ام کلیم
از باده روزه دار لب ساغر منست

ما تشنه یک قطره تو میراب محیطی — ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است

سهل است کلیم از همه پیوند بریدن
چیزی که بود مشکل از و قطع امید است

بکامی خواهش ما بهت سلامت — چو ماهی دانه در دام ما نیست
بچشم خاکپای دوست حیف است — که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش — کف شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه میباید و گرنه — گدا یک لحظه بی نام خدا نیست
بزر در گریه خون را آب کردم — بزیر اکنون که رنگش از بها نیست
درین محشر سرای تنگ عرصه — از آن نشست نقش ما که جا نیست
خریدار گران جانی ما هست — که آهن سنگ بی آهن ربا نیست
سر کاهیده‌ام از بار سودا — چو موی کاسه از زانو جدا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد
کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت — شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
با ماندگان بساز که کار طریقت است — رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت

گل اشکفته در چمن جلد کس ندید
تا غنچه خنده را لب یار وا گذاشت

خونم ز بس سرشتهٔ مهر و وفا شده است
رنگش نرفت هر که بکف زین حنا گذاشت

خاکش بآب سیل سرشت از پی شگون
روزی که دهر غمکده‌ام را بنا گذاشت

نقش پیش چو جا به سینه شد ز سوز دل
سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدن است
باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانهٔ معمور نیست
نیست یک ویرانه کان پر نور نیست

بسکه بر بزم نشاط ما گریست
قطرهٔ خون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان پرداختیم
در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانهٔ او بوده‌ام
در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد
اینقدر هم چشم روزن کور نیست

بسکه دیگرگون شد احوال جهان
فکری در خاطر مخمور نیست

در نظر دارم لب را روز و شب
چون توانم گفت چشمم شور نیست

میکنم قطع امید از تیغ تو
زخم اگر در تازگی ناسور نیست

پرده بر حالم چه می‌پوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت
خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت

خزان رسید و تازه ز رگی ثمر نشد نخل
نشانه برگ بشکر همین که بار گذاشت

بس است سرزنی فصل خزان کنون باید
حنا ببست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش
که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت

دلم بحلقهٔ زلف نگار خود را بست
بآیین و سنبله سبزی در کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دور و عجب دارم
که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت

چنان بمیر که چیزی نماند از تو بجا
بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم جمعی دل را بزلف یار گذاشت

نامم

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است
از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است

بر هوا می‌افکند مردم کلاهی از حباب
قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

من که باشم کز چو من بیقدر یاد آورده
نامه از ننگ همین معنی بخود پیچیده است

تا گشاد جبهه خلق ترا دیده است صبح
بر جهان و دستگاه تنگ او خندیده است

سایه ام را عار می‌آید که افتد بر زمین
آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است

از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده‌ام
کآسمان از ناخن ماه نوش خاریده است

دیده را گر خاکپایت خواست گردی توتیا
یک صفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است

تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو
همچو نام خود که پای خامه‌ات بوسیده است

در فراق جان غم فرسوده دارد کلیم
گر بپای قاصدت نفشاند دل بیدیده است

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت
پرده گز کار ما بر داشت خود بر رو گرفت

بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند
کآتش می رفت و جایش دود تنباکو گرفت

سیر گلشن کرد دی گل غنچه شد بار دگر
بس که از شرم خجالت دست پیش رو گرفت

در بهاران جا بدست کس نمی افتد بباغ
بیشتر از سبزه می باید کنار جو گرفت

هند و از هیچ جا دلکشتر از بتخانه نیست
خال جا در گوشه چشم تو خوش نیکو گرفت

او که از زلف سیاه خویشتن رم می کند
با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت

خسته بسیار است در دار الشفای عشق لیک
آن شفا باید که کار درد از دارو گرفت

بس که کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

ای دل دویدن از پی هر بیوفا بس است
گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است

خواهی بدیده تا بکی آن خاک پا کشید
ای ساده لوح کور شدی توتیا بس است

فیض دم مسیح بدل مردگان گذار
آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است

ای دل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم
صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است

رو زن بس است تا بتوانی جریده رو
سامان راه عشق همین خار پا بس است

قد می کشد ولیک فرو میرود بخاک
آری نهال بخت مرا این نما بس است

منت ز خضر با همه کوری نمی کشم
در کف ز استقامت طبعم عصا بس است

مژگان چو هست چشم تو ما را چه می کند
دارد هزار عاشق رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم
در قرب جان تو او نشدی آشنا بس است

بشکند سنگدلان را یک سخت جان بس است
جایی که صد خدنگ بود یک نشان بس است

زلفت هزار حلقه کمانخانه میشکند
گر صید دل مراد بود یک کمان بس است

دل زان نشست بر سر جان گر سخن بود
قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بس است

گمراه آنکه پیرو ارباب عادت است
خضر رهم تو ماندن ازین کاروان بس است

گر نیک بنگریم غبار وجود ما
از بهر چشم بستن ازین خاکدان بس است

ریزش سر فکندن نرگس اشاره است
یعنی دگر نظارهٔ این بوستان بس است

بار هر جنگ شیشه و سنگ آزموده است
با روزگار صلح کن این امتحان بس است

بند دگر به پای دلت از وطن منه
بیرون نرفتن از قفس آشیان بس است

خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

امشب گل خورشید بدامان نگاه است
آیینه دل روشن از آن زلف سیاه است

زنهار مگر رنگ شوی در نظر خلق
انگشت نما ماه همین اول ماه است

پامال حوادث نتوانم که نباشم
چون نقش قدم خانه من بر سر راه است

یک چشم زدن زو نتوانست جدا شد
گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است

چون شعله شمعم نگسستست ز هم آه
بر راستی این سخنم شمع گواه است

سیار در آن کوی بباد است نسیم
پرواز ز بال دگری در پر کاه است

در چشم ترم لخت جگر بار گشود
هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است

از سوز جگر بهره نداریم وگرنه
تاثیر قبا نیست که بر قامت آه است

گر دیده سفید است کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامه آهم چه سیاه است

آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است
گر سر بریده رشته زبان وا نکرده است

امروز در بهشتی اگر بی تعلقی
هرگز کریم وعده بفردا نکرده است

در روز کار خاک گل آدم است و بس
خاکی که عشق او به سر ما نکرده است

تا راه برده است خرابی بخانه ام
یک سیل رو بجانب صحرا نکرده است

زاهد که برنداشته دست از عصا شد / دارد گمان که تکیه بیجا نکرده است
عقل این ملامتی که بدین سرکشان کند / در هیچ دوره به پنبه مینا نکرده است
بی برگی نهال محبت ببین که دل / از نخل آه پایه تمنا نکرده است
سالک اگر بکوی تعلق در آمده / چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده از کلیم در آن زلف ره برد / دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبسکه سر زده مژگان او بدلها رفت / حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت
چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم / درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت
بدامن آمد و آسود بیقراری اشک / دگر چه شور کند سیل چون بدریا رفت
متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد / بیاد قامت او کار ناله بالا رفت
کسی ثبات قدم در محبت دارد / که همچو سایه‌ات از جلوه تو از جا رفت
دو بال طایر رعشه است هر دو پنجه من / ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت
زمین ز اشکم معمور شد بپا بهنا / ز سیل گریه من شهرها بصحرا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم / اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

توبه کردی مستی از چشم بتان افتاده است / تا که راهم از خزان آتش بجان افتاده است
دست تاکش بشکند گر بر در عیش است قفل / گر همین سر پنجه چندین پهلوان افتاده است
شیشه کی باشد که در شست دلی خالی کند / شکوه‌ها دارد که ساقی سرگران افتاده است
بوی خون می‌آید از راهی که ما سر کرده‌ایم / نقش پا هر گام چون برگ خزان افتاده است
در زبانها گفتگویم کرده راه از بس کجی / هر کجا حرفی ز رنجشتم در میان افتاده است
فصل گل رفت و سر از زانوی گلبن برنداشت / غنچه پنداری بفکر آن دهان افتاده است
کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا / بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان / از کلیم آتش بخار آشیان افتاده است
حاصل دنیا بچشم چون در آید جا بجاست / اشک اینجا کاردان در کاروان افتاده است

شد کلیم آوازه اشک از صبح عالمگیر تو / تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچکه جوش سرشک از مژه ما کم نیست / اینقدر آب بنزد از گل آدم نیست
پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند / تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست
ما بنظاره پریشان و خرابیم از دور / شانه از صحبت زلف تو چرا در هم نیست
جرم مستان همه بر گردن خم می‌گیرد / دختر رز بجوان مردی او آدم نیست

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است / ناله‌ها را ز دلت بر سر سنگ آمده است
مژه‌ات آفت جان طرز نگاهت خونریز / بسته از غمزه رو تیغ بجنگ آمده است
[illegible] دلم زان صف مژگان داند / [illegible] آمده است
[illegible] درد کی گنجد / دهن از درد من صحبت است [illegible] آمده است
در سر کوی تو بالی که [illegible] جنون چاک براز / نیست چون [illegible] آمده است
تخم از [illegible] میبارند / چه تجارت است که در کوی بتان [illegible] آمده است
هر که با آمده در باخته [illegible] / عیب آن زلف رسا نیست که در دام تو [illegible] آمده است
هر که در سینه زده [illegible] قطع کند / از ته تا نخل شمشای [illegible] آمده است
همه تن باشنده [illegible] کلیم / ای بسا عکس که بر آینه زنگ آمده است

در صد زخم جفا زان مژه بر دل باز است
غمزه زان ناوک کج بخت درست انداز است
چشم پوشیده ما بر رخ دل دوخته است
که حجاب از نظر فتنه بر انداز است
هر که خود بین و خود آرا [illegible]
[illegible]
مرو توقع ز [illegible] معلوم است
صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است
بکه کردن از [illegible] بالد
بهر هر که ز ابنای زمان ممتاز است
[illegible] غیر خجالت اثری
[illegible] باعث رسوایی بی انداز است
طوطی از روز که منقار بخون رنگین کرد
گشت روشن که چه روزی سخن پرداز است
[illegible] امروز بود روز [illegible]
دیده [illegible] که هم امروز [illegible] است
[illegible]
[illegible]
چون دل [illegible]
[illegible]

همه ز حسرت لعل لب او پی تابند	سنگ بر سینه زنان کیست که خون جگرم نیست
نام او در همه دوری بزبانها بود	روشناس است ز می شهرت جام از جم
پر خست تنگدلی بسکه جهان را بگرفت	در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست
بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گشت	هر کجا بزم شود روی دو کس با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور فساد است کلیم
چون نباشد که نمک از نمکش مرهم نیست

محتسب بی خبر از مستی سرشار منست	سنگ بگریزد از آن شیشه که در بار منست
آسمان مشتری جنس هنرها گر دید	که دکان سوختنم گرمی بازار منست
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم	قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست
گره گریه بتیغ از گلویم وا نشود	نخل ناکامیم و عقده غم بار منست
ز نمک نفس خوش که تلافی نکند	بخت من گرچه بخوابست خبردار منست
گرد از چهره من پاک به سیلی سازد	آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست	حیف از این آینه کارش همه دیوار منست
دخل بیجا همه جا در سخنم می آید	این نکس لازم شیرینی گفتار منست
شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم	زینت بخت و گل نازک ادبار منست

شمیم خلد گدای بهار کشمیر است	شکفتگی گل خار و بار کشمیر است
لب پیاله ز تبخاله رشک می سوزد	که نشأ وقف لب جویبار کشمیر است
اگرچه پایه دلبستگی است قامت سرو	عنان هوش بدست چنار کشمیر است
بزیر پنبه ابر آسمان از آن گم شد	که پا تا بسرش داغدار کشمیر است
بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد	خضر ز چشمه خویش آبیار کشمیر است
برید خاصیت توتیا دهد لیکن	به چشم آنچه نیاید غبار کشمیر است
براه جاده شوان شناخت از جدول	چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است
پیام عالم بالا که گوش تشنه اوست	ترانه ایست که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم
خنک چو توبه می در کنار کشمیر است

اگر ز پستی ما نام نه نشانی هست	در آشیان هما مشت استخوانی هست
وبال اختر بختم سپنی شود ز ازل	چو شمع دایم در طالعم زبانی هست
تو بی زبانی ما را حریف حرف نه	بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما گر نه	همیشه قافله را میر کاروانی هست
گهی که مایل خونریز ماست می فهمیم	میانه دل مژگان او نشانی هست

همیشه کار من و روزگار خیره سر است
که توبه مانده بدست بهار [illegible] است
درین چمن نشود [illegible] شباب
ز موج سبزه بپای [illegible] زنجیر است
زبان سبقی کودکی [illegible]
که پیر را [illegible] طفل شیر است
نقیض گیری افلاک [illegible]
علاج عقده دشوار ترک تدبیر است
بپوش جوهر خود را که از بلا برهی
[illegible] شمشیر است
جنون بخارش زنجیر اگر [illegible]
بجاست خانه تاریک عقل زنجیر است
بصیدگاه محبت که صید [illegible]
[illegible] ز نخجیر است
دلم که بهره ز خوبان [illegible]
که باغبانی در بوستان تصویر است
دلم که [illegible] فروشنده و خریدار است
ز تیره بختی همدرد آسمان [illegible]
ز دل خراشی [illegible] ناخن شیر است
هلال عید [illegible]
سپهر [illegible] کلیم [illegible]
کباب الفت و پیوند شکر و شیر است

سجود خاک درت با سر بریده خوشست / که سبحه پاک نباشد که پاسبانی نیست
رود به سیر چمن پیشتر ز سحاب / مگر به شاخ گلی تازه آشیانی نیست
بر شستهای ذو لفش کمان حلقه بست / دلا ببین که به بازوی ما کمانی نیست

کلیم دل به همین قرب بی‌وصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی نیست

آن درد که استخوان شکن نیست / معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم / چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنید حدیث آشنایی / هر کس که بخویش در سخن نیست
لعل لب او نگین سنگیست / افسوس که جای نام من نیست
ما را ز کف اختیار رفته / جز باد بدست بادزن نیست
از جور تو ما خبر ندارد / انجاست که زخم را دهن نیست
ایام سیاه تو به ما / زلفیست که کوته از شکن نیست
دودیم به گلخن زمانه / ما را آرام در وطن نیست

در عریانی کلیم دارد
آن آسایش که در کفن نیست

هنوز طره او تا کمر نیامده است / ز پیچ و تاب که جان خبر نیامده است
باعتماد سرین را بان میان مسپار / که مور خازن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم گیا فسانه شمار / گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
بجلوه‌گاه تو هر دل که رفت از خود رفت / دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا همین خبر آورد / که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد بنا گوش تو نمی‌گردد / اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
تمام گیست بعالم ببین که با آن فیض / سحر بشمع مبارک اثر نیامده است
ز جور ما در ایام ترش دلنشین / خیال کن که ز پشت پدر نیامده است
برشوه داده پر و بال تیر خدنگ ترا / به چشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش برد ره بخانه تو کلیم
باین خرابه چو بار دگر نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است / باغم از چشم بهار افتاده است
بیحسابست همان درد دلم / نفسم گر بشمار افتاده است
گریه زین تخم که بر سینه فشاندم / ناله‌ها آبله‌دار افتاده است
بود بر سرکشیم سرکوبی / حیف دستم که ز کار افتاده است

در درا در خور طاقت نه‌هند — شعله در جان شرار افتادست
در دکانم ز کسادی چه که نیست — گرد بر روی غبار افتادست
تخته آخر بی تابوت کسیست — که سلامت بکنار افتادست
اضطراب نکهت از دل ماست — بار چشمش بشکار افتادست
حسن تو با همه بی‌پروایی — در پی خون بهار افتادست

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتادست

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست — تحفه گران قیمتست جوش خریدار نیست
دست قضا همچو شمع در چمن شد دلی — گل بسر بی‌هنرند کش غم دستار نیست
گاهی خاشاک سیل گاه خس شعله باش — ساکن یک مرحله سالک اطوار نیست
خاطر روشندلان خرم جفا می‌خورد — صیقل آیینه جز مرهم زنگار نیست
چشم پریشان نظر عاشق هرجایی است — دیده اگر بسته نیست لایق دیدار نیست
پایه دونان بود نزد لئیمان بلند — خار سزاوار سر جز سر دیوار نیست
پست و بلند سخن تابع احوال ماست — ناله کج قفس نغمه گلزار نیست
غمزه او دست ناز نرگس او ناتوان — غیر پرستار مست بر سر دیوار نیست

عاشق

عاشق دل باخته باک ندارد کلیم
سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست — از گریه من آب اگر هست هوا نیست
چون کج نرود دانکه ز میخانه برآمد — این کجروشیها که آن ثمرها نیست
چون شمع بهر جا که نشانند نشینیم — با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست
هرچند که مژگان تو برگشته ز عاشق — آن نیست که رو در سخنش جانب ما نیست
صد بارم اگر بخت ببازار فروشند — چون خون هدر بر سر من نام بها نیست
آمیزش ابنای زمان عین نفاقست — هرجا قدم صلح رسیدست صفا نیست
شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم — خار و گل او لایق هر سر و پا نیست
بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت — سر تا نبریدست از و سجده روا نیست

میکوش کلیم ار ندهد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

سرخوش از می چو نیم موج هوا شمشیر ماست — ابر را خود چکنم قطره باران تیر ماست
زور بازوی توانائیم از فیض میست — باده در طبع من آبیست که در شمشیر ماست
موج سان بر سر هر قطره می میلرزیم — چتوان کرد مس طبع مرا اکسیر ماست

بر سرم لشکر غم آمده از زلف نهفتم
انچه شمشیر جوان است و عصای پیر است

با گل روی تو دعوای نکویی خورشید
بر طرف چون نکند زلف تو جانب گیر است

گر بجوشیم بهم ماه تو ساقی وقت است
ابر و مهتاب بهم همچو شکر در شیر است

در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند
چون نسازند بپای همه یک زنجیر است

انقدر فرق میان خط یک کاتب چیست
سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم خموشیست که خوش تقریر است

از من غبار بس که بدلها نشسته است
بر روی عکس من در آینه بسته است

اندیشه ز تیر کمان شکسته نیست
زآهم بتر سپند انکه دلم را شکسته است

خوار است انکه تا همه جا همرهی کنند
نقش قدم بخاک از این ره نشسته است

روشندلان ز فرقه زنگی بوند
آینه دل بهیچ جمالی نبسته است

وحشی طبیعتم گنه از جانب نیست
نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

بر توسن اراده خود کس سوار نیست
در دست اختیار عنان گسسته است

کار کلیم بس که ز شفقت بجان رسید
ناصح ز آب دیده ازو دست شسته است

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست
بدست چشم ابله جام جهان نمای منست

رسیده همرهی بخت واژگون جایی
که هر که خاک رهم بود خار پای منست

بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست
کلیم وقتم و افتادگی عصای منست

بخاک و خون کشدم هر کجا که سرو قدیست
هر آن نهال که بالا کشد بلای منست

چنین که دیدن وضع زمانه چون کاه است
بدیده هر چه غبار است توتیای من است

طبیب در عرق شرم نسخهها را شست
ز بسکه منفعل از درد بیدوای منست

بهر کجا که رود دیده هم بر دم چکنم
ز اشک یکسر زنجیر او بپای منست

ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای منست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

دیده باعث شد اگر ویرانه ام را آب برد
از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره اش زان آتش رخسار باقی یافته
گر حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت

ناله داغ است از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون با صفای باطنی
دل سیه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت

من که همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت
از که میترسم که باید بی لب پیمانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد / لیک آتش شد بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت / باد بود آن آتش یک خانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بی‌رحم واسوزم کلیم / بازم آن تاب کمر وان جلوه مستانه سوخت

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است / آتش به از آب است در آن کوزه که خام است

بی مصلحت ساقی این دور نباشد / گر گریهٔ شیشه است و گر خندهٔ جام است

آسیب جهان پیش رسد گوشه‌نشین را / دامی نبود در ره آن صید که رام است

دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد / کم حوصله خود بیشتر از باده تمام است

در راه فنا قافله‌داران اهل جهان را / وین ماندن دنیا همه یکروزه مقام است

از نور خرد کس نرسیده است بجایی / این عقل چراغیست که در خانه حرام است

مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم / محجوبی شمع همه از پرتو شام است

گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر / سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است

در خیل اسیران تو هر چند که ما هست / خرسند کلیم از تو بپرسیدن نام است

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهن است / چکند ساخته با گوشهٔ خود چون وطن است

پستی مایه چو غواص شکون است مرا / پر ز یوسف بود آن چاه که در راه منست

چند در خانه‌اش آتش فتد از پرتو تو / زین تپیدم آینه در فکر جلای وطن است

از جنونم بسوی عقل دلالت بکشید / کم شدن بهتر از آن ره که در آن راهبر است

روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند / کشتهٔ تیغ تو آنست که خونش کفن است

بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند / ناخن دخل بجا شانهٔ زلف سخن است

حسن و عشق از همشان نیست جدایی گر / اینقدر هست که آن یوسف و آن پیرهن است

جز نمک مایه‌ای در قافلهٔ اشکم نیست / دیده‌ام تاجر کان نمک آمده است

گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم / سخن تازه مگر کم ز شراب کهن است

پاس وفا داشتیم بی اثر افتاده است / آفت اوقات بود خوب افتاده است

شکوه‌ام از دهر نیست داد ز ابنای او / در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است

از سر نوقیتی ار نخواهند کرد / خار بپا میرسد گل بسر افتاده است

بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد / دیده‌ام از گل‌خان بر کمر افتاده است

بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم / تیر نیفکنده‌ام کارگر افتاده است

گرمی حباب را دیده و سنجیده‌ام / سردی ایام از آن گرمتر افتاده است

رشته گوهر شد است جاده‌ها بهر سپهر / دره سودای و بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست
صد بار راز کار ما پرده برافتاده است

گر دست تیغت از سر خصم ابتدای فتح / اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل تقامت شمشیر نصرتت / همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آید ز بحر لطف الهی بدر گهت / چون موج سوی ساحل فتح از قفای
بر دوش بادسیر کند همچو بوی گل / در گلشن جهان خبر غم ردای فتح
سرها که همچو غنچه نشکفته چیده اند / مشت گلیست از چمن دلگشای فتح
بر آب کشتیان نهند دست قدرتت / دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک / پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ / از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بجان زره تنگ میر / کو با هزار دیده به بیند لقای فتح

گل را ز رزم شاه جهان پادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی ز خاک درت مرهم بزخم ما بنهند / اینچنین مگذار ما را یار ما کن پا ببند

حفظ بی برگی به از سامان کن از رو آستر / خانه از اسباب چون خالی شود در را ببند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد / ساقی از یک جرعه ما را رنگ بر سیما ببند
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام / خویش را بنمای و پای آهوی صحرا ببند
تارهای لف را ای شوخ بر گردن مسیح / رشته بر آن دسته گل از رگ جانها ببند
حرف با صرفه میگو تا کدورت ناورد / باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند
نشتر دیده است ناشایسته دیدن ها ز خسان / چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند
تا ز زلفت را بصید دیگری ضایع مکن / هرچه می‌ماند ز بال ما بپای ما ببند

خبر پریشانی دگر سودی نمی‌بینی کلیم
پند من بشنو بزلف او دره سودا ببند

هرکس تو دلربا نشیند / بسیار از خود جدا نشیند
همچون مژهم سفید شد چشم / تا ناوک تو بجا نشیند
از بس تنگست بزم وصلت / جا نیست که نقش پا نشیند
مرغ الفت پرید ازین باغ / شبنم از گل جدا نشیند
باشد بلبت نشان دندان / نقشی که بمدعا نشیند
در دامن من فلک کند سر / خاری که مرا بپا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست — در راه تو بی‌وفا نشیند
از راه وصال برنخیزد — گردی که بردی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمع است
می‌سوزد هر کجا نشیند

از هجوم خط دلی با طرهٔ پرفن نماند — مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند
مرغ گیرایی زلف دام او پرواز کرد — ناوک اندازی مژگان صید افکن نماند
بخیه بر زخم دل ما اشک میگیرد بسی — حیف کآیین مروت یک سر سوزن نماند
از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی — راه حیرت پوید آن ماهی که در دامن نماند
زینهمه باران پیکان زخم را لب تر نشد — خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند
بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی — غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون دل کفی خوناب ماند — کاروان‌ها بجای آتش از او آب ماند
آه اگر آتش بجان داشک در کار خود است — گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند
چشم بر پهلوی کی داشتیم آنهم نشد — کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداختند — کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند
نفع دار و نوش داروی جهان را خورد نیش — منفعت زین به کز بنیان ما جای از سیلاب ماند
هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت — عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم نمی‌سوزد کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

طره‌ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد — گریه‌ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود درد خم — غمی از دل نفس باز پسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بی‌سامانی — کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد — عرق شرم کجا چین ز جبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر گم نشود — تختهٔ روسیهی نقش نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی‌برگ و نوا خواهد ساخت — سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
کی گمان داشت که پس راه بدین خواهد برد

زان خدنگها که تن ما از ناوک جفا شد — در دشت استخوانم دام ره هما شد
نادیده توقع از روزگار بستم — در چشم ار غباری بنشست توتیا شد

یکباره عشق گر پس از زیر و زبر نسازد — دستم بسر همان است پایم اگر ز جا شد

بر خاطر شکسته بار است مومیایی — آسوده از کشاکش دردی که پیدا شد

عریانی جنون را نتوان لباس پوشید — پنهان نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد

در باغ آفرینش آسایشی نماند است — ناسازگاری گل بدتر ز خار باشد

از کوی میفروشان دریوزه که کردم — هر کاسه گدایی جام جهان نما شد

تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده — زنجیر می خروشد دیوانه چون ز جا شد

دارد کلیم امید از تیره روزی خویش
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر سر شد که تهمت از جورت از دل میرود — چند کامی از ضرورت صید بسمل میرود

خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست — بانگ باید بر جرس بهر زد که محمل میرود

کینه ای کاش باعث می شدی بر قتل ما — خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود

دهر اگر بحر پر آشوب است ما را چه غم — کشتی می بی خطر دایم به ساحل میرود

چون زبان گنگ باید در سخن خود را گرفت — راه باریکست کار از طبع کاهل میرود

بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من — خامه معذور است اگر با سینه در گل میرود

جذب شوقم میبرد رهبر نمی خواهم کلیم — هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

دل که لبریز الم شد ز نوا می افتد
جام هر چند که پر شد ز نوا می افتد

سوخت اسباب تعلق دل آسوده نشست — قدم برق بسر منزل ما می افتد

جامه در خون شهیدان کش و بخرام بیا — بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می افتد

دوستداری مراد هر شگون نگرفته — گر بمن سایه کند بال هما می افتد

نتوان ناصح عریانی ما را پوشید — راز پنهان نشود چون بملا می افتد

زلف پرکار تو چون تن بشکستن بدهد — هر که از روی تو برخواست بجا می افتد

منت کس در ره افتادگی از ما در پیش — هر که از پای فتد بر سر ما می افتد

چه بگویم که شبم بی تو چسان میگذرد — صبحم از تیرگی شب به صفا می افتد

شب آدینه بدریوزه به میخانه روم — زانکه از هفته همین شب بگدا می افتد

هر که عاجزتر از و خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پا می افتد

خاک غربت در مزاجم آب حیوان می شود — صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه ننگ از نام ما داری چه شد گاهی بپرس — لایق ما دار نباشد خرج نسیان میشود

دیده ام تا کرشمه های خطت در حیرتم — مور هم بر هم زن ملک سلیمان میشود

سپهبد ابروی موج و سپر چشم حباب
نیست خیر ای دل اگر در دیده طوفان میشود

پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم
از تن آسایست گرد دیوانه عریان میشود

باغ دینی از کجا و میوه راحت کجا
گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت وارون هر چه آسانست مشکل میکند
توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی کلید آورده ام
بر نخیزم گر نرفتم خانه ویران میشود

غیرت همت بشرکت سر نمی آرد فرو
ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ دل خارد در پایی کلیم
می توان دانست کار ما بسامان میشود

اگر چه نخل هنرها ثمر نمی باشد
ز سنگ بدگهران بی خطر نمی باشد

لباس عافیتی بهر دل نمیدوزم
که ابره در گرو آستر نمی باشد

ز آه خلق بپرهیز کاینه است گواه
که در زمانه دم بی اثر نمی باشد

درین محیط گر از سود چشم می پوشی
سفینه را ز شکستن خطر نمی باشد

بهر که سینه صد چاک را نمود دم گفت
برد که مرهم زخمم سپر نمی باشد

سپهر تا پدری می کند نمی بینم
پسر که تشنه خون پدر نمی باشد

دل

دل آن بود که نخورد ز تیغ جور پناه
دمی که سینه سپر شد جگر نمی باشد

به نزد پایه شناسان بلند پروازی
بغیر ریختن بال و پر نمی باشد

ز تیغ خط هزار شهید خوش کشید
ستیزه جویی ازین بیشتر نمی باشد

ز هوش رفته دل ما بخود نیاید باز
باین درازی غم سفر نمی باشد

سرم ز پنبه مینا سبکسر است کلیم
که مغز در سرم از درد سر نمی باشد

جور تو ز بی فغان ندارد
زخم چو تبسمت دهان ندارد

جان گر چه بچشم در نیاید
کم نامی آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگدستیست
نام از بودش نشان ندارد

دلرا گله زکوی او نیست
خار چمن آشیان ندارد

دل بی آب دیده ویران
بی مایه غم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان
دیدم گل زعفران ندارد

اوراهم از آن میان خبر نیست
زان کم شده کس نشان ندارد

افسانه وصل چیست دانی
بامیست که نردبان ندارد

در حشر ز ما دگر چه خواهند
غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

حسنی که با دو عشق تپر و کار ندارد — مانند طبیلیست که بیمار ندارد
حرفی که دل غنچه دهن زو بگشاید — غیر از لب پرخنده سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان — کاه تن من پشت به دیوار ندارد
از بخت سیه ناله ما یافت رواجی — شب تا نشود شمع خریدار ندارد
از روی تنک تن بکدورت ندهد راه — آیینه سر صحبت زنگار ندارد
خارست به پیراهن فانوس گل شمع — گر رنگی از آن گلشن خسار ندارد
در جستن من آبله زد پای کبادی — یک جنس نهانی که خریدار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد — دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد
تبهر ز گلی کو دل بلبل بخراشد — خاری که بدامان کسی کار ندارد
در مشرب رندان بنسبیت بزرگی — در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز لب شکایت من وا نمی شود — این در گرفته شد ز دن وا نمی شود

روی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت — یک غنچه در فضای چمن وا نمی شود
بستم بسی ببال هما بهر امتحان — یکبار بخت ناله من وا نمی شود
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم — ورنه بحرف و صوت دهن وا نمی شود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش — ره زن نماند و راه سخن وا نمی شود

خاک وطن کلیم ز پس غم ز دا شدست
گل تا بود مقیم چمن وا نمی شود

دل نه جا رفت از پی آن سرو قامت میرود — میبرد چشم باستقبال حیرت میرود
کس بذوق خویش ترک خانمان خود نکرد — خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود
تهنیت نوبز نگردد گر ز خوشحالی گذشت — عید ما دایم بقربان مصیبت میرود
گر بحشر از جور بیدردان شکایت سر کنیم — رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی چون تلخ گردد بیدلان را دل شود — مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود
در ره عشقت که آبش خون و خاکش آتشست — میروم سر در هوا تا پای جرات میرود
هیچ چیز از من پسند خوبان خاطر نبود — حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
معصیت گر خاکیان خیزد غباری مشتست — گر رود گردی چه از باران رحمت میرود
توشه تحسین یاران همره او کن کلیم — این غزل اینجا نماند بغربت میرود

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد
در گرمی تب مرد چه تأثیر ندارد

گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن
دیوانه مگر خانه زنجیر ندارد

مانند صدف رجعت معموری ما رفت
ویرانه ما طالع تعمیر ندارد

بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال
امروز که پستان امل شیر ندارد

تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصالست
پیریست غم عشق که تدبیر ندارد

پرهیز از آن کار که افتاد به آخر
زان ناله بیندیش که تأثیر ندارد

ایمن تو م از چشم تو تا ریخته مژگان
من بنده آن ترک که شمشیر ندارد

افتادگی از عرش گذشتست سر او
تقدیم سرافرازی تأخیر ندارد

آسایش هر کام ز شیرینی مرگست
جایی که شکر غیرتی تیز ندارد

گرمی کشدم یار کلیم این نه ز خصمیست
صیاد بدل کینه نخجیر ندارد

ابر تا برخواست یاران باده در ساغر کنید
چشم اختر تا نبیند دماغی تر کنید

پنجه گل بین که از پیر ما می آید بهم
زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید

تا دماغم گرم از می نیست از مو بر سرم
گر بگویم سنگ می بارد ز من باور کنید

نامه اعمال چون از زلف ساقی در گرفت
بزم را از شور مستان عرصه محشر کنید

ما نمی فهمیم آهنگی خدا را مطربان
هر رهی نزد دیگر باشد مستی سر کنید

تکیه چون نخچیر در مستی بدوش هم خوشست
تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید

دف که بی سوز دلست آبی بر رویش میزنید
ساعتی پیراهن فانوس را ابتر کنید

رخصت میخوارگی پیر مغان ما را چو داد
گفت بد مستیست گر غم را ز خاطر در کنید

از می و مطرب مکدر می شود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چاره دیگر کنید

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد
بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی
کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد

ای خوش آن صید که پیش از رسد تیر او
از پر تیر تواند که بصیاد رسد

تیشه با سخت دلی مینهد انگشت بگوش
شو اند که بدرد دل فرهاد رسد

بسکه از دود دلم راه جهان مسدودست
شورشش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد
پر زپروانه بگیرد ببره باد رسد

شانه از زلف تو خوش کام رواشد ستم است
گرد گرد آب درین باغ به شمشاد رسد

نعمه مردن نشود نقد سخن از ندگری
این نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد رهٔ معنا نه نمودن بکلیم
پسندید که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند
بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند

چه بخت بی اثرست اینکه چو شراری
دمی که شعله کشد کار پخته خام کند

چرا ننالد بلبل که بی وفایی دهر
امان نداد که گل خنده را تمام کند

ز خلق کنده دماغی چگونه بر تابم
باین دماغ که از بوی گل زکام کند

باسم و رسم چه مردانه پشت پا زده ام
نگین بدستم پهلو تهی ز نام کند

سر انکه سر ز گریبان چو نال بیرون کرد
بطاق ابروی شمشیر او سلام کند

اگر جدا ز تو می را حلال میدانم
خدا بشرع تو خون مرا حرام کند

ندیده ایم بجز جان مانده بر لب خویش
مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام تو موزون نهد بنسبت شعر
کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

ز هستی من عشق تو چون نام و نشان برد
پی بر سر شوریده من داغ چسان برد

کس دعوی دیرانه بسیلاب نکرد است
از عشق دل باخته واپس نتوان برد

از تاب در گوش تو در آتش رشکم
کان گوشه نشین نقش دو عالم ز میان برد

هرگز به بتان نقش قمارم ننشسته
با هر که نظر باختم از من دل و جان برد

آیینست در ان روی که سرجوش بهارست
رنگیست در ان چهره که ناموس خزان برد

از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشم
انگشت ندامت نتوانم بدهان برد

با مور میانی سر و کار است دلم را
کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد

تاب سفر دور ندارد ز نزاکت
از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم ار بهنر دیار برنجی
از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

فلک اسباب دولت را ز نااهل کسان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

ز مهر و کین دل گر زاری دارد در نوایی
بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد

ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالک را
جرس دایم زبان از زهر بان کاروان دارد

بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمی ماند
که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد

اگر راحت هوس داری بکوی نا امیدی رو
که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد

هوا داران گروه دیگر اند و عاشقان دیگر
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

میان زاهدان خشک کمتر اهل دل بینی
نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دل خالی کند دیگر نمی‌گرید
کلیم است اینکه دایم دیده‌ها خونفشان دارد

کند گر آرزوی دیدنت آیینه جا دارد — که از خورشید رویت دربر [illegible] دارد
ندارد در بزم میخواران بغیر از نانک ظرفی — صراحی بر رخ هر کس که می‌خندد بجا دارد
نویسم نامه و از بسکه خون می‌گریم از هجرت — تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد پیروی او چشم سفید از توتیا روشن — نه بیند بهره هر چند کاغذ توتیا دارد
ز بس شوان نیاز و ناز را شوان گسست آری — کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد
چو سرگردان شوی از بهر روزی پا مکش — که آب دانه این سرگشتگی را آسیا دارد

ز کویت چون کلیم آید چو مستان سر قدم افتد
نه بیند پیش پا بیچاره رو بر قفا دارد

ساقی از تاب می آن لحظه که در می‌گیرد — عرق از عارض او رنگ شرر می‌گیرد
می نپذیرند بدان را بطفیل نیکان — رشته را پس نهد آنکه گهر می‌گیرد
صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد نکند — زشت رو بیهده آیینه ز بر می‌گیرد
مردمی اثری هست که از صحبت خلق — هر نفس آینه‌ام زنگ دگر می‌گیرد
چشم بند در جهان تا بگشاید دل تنگ — مرغ دلگیر که پر در ته پر می‌گیرد

هنم آن نخل برومند که دهقان قضا — میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
بیشتر طفل ز ویرانه خبر می‌گیرد

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد — کاروان از ره ناامن شتابان گذرد
بر گرفتاری دل خنده زنان می‌گذرم — همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد
بخت شاد است ز ویرانی ما در غم عشق — عید جغد است معمور چو طوفان گذرد
قسمت این بود که چون موج بدریای وجود — هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد
حسن بی پرده او بیشترم می‌سوزد — چون تهی دست که بر نعمت ارزان گذرد
چشم بر راه خضر عارف سالک نبود — در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت پر همت وا کرد — می تواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
آشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

بحال بیدل از چشم تر افتاد — سیه گرد و چو در آب اخگر افتاد
تو گر با این لب شیرین بخندی — بشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خواری کز وفاداری ندیدم / کنم صد شکر گر عالم برافتاد
هنر کم ورز گیتی را عنایت نیست / که خواهان نهال بی‌بر افتاد
ز کوکب جز سیه‌روزی ندیدم / خوشا بختی که او بی‌اختر افتاد
گزیدم هر بند بند نیشکر را / سر انگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث عقل و عشق از من چه پرسی / چراغی بود با صرصر درافتاد
چه چسبانست با دل صحبت اشک / بدست طفل مرغ بی‌پر افتاد

کلیم آخر ز بیداد که نالیم
بکشت ما گذار لشکر افتاد

لبم ز بستگی دل اگرچه وا نشود / چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
بیک لباس مقید مشو که ساختگیست / چرا گهی بتنت پیرهن قبا نشود
دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد / که تیر هیچ بلایی ازو خطا نشود
کلید چاره بدندان بستر تا نگزد دلم / دری که بسته بروی امید وا نشود
گرفته دامن غم میکشیم بخانهٔ دل / که جز بمهمان آرایش سرا نشود
حدیث شوق تو با هیچکس نمیگویم / شرر ز آتش سودای ما جدا نشود
کمند طرهٔ او را اسیر چندان است / که بار دل نکشد زلفش ار دوتا نشود

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت / که زاغ از خورش استخوان هما نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا نکشد
شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

ز داغ ما شده دل حال صبر درهم دید / عنان گسستگی گریهٔ دمادم دید
چنین که رو بقفا میروم ز خاک درت / گرفتم اینکه بجنت روم چه خواهم دید
بر آن نگاه که از گریه پاک دامن شد / اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم / گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسی که دید باحوال من غم دل را / چو داغ مرهم پیوسته روی مرهم دید
بحال دیدهٔ گریان نمیکنم رحمی / دلم سیاه شد از بسکه این ستم دید
فروخت غنچهٔ گل کیسه وفای بها / بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم بها از خون گرم دلسوزی / گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید

اگرچه سینه ز پیکان چو راز آهن شد
کلیم خود را در کار خویش محکم دید

خوبان که روی بر من بیدل نهاده‌اند / دام از پی شکاری بسمل نهاده‌اند
باشند شانها همه خونین بکوی دوست / انجا ز بسکه بار پر دل نهاده‌اند

مستان ز بحر پرخطر عشق همچو پل | تا برگرفته گام بساحل نهاده اند
خود را شهید دیده ام ایدل که در کفنم | آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند
جلی ز شوق تازه نکردند زاهدان | بر دستشان ز پنجه سلاسل نهاده اند
مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند | آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعیت در کناره محفل نهاده اند

در زنگبار خاطر من کار می کند | آن صیقلی که آینه را تار میکند
گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر | آنرا حساب گرمی بازار می کند
دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار | عکسی که جانشینی زنگار می کند
اعضا چنین که تحفه درد بهم دهند | آزار خار پا به جگر کار می کند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو | هر داغ کار دیده بیدار می کند
یوسف بسینه کس نخرد در زمان ما | دل آرزوی جوش خریدار می کند
در سنگ خاره نیز اثر می کند سخن | کوه از صدا همین سخن اظهار می کند
برداشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل | اندیشه کشیدن دیوار می کند
اینجا کلیم دعوی خون را گواه نیست | کی پادشه ز قتل خود انکار می کند

بخت بد جایی که با ما سست بنیان محکم میکند
سنگ باران آفت راحت ز شبنم میکند
کام دل گر آرزو داری بپیمانش مرو
تا تو از بی مهری آن نصیبه هم رم میکند
گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما
سیلی ایام با اشک دمادم میکند
جهل با در جنگ آتش لشکری در کار نیست
صد فلاطون را بیک کج بخت برهم میکند
ساز نیکاری بهای تیغت را چو می آرد بیار
زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند
زلف دلبند گره بر روی هم می افکند
تا برای ما برین نی فراهم میکند
بر بساط هر که افزاید فلک کالای عیش
بسته گر خندان شود ز آن کس که روز
نیست نیکان صید معنی میتوان کرد
این غزال از سایه خود بیزبان رم میکند
خواجه هر جا قصه پیراهن یوسف شنید
بیش جنبش جلوه همیان درهم میکند
در کمین راحت مرگیم بیند از بهر خلق
عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند
از فضای اشتیاق حسن و عشقست این کلیم
شهرت او کرد رسوای عالم میکند

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد
تا سر بریده نیست بافسر نمیرسد

هر جا که تشنه ایست رسد گر بکام خویش | زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد
جایی که عارض تو بدعوی طرف شود | میراث آینه بسکندر نمیرسد
تا امن گشته میکده کز دست رهزنان | می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد
زین بخشش آفتاب که روی تو برده آب | جز گرد روی کار باخگر نمیرسد
پیدا نمی کند نمکی شور رستخیز | تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد
بر سر زن آنقدر که رسد کف بآبله | دستت دگر بدامن ساغر نمیرسد
تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند | تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد
بیگانه پی بدقت معنی نمی برد | جز آشنا بداد سخنور نمیرسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود | ترقیم چه عجب گر چو شمع وارون بود
همیشه اهل هنر از زمانه عریان داشت | فسانه ایست که خم جای فلاطون بود
پسند مایتمان هنر از غم نشدم | بجرم این که لباسم ز گریه گلگون بود

فلک بعیب تهی کاسگی مثل چون شد
ز کاسهای کواکب همیشه پرخون بود

مدام ازان نم باران که خاک آدم داشت
متاع خانهٔ ما نزد سیل مرهون بود

همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد
چو پستگی که پر و بال صید مضمون بود

نشان شیفتگان دیار عشق مگیت
به چشم لیلی هر گرد باد مجنون بود

خوش آن گذشته که تاری گم ز علاقه داشت
بسان طنبور آنهم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بقناعت نهاده چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

به بی تکلفی آن عارضی که خود دارد
نظر بپوشد ازان گل که رنگ و بو دارد

ببین بجذبه بنسبت که خامه دو زبان
همیشه الفت با صفحه دو رو دارد

کسی که بندهٔ عشقت بی نشان بنود
ز موج گریه خود طوق بر گلو دارد

دلم ز شرح تو چون شانه شد تمام انگشت
حساب حلقهٔ آن زلف مو بمو دارد

براه بخت پا لکی که روی نهد
نه بیند آینه را که پشت و رو دارد

قسم بذوق محبت که دشمنی ز صحبت
علاج سینه کن از کینهٔ عدو دارد

ز رو سفیدی منجوار کان دهد خبری
گلی که در چمن خرمی کد و دارد

بحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع
جگر گدازی گز گریه آب رو دارد

زبان هر مژه چشم نکته پردازش
کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد
گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد

آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش
زر را که خاک افشان پامال اگر نباشد

شیرازه بند الفت بود بغیر نسبت
گر سر سبک نباشد بالش زپر نباشد

دستی که بخت دارد در جمع کردن غم
کاه گرفتن کام خنجر زیر سر نباشد

خود را چنانچه هستی بنما بعیب جویان
چون پرده نداری کس پرده در نباشد

در چار باغ گیتی گردیده ام ندیدم
نخلی که سایه اش به از ثمر نباشد

خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن
خواهی که از تو افزون کس در نظر نباشد

نقش و نگار خانه در شهر ما همین است
گر سیل حادثاتش دیوار و در نباشد

چشمی طبیب دلهاست گر حال خستگانش
او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت
آوارگی با نیکس گر همسفر نباشد

عیش گر کلبهٔ هر گوشه نشین میباشد
دیده واوید مکن عید همین میباشد

سر و سامانم چون شیشهٔ می از خود بست
روش اهل خرابات چنین میباشد

هرکه حرصش نکشد بر دری و بر جایی / همه جا صدرنشین همچو نگین می‌باشد

گر نیاید نگهش از پس مژگان بیرون / چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می‌باشد

رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما / همچو گردیست که بر روی زمین می‌باشد

آب در دیدهٔ آینهٔ خورشید آرد / آب و تابی که در آن صبح جبین می‌باشد

رو بمحراب چو زهاد نشستن چه درست / چشم جادوی تو چون آفت دین می‌باشد

کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد / بوریا مسند ویرانه‌نشین می‌باشد

خانهٔ صبر من از دیدن او سوخت کلیم / این چه شمع است که در خانهٔ زین می‌باشد

گر حق نگری لایق منصور نباشد / داری که ز چوب شجر طور نباشد

سهل است به غمنامه نگه نظر افکن / این مهر و وفاییست که منظور نباشد

کی پنبه کند کار نمک بر سر داغم / بخت من سودازده گر شور نباشد

یارب نمک لعل لبت باد حرامش / هر زخم جفای تو که ناسور نباشد

در خویش توان دید که بینش بکمال است / این کعبهٔ مقصد که ز ره دور نباشد

دست هوسم از لب ساغر نشود دور / تا پای امیدم بطلب کور نباشد

کوریست که با دستکش خویش نسازد / گر عقل ز الفت تو با مور نباشد

گر اهل رضا راه بفردوس نیابند / در دوزخ او شعله کم از حور نباشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد / کامی که میسر بزر و زور نباشد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند / از لب خشک مگو تا مژه تر ندهند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور / منصب آینه‌داری بسکندر ندهند

در دیاری که رهایی ز اسیری کم است / صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد / ساقیان باده اگر با خط ساغر ندهند

حاجت از فقر طلب روی طلب کی داری / که ز یک در دهد آنچه ز صد در ندهند

گرچه خود کشتهٔ زن حرص و طمع میگوید / مفتی شهر که یک زن بدو شوهر ندهند

جامهٔ عرض نکویان چه در و شوان دوخت / زانکه پیراهن گل را ابر و گوهر ندهند

از سخن غیر زیان نفع سخن بسیار نبود / بصدف جوهریان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گردش آن چشم کلیم / نسبت فتنه به بدگردی اختر ندهند

شب که جوشش گریهٔ من مایهٔ سیلاب بود / بخت بد را آب سپرد و همان در خواب بود

[illegible] آرام شهیدان و ادا ما دراز بود / زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی سبب گرگشتان معذور دار
نه ز بیرحمی بر غم عالم اسباب بود

موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون
بر طرف شد گر چه تکلیف از میان آداب بود

نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار
هر که او بیتاب در زاد چون سیماب بود

خاکساران بیشتر از فیض قسمت میبرند
کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

تو بی بر تو تیره و از پای سر پر گره
طرهٔ او نسخهٔ از خاطر احباب بود

رحم از ان بیباک میخواهم که از مستی حسن
های های گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغر میزدی با انکه شوان حرف زد
کشتی می بس که می پیچید در گرداب بود

سالک این ره کلیم از برق منت کی کشد
گرم رو آن بود کاه خود آتش اسباب بود

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد
سبحه را هم بهر تخم شید دست آویز کرد

اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس
کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد

خونم از ذوق شهادت خنک دارد بدان
هر که شیئی بر فشاند شوق او در آتیز کرد

حیرتی دارم که گردون چه بی ابادان بدست
او که شواند میان نیک و بد تمیز کرد

هر کجا زهریست باید ریخت در جام حیات
ناتوان پیمانهٔ یک عمر را لب ریز کرد

صوت بلبل جای قلقل گشت از مینا بلند
چون نتابد ساقی چهرهٔ گل ریز کرد

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
باد شواند نسیم بر سبزهٔ نوخیز کرد

گر بزدی سیل اشکم میشدی فرسوده پا
گریه در راه طلب سعی مرا پاخیز کرد

دیده را سامان یک شبنم کلیم اول نبود
این زمانش موج چین پای طوفان خیز کرد

نگه چو گرم بر ان بی حجاب میگذرد
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد

اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش
چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد

سپند آتش شوقیم کار ما پستست
بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد

ندیده محنت سرگشتگی چه می داند
درین محیط چه بر حباب میگذرد

غم زمانه چرا نگذرد باسانی
چنین که عمر ز غفلت بخواب میگذرد

حنا بپوسی آن شهسوار می بندد
گهی که اشک ز منزل ز رکاب میگذرد

بغیر زخم جفاهای بیشمار تو نیست
بملک عشق اگر بی حساب میگذرد

نمیزند قدم عقل در ره جرات
شنا ورست و بکشتی ز آب میگذرد

کلیم را تو اگر رخصت سوال دهی
باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

زاهد از تردامنی دامن چو بر اخگر زند
سبزه جای دود از آتش بدامن سر زند

خوش آنکه لاف هنر پیش بی هنر نزنند
اگرچه برق بود طعنه بر شرر نزنند
بچاره جست مزن در بلا که دست قضا
نشان غلط نکند تیر بر سپر نزنند
فیض اهل سخی
مکن سئوال که ابواب بروی کسی در نزنند
کشاده است
چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق
نظر نه بیند تا آفتاب سر نزنند
فراخ حوصله گر خانه را سبیل دهد
چو موج رست تا نشف بیکدگر نزنند
دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمعیت
که رست سنگ بدکان شیشه گر نزنند
درین بهار خیابان روزگار افسرده است
که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزنند
کلیم خوارتر از خود کسی نمی بیند
چرا ز حلقه اهل وفا بدر نزنند

دود آه عندلیبان آتش صد حسرت است
خویش را از پا درآرد هر که گل بر سر زنند

رنک خجلت از رخ کل تا قیامت طراست
غنچه نو کیسه کر چندی کره بر زر زند

هر کرا باید نوشتن نسخه آداب فقر
صفحه تن را ز نقش بوریا مسطر زند

خون عاشق از حجاب چشم پنهان نخورد
شوخ بی باکی که ساغر در صف محشر زند

خون ما را چون شفق بر صبح آن کج دامن بند
صبر کن چندانکه عاشق سینه بر خنجر زند

نقش بغداد از سواد دهر شو انشست
دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند

خونبهای مرغ دل دانی بر صیاد چیست
آنکه نگذارد بخون خویش بال و پر زند

کو کدایی چون کلیم امروز در تعلیم فقر
غیر نومیدی بود کفزار در دیکر زند

بجز سکوت ز ردشمندان نمی آید
زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز سیل حادثه چشم چنین کجا ترسیده است
ز دیده دیدن یک دان نمی آید

خدنک آه شکار افکن است لیک چه سود
که از هزار یکی بر نشان نمی آید

بزلف او نیم آگه ز حال دل چکنم
خبر همیشه ز هندوستان نمی آید

سری که افسر شاهی او قسم نخورد
بکار سجده آن آستان نمی آید

جرس را و طلب غیر ازین نمیگوید
که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید

هنر ز اثر ثمری جز جفای کار ندارد
دیده قدرشناسی بجز بیدار ندارد
... زیبی
تا امیدست نشود مایس ... بار ندارد
این نهایت کرت تا خشک نشه بار ندارد
شمع را بنکر و داد و هنش دهر بیند
چون زبان داد با وقوف گفتار ندارد
سخنی نیست که آخر ثمرش گل نشود
سخن را غنچه گل زخم سبو فار ندارد
خنده را غنچه گل زخم سبو ... زیبت
سالک راه حق از ترک علایق زیبت
آنقدر نفع که پرهیز به بیمار ندارد
تا ندامت بکفم چون صدف انگشت نهشت
بخت بدکار مرا عقده دشوار ندارد
نشئه باده نیابد ز سرشن ره عروج
آنقدر نوش که دستار بخمار ندارد
وای بر حال عزیزان که درین قحط تمیز
هیچکس خار بهای گل بیخار ندارد
گفت کاست نه بهر که آمیده کلاب
صفت کیمیا آب بگلزار ندارد
تا نیامد
شعله سبز نکرد به شرر بار ندارد
تا نیاد آب ازین مزرعه از گریه کلیم

ازان دیار که سود سفر خطر باشد
چو راه امن شود کاروان نمی آید

ز مور لاف سلیمانی ارچه بابام
ز من فروتنی از آسمان نمی آید

هلاک چشم ادا فهمیم که دریابد
هران سخن که ز دل بر زبان نمی آید

ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

خیال گلشن کویت بدل گذار نکرد
که مو بموی تنم ناله هزار نکرد

اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت
حساب حلقه آن زلف تابدار نکرد

پیاده وادی دیوانگی بسر نرساند
کسی که شور جنونش به نی سوار نکرد

چو کوه در ره شرع است سربلندی او
کسی که شیوه افتادگی شعار نکرد

ز بس که گرد کدورت نشسته بر هم
بدل خدنگ جفای زمانه کار نکرد

بخاکساری طینت سرفرازانم
سوار تنگ ز همراهی غبار نکرد

کمال اجر شهادت بآن شهید دهند
که غیر شمع کسش گریه بر مزار نکرد

برد ام از صدف خویش گوهری که بصدف
بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد

کلیم باده خون سپیل یک اقلیم
دوا بمستی آن چشم پر خمار نکرد

خصم کو امین نشین که دست ما بالا شود
تیشه بر پا می‌زنیم اندم که دست از پا شود

غنچهٔ دل تنگیم یا رب که هرگز نشکفد
جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا شود

صبر را خاصیت عمر است کو یکی این متاع
چون یکی کم شد یکی باید دگر پیدا شود

بخت سنگین دل طلسمی بسته کز تأثیر آن
باده دایم در شکست شیشه ام خارا شود

گنج مطلب نیست گر دیوانه شد ویرانه جو
هر کجا می نیست گر دل مایل دنیا شود

دیده ام چیزی نمی بیند بغیر از نقش دوست
گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود

رشتهٔ طول امل را گر تو کوته میکنی
جهد کن تا پا رسا زاندیشهٔ فردا شود

این نمک دارد که خون از دل گدایی میکند
دیده ام کو عارش از همچشمی دریا شود

چشم پوشیدن ز نیک و بد کمال بینش است
دیده تا بینا شود باید که نابینا شود

کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار
باید استادت درین فن صورت دیبا شود

چون وقت شد که کشت امید نم آورد
از خوشه برق حادثه سر بر آورد

صد گونه انقلاب درین بحر اگر شود
خس را نمیبرد که گهر بر سر آورد

صد گلبن امید مرا از ریشه کند چرخ
وز پای من نکرد که خاری بر آورد

شد پیر زال دهر ز زادن نمی فتد
این فتنه زای چند ز بد بدتر آورد

سربازی آن حریف تواند که همچو شمع
تا سر بباد داد سر دیگر آورد

در آب و خاک زاهد دل مرده فیض نیست
آب گل وجود گر از کوثر آورد

دل را بخانه گر نگرفت آتشی
بیهوده چون پناه بچشم تر آورد

از دست کرده امید بریدم چو آن نهال
کش باغبان ز بی‌بری از پا در آورد

تیغت که هست تشنه بخونم عجب مدار
از شوق موج جوهرش از پا در آورد

گر میرود کلیم مپیچان که نیست عیب
آیینه ضمیر بروشنگر آورد

ز پایم دهر خاری بر نیاورد
که بختم صد بلا بر سر نیاورد

هزاران حسرت زمانه بر دو بام
ولی یک یوسف از چه بر نیاورد

اجل از شیر مردان سر گرا برد
بجانش هر خرد جز سر نیاورد

درین عهد از رواج تیره روزی
کس آیینه بروشنگر نیاورد

قدم افشرد هر جا غیرت عشق
جگر پای کم از خنجر نیاورد

ز حسن عافیت این بس که دوران
به پیش از بد بدتر نیاورد

ز آب دیده و خاک مذلت
فلک را چه بر سر نیاورد

چه دلسوزی کنی چون شمع از دست
کسی از کشته پیکان بر نیاورد

سرم چون دولت فتراک ها دریافت
کلیم از او بهما سر در نیاورد

گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد
دلم ز دیده نمک سود در کنار افتد

ز جنگجویی ادا ایمنم ز کینه دهر
نمیگذارد نوبت بروزگار افتد

فلک بخشک ببستست آنچنان کشتی
که اشک حسرت ما نیز آبدار افتد

ز دوری تو بچشمم سیاه شد عالم
بسان آینه کان بر زنگبار افتد

نهشت دست جنون دامنی که بند شود
بخارزار علایق کرم گذار افتد

بچشم مست تو خون را حلال باید کرد
که ترک عربده جوید چو در خمار افتد

ترا ز صید دل ما چراست اینهمه عار
ز پادشاه گهی در پی شکار افتد

بمی باده ازین چهره شعله خیز مکن
چه لازم است که آتش بکوهسار افتد

ز رشک روی تو گلشن چنان خورد برهم
که آشیانه مرغان شاخسار افتد

نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست
مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد

کلیم عجز من و آن غرور یار همند
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

اشکی که رخت خانه بطوفان نمی دهد
راهش بخویش دیده گریان نمی دهد

[illegible] جلوه به بستان نخورند
[illegible] چاک گریبان نخورند

کالای دل [illegible] قدر نشناسی [illegible]
عشق [illegible] بستان نخورند

[illegible] چشم تو [illegible] سوی مستان [illegible]
[illegible] باده بر [illegible] نخورند

[illegible] ز کف طفلان [illegible] چون جنون [illegible]
[illegible] ملک سلیمان نخورند

در صحبت [illegible] غم [illegible] نخورند
کس [illegible] در فصل زمستان نخورند

[illegible] طبعی [illegible] عقل
دانا [illegible] نخورند

سر بر تن صدف بنوزد زانکه روزگار
یکجا به هیچکس سر و سامان نمی دهد

در کار خویشتن دل دیوانه عاقل است
ویرانه را بملک سلیمان نمی دهد

جام است بی تعلق دوران که غیر ازو
خندان و روشکفته کسی جان نمیدهد

وصلش گران خری ندهی جان اگر نقد
کالای نسیه کسی ارزان نمی دهد

تا تیغ جور حادثه در زمانه هست
میراب دهر آب ببستان نمی دهد

چشمی که از سواد سخن روشنی گرفت
این سرمه را بملک صفاهان نمیدهد

با رهنما چکار اگر شوق کامل است
کس سیل را سراغ بیابان نمی دهد

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را
این طفل را کسی بدبستان نمیدهد

ناخلف را بکسی نخنه ز آبا نرسد
نسب گوهری آب بدریا نرسد

رشته طول امل عارف روشندل را
راست چون رشته شمعت بهوا نرسد

بخت چون تند ره کام شود عاشق را
اثر گرمی خورشید بحربا نرسد

دو جهان حسرت بالات الف کش دارد
سرو را با تو یک فاخته دعوا نرسد

آنقدر کار شکن جا فد لا نرا شده جمع
که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد

حالت شمع دلیل است که در کشور عشق
سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد

ظاهر و باطنم ازبس که بود درهم
رنگ خونم ز ته پوست به سیما رسید

ما درین غمکده هم طالع زخم آمده‌ایم
خنده بی گریه چو مینا بلب ما نرسید

همتم هست رسا گشتم اگر کوتاه است
پشت پایم رسد ار دست به دنیا نرسید

کس چه داند که کلیم ابر کدامین وادیست
قاصد سیل گر از جانب صحرا رسید

تا در ره تو چشم امیدم چهار شد
طوفان چار موجه بدم آشکار شد

بر خاک آدم آنهمه باران غم که ریخت
سیلش روان ازین مژه اشکبار شد

شمع ار بود چه باک ز تاریکی شبیست
گو بخت تیره باش اگر عشق یار شد

راه نفس به سینه‌ام از گریه بسته گشت
شادم از آنکه آینه‌ام بی غبار شد

یک خلعت عنایت گردون رسا نبود
من تشنه ماندم ار مژه‌ام آبدار شد

تن خو به تیغ جور گرفت شهرت آرزوست
کاندم که زخم خورد نمکین بامدار شد

نام و نشان عشق بغیر از هوس نماند
از سیل رفته خار و خسی یادگار شد

صید مگس مکن دل اهل هوس مبند
در دام طره که ملایک شکار شد

جز من رفیق در ره افتادگی نداشت
روز ازل که نقش قدم خاکسار شد

از خاک برگرفته دوران چو نی سوار
دایم پیاده رفت اگرچه سوار شد

هر جا کلیم نوخطی آرد در نظر
بهر جنون کهنه او نوبهار شد

از جهان بخت بابرام گدایی می‌خواهد
مشت خاکی که برای سر ما می‌خواهد

دل ازین عمر سیه در تنگ آمده است
شمع کوتاهی شب از خدا می‌خواهد

سرم از افسر و از ظل هما بیزار است
موی ژولیده و سودای رسا می‌خواهد

گرچه خار رهت از پای کشیدن حیف است
چه کنم گر نکشم آبله جا می‌خواهد

خاک دارد فلک از کاسه امید دریغ
طمع خام از او آب بقا می‌خواهد

نبود صاحب همت که ز اهل طمع است
تنگ چشمی که اجابت ز دعا می‌خواهد

این چنینها که تو سنجی جهان کار آید
که چنین خاری پی سیلاب فنا می‌خواهد

گریه خاکستر دل از همه آورده بچشم
هر خط آینه دیده جلا می‌خواهد

اینقدر می‌رود از راه برون مرشد شهر
که گر از هوش رود راه نما می‌خواهد

زین تلون که نهادست فلک کلیم
شوان یافت که رد است و گرامی خواهد

سالک ره بگم شده از جستجو برد
باید بخود فرو شود و پی باو برد

تن پروری که راحت زخم تراش ساخت
بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد

خونابه اشک گلاب فشاند به پیرهن — زخم کسی که از گل روی تو بو برد

هرکس از این کنج قناعت نمی شود — این فیض خاص را دل پی آرزو برد

صبرم چو آبروی عزیزان ز جور تو — جایی نرفته است که کس پی باو برد

گلدسته ز شعله به بند دلستان شمع — گر تحفه کسی بر آن بت تند خو برد

شکسته راه پیش سبک شو که مرد عشق — سر را بخاک داشت که نام نکو برد

جایی که ترک چشم تو گردد بهانه جو — سر را بمزد ریختن آب رو برد

از کوه غم به بند بجو دلگری کلیم
تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

دارم آن سپر که اگر در ره دشمن باشد — چون سر شیشه می عار دیر تن باشد

حرص از طول امل با کمند تن کشد — باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد

هرکسی حاصلی از مزرع امید برد — عشق را هم چو بود آبله خرمن باشد

دیده ابلها گر مژه از خار نیافت — نفس سالک بود ار پای بدامن باشد

مرد هرچند سرافراز بود همچون شمع — آخر کار رهان به که فرو تن باشد

کار بر اهل سخن دهر بس سخت گرفت — قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

با تو دشمن نکند آنچه کند کینه او — زنگ آینه دل کینه دشمن باشد

رخنها

رخنهای شمع سینه تابع دبیرخ دوست — کلبه ما چو قفس گر همه روزن باشد

سخن راست کلیم از من دیوانه شنو
عاجز نفس زنست ار چه تهمتن باشد

مرغ دلم که خانه جنس ای بجان خرید — بهر شکوفه ریز سیل خس آشیان خرید

آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد — اما نه آنقدر که کفن ز آن توان خرید

ارزان فروخت اشک متاع شکیب ما — کالا ز دست طفل توان ارزان خرید

هر عارفی که صرفه شناس است در جهان — عقل سبک فروخته رطل گران خرید

باشد بزر علاقه معشوق بیشتر — زان رو که گل فروش گل از باغبان خرید

یک مرد همچو دختر رز در زمانه کو — خون هزار غمزده را از جهان خرید

روزی که کرد جنس تو سامان دلبری — صد حلقه پیچ و تاب ببالای بهایان خرید

دشنام اگر خرم به تبسم نمی رسد — خواهم کدام کام دل از نقد جان خرید

از تنگی زمانه همای سایه را — ارزان همی دهد که توان استخوان خرید

ما کم نصیب سنگ ترازوی چرخ کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

مرا مسوز که نارت ز کبریا افتد — چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد

غم زمانه ز ما بیدلان ندارد ننگ — بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد
لباس فقر بزاری نصیب کس نیست — خوش آن تنی که باو نقش بوریا افتد
بچوب تاک بزن دست باده گر نبود — چو کار ضعف بپامردی عصا افتد
دلم ز همرهی اشک وا نمیماند — نه آتشیست که از کاروان جدا افتد
تلافی از نکند روزگار عقده کشاست — گره ز هرچه گشاید بکار ما افتد
بغیر دیده که از گریه آب و تابش رفت — که دیده ز آب روان خانه از صفا افتد
چو قرعه در بدنم استخوان شکسته شود — ز ضعف اگر بسرم سایهٔ هما افتد
کشنده‌تر ز مرض منت طبیبان است — خوش است درد بشرطی که بی‌دوا افتد
حریص چشم طمع دارد از کریم و لئیم — مگس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد
اگر حمایت فقرش کند سپرداری — نمی‌گذارد که آتش ببوریا افتد

سیاه روزی ما رنگ بست خواهد شد
کلیم اگر بمن آن چشم سرمه سا افتد

روزی ز بار هستی چیزی بجا نماند — گر توبره نشانی از نقش پا نماند
دنیا ز سخت گیری هرگز بکس نپاید — هرچند افشری مشت رنگ حنا نماند
در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند — بر سر گلی نپاید خاری بپا نماند

صبر و خرد بیکدل با شوق او نگنجد — چون پیل میهمان شد کس در سرا نماند
اکسیر پیر چشمی خاک پیه کند زر — غیرت چو کاهل افتد کس بینوا نماند
نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند — غیر از نشان دندان در دست ما نماند
آن غمزه جهان سوز پروای کس ندارد — آتش چه باک دارد گر بوریا نماند
ناداری قناعت همسر بملک بی آراست — این جوتنی ما ز بیک از پیل وا نماند

باشد کلیم خاموش پیوسته با دل پر
جامی که گشت لبریز با او صدا نماند

پیش ازین دوران ستم‌پرور نبود — آسمان اینگونه بد اختر نبود
عمر چون ایام بیماری مرگ — هیچ امروزش ز دی بهتر نبود
آنقدر پیکان که در یک زخم ماست — در دکان هیچ آهنگر نبود
هر کجا رفتیم بدنبال مراد — غیر سرگردانیم رهبر نبود
سیر بستان تماشا کرده‌ام — یک نهال آرزو را بر نبود
از تف دل هر دمک را سوختیم — دست سی پیرهٔ دیگر نبود
بسترم چون نقش پا بالین نماست — کلبه‌ام را نقش بام و در نبود
تا اگر یک لخت از غم خون شدیم — اشک ما را رشته گوهر نبود

خواب در چشمم نمی‌آمد چو شمع
بسترم آن شب که خاکستر نبود

خانهٔ دلها اگرچه کعبه است
ایمن از آن چشم غارتگر نبود

در دم آخر همین میگفت شمع
کافری زر غیر دردسر نبود

کار رونق دشمنی دارم کلیم
گرمی آوردم بکف ساغر نبود

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد
همچو خورشید بیکداغ سراپا سوزد

شعلهٔ آتش سرد شود فاخته گردد شررش
هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد

جز از گرمی این راه قدمگاه نبود
سالکی را که سر از آبلهٔ پا سوزد

گاه در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد
عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد

دل تردامنی نفس شود از اهل جحیم
روشن هیزم تر نیست که تنها سوزد

شواند چو گذشت از سر یکقطره چه سود
که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد

بس که بستت و زبون جای تعجب نبود
کرم شبتاب اگر اختر ما را سوزد

هیزم گلخن خست بود آن دل نبود
که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد

گرم ازین دلیش باز نسوزد در حشر
اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

آن رهروان که در پس زانو سفر کنند
پوشیده دیده وره نادیده سر کنند

هرجا غبار کوی تو باشد عبیر چیست
خاکیست آن که عطرفروشان ببر کنند

اهل کرم که عزت مهمان شناخته‌اند
خجلت کشند اگر غمی از دل بدر کنند

یکبارگی عیشهای جوانی وداع کرد
هنگام کوچ قافله هم را خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان نوشته است
برگشته که سبزه ز آب گهر کنند

نازم بتوتیای قناعت که میدهد
بینایی که از همه قطع نظر کنند

حرف شب فراق تو با عاشقان چو شمع
گر شام سر کنند سحر مختصر کنند

تا بی‌توان کرسی زانو چو کم شود
باید خیال بیهده از سر بدر کنند

فرزند ماست شعر با آن فخر می‌کنیم
زان ابلهان نه‌ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم
ارباب ذوق جمله نمک در شکر کنند

اجتناب آهم آن مغز در خود سر میکند
پادشاهست احتراز از گرد لشکر میکند

برتن غم پرور عاشق نشان بوریا
از برای خط زخمش کار مسطر میکند

ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا
گل از آن نازک تنی از خار بستر میکند

دل ز سر قسمتم خون شد که در یک بوستان
این یکی گل میزند آن خاک بر سر میکند

عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را — یک تن اقلیم پیما با نزا تسخیر میکنند

مقصدی نایاب در پیش دارد زلف او — از کنار عارضش راه کمر پی میکنند

گر بخورشیدش بسنجم زین تلافی میبرد — مدعی را در وفا با من برابر می‌کند

گر ندامت دارم از شیرین سخن بودن بجاست — این شکر مقدار طوطی را بخوان تر میکنند

دیده بی آب دارد کلیم از دل غبار
مفلس آری شکوه دایم از توانگر می‌کند

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود — شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود

ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی — اگرچه عمری در شهد زندگانی بود

بگرد میکده‌ها گردم و نمی‌یابم — از آن شراب که در ساغر جوانی بود

مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید — گذشتن از همه کاری کاردانی بود

ز گلستان نماند اشم رنگی — بغیر ازین که گل اشک ارغوانی بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین — نشان آب بقا در سرای فانی بود

دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید — ستم نبود مکافات سخت جانی بود

بکیش هر که در افتادگی سر آمد گشت — فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

فنون عشق مرا رام صید کاهی کرد — که دانه پاشی صیاد سرفشانی بود

کلیم رنجش یار بهانه جوی از ما
عبث نبود تلافی سر گرانی بود

دست حسنت پنجه خورشید تابان میبرد — ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان میبرد

خوش قماری پیش ازین بود که در تعلیم عشق — هر که میباز دلی آن چشم فتان میبرد

تنگ ظرفی که نقد صبر او کم میشود — بدگمانی با آن زلف پریشان میبرد

از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند — هر کهم شور جنون سوی بیابان میبرد

ای که آب خضر را با می برابر میکنی — کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد

میشمارد داخل رزق سپهر خرده بین — گر کس انگشت ندامت را بدندان میبرد

دست ما از کار اگر افتاد بر بیکار نیست — تحفهٔ چاک گریبانی بدامان میبرد

سالک راه فنا را میگدازد رشک شمع — کو بیک شب راه هستی را بپایان میبرد

بر ندارد کس شهید از قربانگاه عشق — کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد

چون طمع غالب شود تمیز برخیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان میبرد

جز بمی هیچ دل از بند غم آزاد نشد — خط آزادی ما جز خط بغداد نشد

از سر حال خرابم نشد اصلاح پذیر — همچو ویرانه که از گنج خود آباد نشد

کرچه نقش قدم و سایه ما هم کاریم
کس چو من در فن افتادگی استاد نشد

بخت مرد در سپهر است ز شکوه مکن
هرکرا شاه کشد دشمن جلاد نشد

معنی بکر تراشی چه بود کوه کنی
خامه فکر کم از تیشه فرهاد نشد

چون زبان بر سر فرزند سخن میلرزم
در جهان کیست که دلبسته اولاد نشد

شید این جذبه که در صید خلا تو دارد
مهره سبحه چرا دانه صیاد نشد

در قبول نظر خلق مجو آسایش
بنده هرگاه که دلخواه شد آزاد نشد

ماهمین تنگدلیم از غم خود ورنه کلیم
کس ندیدیم که از غم ما شاد نشد

دل غمخوار از آن سنگ آهن جفا کاری دید
همچو گوشی کز کس دیر دم همواری دید

آب روی اعتبارم رفت دور از دوستان
رشته کز گوهر جدا افتاد این خواری دید

چون شرر زاییدن و مردن بیکدم فکند
هرکه خود را بسته قید گرانباری دید

با وجود آنکه چون ما سور دارد دشمنی
زخم ما یکبار از مرهم پرستاری دید

دیده ما چشم آهو چشم جادو دیده است
هیچ چشمی را باین سامان پرکاری دید

در دیار عشق کانجا جغد را فر هماست
بدشکون است آن سرا کز سیل معماری دید

گر خطا کس دید از آن مهربان ما نشد
پیش از این خود درش سامان دلازاری دید

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید
دل بجز دیده تر ساغر سرشار ندید
این جهان دارشفاییست که یک بیمارش
خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید
هرکه نقد طلب از فیض ازل محروم است
خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید
مرد آزرده که سرکشش کار بسوی گنبد افتاد
قسمت او سبزی بود که دستار ندید
دست رد گر شناسی ز سپهر حادثه‌ای
از بلا رست سینه‌ای که خریدار ندید
شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد
روشن در بزم شراب سر گفتار ندید
رفته‌ام گر بشکرستان سخن گشت چه سود
که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید
خضر توفیق که از تربیتم دست کشید
آن طبیبست که پرهیز ز بیمار ندید
دهر خود محرم می نیست کلیم از چه سبب
کس ز رو آگهی از کار خبردار ندید

دیده ما بیناست تا در بند خواب غفلت است
کور گویم بخت را چون روی بیداری ندید

غیر از این کان دلبر بی‌مهر را دل سخت کرد
حاصلی دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

چو سایه کمر هی از ما جدا نخواهد شد
هوا پرستی غفلت قضا نخواهد شد

پیاده طی ره کعبه گر کند زاهد
ازین براه خدا آشنا نخواهد شد

ز سخت گیری دوران چه باک قانع را
ز قحط سال هما بی‌نوا نخواهد شد

بهر که صدرنشین شد غیور شد که غبار
اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخ است
که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد

سوال ما نبود غیر از آبروی محال
نشسته‌ایم بران در که وا نخواهد شد

سری که دولتش از سایه گریبان است
بزیر سایه بال هما نخواهد شد

سعادتیست سر و پا برهنگی چو کلیم
که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بی‌صدا نخواهد شد

نشود این که ز دل اشک جگرگون نرود
طفل آراسته از خانه برون چون نرود

کام دل هم کند اما بطلب رام شود
راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود

خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید
پای در دامان و دست از دعا باید کشید
بار درد بی‌دوا بردن بسی آسان‌تر است
کز طبیبان منت از بهر دوا باید کشید
منت دریا نهند از قطره‌ای احسان کنند
کاش منت را بمقدار عطا باید کشید
دولتی بهتر ز گمراهی نخواهی یافتن
سر بجیب از سایه بال هما باید کشید
سینه‌ای سرپنجه را در زیر سنگ از بار بر
دست همت از زر دامان حنا باید کشید
باوجود ضعف پیری بار پیران منکسست
پا بپاس آبش چو منت از عصا باید کشید
در بهار باده دل کو بسته سیر گلستان
در رسم از خنده گلها جفا باید کشید
کار محنت گر درین راه این چنین بالا رود
رهنمون را از زانو خار پا باید کشید
شمع را با خواهشی هر که زبان باید برید
بنگر از بیهوده گوییها جفا باید کشید
از بلای آشنایی آنچه من دیدم کلیم
ز آشنا خود را بکام اژدها باید کشید

رخصت بادیه کردی کجا خواهد رفت
اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می‌آید
که کسی بسر دشمن بشبیخون نرود

ما بر آئینه دشمن نپسندیم غبار
آه ما صافدلان جانب گردون نرود

گریه در اول عشقست نشان خامی
زخم ما تا نشود کهنه از و خون نرود

آه سرگشته که در سینه ما می‌پیچد
گردبادیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده با همه بی‌پروایی
که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

برود از سر مخمور برون فکر شراب
دلی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

خوش آن زمان که عتابت بهانه‌ساز نبود
زبان شمع جفا اینقدر دراز نبود

بروی طوفان روزی که دیده واکردم
بروی دریا چشم حباب باز نبود

بلند و پست جهان با همت پس نه چه سود
نشیب بخت مرا طالع از فراز نبود

نشسته‌ایم بخاک سیه ز طبع بلند
سزای آنکه طبیعت زمانه‌ساز نبود

گهر خزف بود آنجا که جوهری نبود
هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود

نگیر سهل اگر درد عشق یکی درست
کدام روز تب شمع جان‌گداز نبود

دمی که تخته مشق جراحتش بودم
هنوز آن مژه شوخ تیغ باز نبود

شکایتی که دل از زلف تابدار تو داشت
کم از شکایت شمع از شب دراز نبود

کلیم نسبت شمع از شعله چسپان شد
به تنگدستی ربط نیاز و ناز نبود

در شکار دل ما دام دگر می‌باید
دانه صید فریبش ز شرر می‌باید

عشق بر مایده غیر از تن بی‌سر ننشاند
زانکه بر خوان بلا کاسه ز سر می‌باید

نیست ز ابنای زمان هر که هنر دشمن نیست
پسر از باپ چو نشانی ز پدر می‌باید

اشک بی‌لخت جگر نیست غم نان نخوری
زاد این راه همین دیده تر می‌باید

کشت امید کسان سبز شد و خوشه رساند
مزرع بخت مرا آب گهر می‌باید

روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی
خانه از کوچه آن زلف بدر می‌باید

از جفای فلک و سیلی استاد چو دود
سرگرا غربت و سامان سفر می‌باید

سوختن

تا بکی سینه برد نوبر هر زخم از پیش
سپر تازه گهی هم ز جگر می‌باید

خانه هستی چون شیشه ساعت جوست
هر نفس از سر نو زیر و زبر می‌باید

دیده‌ها را چو خدا شکل صدف داد کلیم
دایم از اشک لبالب ز گهر می‌باید

اقلیم دل بزر مسخر نمی‌شود
این فتح بی‌شکست میسر نمی‌شود

از گریه سرنوشت چه شوییم که این قلم / زایل به آب چون خط ساغر نمی‌شود
روشندلان خوش‌اند شاهان نگفته‌اند / آیینه عیب‌پوش سکندر نمی‌شود
جان میکنیم نهفته که دل پی نمیبرد / خون میخوریم چنانکه لبم تر نمی‌شود
کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق / تا کس در آب دیده شناور نمیشود
خاک از غبار گاه بلندی طلب بود / با ما بخاکساری همسر نمی‌شود
پیداست تا کجاست ترقی ما که مور / گر بال یافت صاحب شهپر نمی‌شود
خاکی بفرق بخت که در هیچ معرکه / از ما کسی سپاهی لشکر نمی‌شود
آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق / فرسوده محک زر احمر نمیشود
گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند / با خواری شکست برابر نمی‌شود
در پیری از حیات حلاوت نیافتیم / این شیر کامیاب ز شکر نمی‌شود

خود را دگر ز گرم‌روان بشمری کلیم
در زیر پایت آبله اخگر نمی‌شود

صاحب همت که کار از دست دنیا می‌کشد / کی دگر زان دست خار محنت از پا می‌کشد
از ستم با ناتوانان بالد آن سرکش بخویش / شعله چون پشت خسی را سوخت بالا می‌کشد
آینه از باطن صاف محنت کش ز زنگ / شیشه از روشندلی بیداد خارا می‌کشد

اشک ریزان تا غبار جلوه‌اش ننشانده‌ایم / زلف را در خون کشد گاهی که دریا می‌کشد
جاهلان را فخر چون نبود ز جهل خود که او / انتقام جرم نادان را ز دانا می‌کشد
شانه زد کش کم دهد نقش را هلاک قد اوست / ناز ز ردی قامتت را این الفها می‌کشد
ما باین سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر / گوهری آب کی منت ز دریا می‌کشد
تا قلم برداشت قمری آشیان خواهد نهاد / سرو بالای ترا نقاشش هر جا می‌کشد

دشمنی را با غنی باید نمی‌دانم کلیم
اشک از بهر چه لشکر بر سر ما می‌کشد

گر کرم در طبع نبود باده‌اش پیدا کند / شیشهٔ می ترک سپر از همت صهبا کند
سوزن عیسی همی باید که بخت سخت گیر / در ره شوقت مرا خاری برون از پا کند
دست ما را می‌تواند انقلاب روزگار / از گریبان آورد در گردن مینا کند
گوهر قدر عزیزان را سپهر بی‌تمیز / توتیا سازد ولی در چشم نابینا کند
آنچه اول غرق گردد کشتی امید ماست / گر سراب ناامیدی را فلک دریا کند
نزد مستان کشتی می را هنر بی‌لنگر است / در کف دریاکشان عیب است اگر پا وا کند
پیش از این نبود که سرکوبی بهم خواهد رسید / بخت دست قدرت ما را اگر بالا کند
گر دلم شکست چون بستم از آن شاخ دم کلیم / فکر دنیا ره نمی‌باید که دردی جا کند

برلبم همچو جرس خنده فغان میگردد
آب اگر میخورم از دیده روان میگردد

صاف دلرا نبود قید علایق نقصی   عیب دار آینه کی زآینه دان میگردد
مرد در کشور ما روی بخون رنگ کند   کاین خضابیست کزو پیر جوان میگردد
هوش باریک شود تا سخنم فهم کند   بسکه در خاطرم آن موی میان میگردد
هرکه سرگرم طلب گشت اگر در شوق   خاک بر فرق کند ریگ روان میگردد
روش حرف زدن رفته زیادم چکنم   نام ما راست بچیزی که زبان میگردد
چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست   آسیا از پی رزق دگران میگردد
آنچنان شوق قناعت زده راهم که کسی   خاک اگر میخورد آبم به دهان میگردد

ناوک شک خورد بر جگر خسته کلیم
هرکه از بار غم عشق کمان میگردد

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود   زنی چو خنده گل از بس عرق در آب رود
چنین که روی جهانی بسوی خود کردی   عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
چه جای شادی غم عار دارد از دل من   باز جغد باین منزل خراب رود
ز سوز آهم نم در نهاد دریا نیست   مگر سحاب بسرچشمه سراب رود

دعای صحت تو هر زمان بجای نفس   بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید   بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود
گلاب از گل خورشید میکشد عیسی   پی علاج اگر حرفی از گلاب رود

تو همچو لاله ز تب گرم گشته کلیم
چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

نیست مو کز فرق ما برگشته نجان سر کشید   بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید
ای دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست   آه سردی میتوان در عرصه محشر کشید
من که یکدستم بجیب و دست دیگر بر سرست   چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت   دود آهم سرمه در چشم مه و خور کشید
ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند   چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید
چرخ را سرسنگ جاهت شب ز دوری گرفت   تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
بهر تحریر ثنایت دهر در سر پیرهن   صفحهای خاک را از جاده مسطر کشید
فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو   داشت هرکس آرزوئی تنگش اندر بر کشید
بر زمین و شمع در پشت کلاه از جور باد   دود آهی پس ز جان در دیر در بر کشید
سوخت باد از آتش قهر تو تا مشهد سموم   انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

خوش سخن مستانه میگوید کلیم امشب سخن
از شراب صحبت روح الامین ساغر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد — لب پیمانهٔ خالی چه مکیدن دارد
تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم — ای حریفان پر پروانه بریدن دارد
سخنم می شنود با همه بی پروایی — حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد
پستی بخت بلندم ز سپهر دون است — زیر سقفی که نگون است خمیدن دارد
دل بخون تا نطپید اشک قراری نگرفت — از پی طایر بسمل چه طپیدن دارد
عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد — بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که ز جا میپرم — دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد
در بر عاشق دیوانه بفتوی جنون — گر همه جامهٔ کعبه است دریدن دارد
پر کرا ز ناوک بیداد بود عاریه کن — در ره عشق پر پروانه رسیدن دارد
رایگان منت آزار هم از چرخ مکش — نمک زخم ازین سفله خریدن دارد

میبرد آینه همراه بکویت تو کلیم
که چنان میرود از کار که دیدن دارد

برای داغ تو بر دل توان و تاب نوشتند — دگر خراج برین کشور خراب نوشتند

بی

بپیش هر الف زخم صفر داغ نهادند — ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی — ز موج نامه باین دیدهٔ پر آب نوشتند
جفاکشان پی آرام دل بصفحهٔ سینه — ز زخم تیغ تو تعوید اضطراب نوشتند

کلیم را تو سگ خویش خوانده عجبی نیست
گرش سر آمد اهل وفا خطاب نوشتند

با آنکه هیچ در بار غیر از خطر ندارد — عاشق چو شیشه می پروای سر ندارد
غرق وصال اگر ز آسیب چشم بد نیست — تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
تا نغمه نباشد نتوان ز هوش رفتن — مسکین مسافری کو پا از سفر ندارد
دل را خراب دارم تا بستگی نبیند — از قفل بی نیاز است گر خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت — اما چو گریهٔ ما تخم ثمر ندارد
دل را اگر ز آن بر رو عشرتگهی نباشد — آیینه جز جمالت باغ دگر ندارد
نشو و نمای نعمت در آب و خاک ما نیست — در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
برداشت گر ز خاکم خواهد بخون نشاند — چون شمع روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفت دیده تا جوش خون دل نیست — آب ار تنک نباشد کشتی خطر ندارد
چون دیدهٔ جهنده در خانه ام مسافر — سیرم کلیم منت از رهبر ندارد

دود آهم رنگ از خورشید عالم تاب برد
دست مژگان ترم سرپنجهٔ سحاب برد

خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم
سستی بختم گره از رشته بیتاب برد

در بدر شوان بدنبال خریداران دوید
خوب شد کاسباب ما را ای کلیم سیلاب برد

دیده خود را باخت تا دلخواه کار اشک ساخت
آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد

دیده ام سرها بپا انداخت از سودای دل
هر قدر کاورد حیرت در عوض خوناب برد

راه عشق آسایشی دارد که جان می پرورد
بر سر هر خار پای رهروان از خواب برد

راه حج ارباب دنیا بسکه بر خود بسته اند
باده شو تا اند غبار از خاطر اصحاب برد

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او
ابر تاوان میدهد گر خانه را سیلاب برد

صحبت دوشین یار را دیده بر هم زد کلیم
آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از جان می کشد
نقش آن زلف پریشان می کشد

دیده ام پست و بلند روزگار
دل بآن چاه زنخدان می کشد

شیشه ناموس را خوش جذبه ایست
سنگ را از دست طفلان می کشد

تا تواند بر سر من خاک بیخت
بخت دست از آب حیوان می کشد

مور

مور خط لعل لبت را خوش گرفت
خاتم از دست سلیمان میکشد

شمع بیداد تو هر جا شد علم
شعله هم سر در گریبان می کشد

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل
ناله را از سینه پنهان می کشد

کاش بگذارد گریبان مرا
مار از دستم چو دامان می کشد

مزرع امید دل آبی نخورد
انتظار تیر باران می کشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم
دل بدرد و جان بدرمان می کشد

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد
ازو مریخ چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خویش بغیری مزن که سینه من
برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

پی نظاره گل از چشم حیرت است
نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر
که ناوک تو خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش ببندم که هر سر مویم
ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ ار بنام خویش زند
شه ولایت درد است جای آن دارد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود
لب امید در ایام تو خندان نشود

دل چون ز خاک راه طلب [illegible]
از بهر سیر خار مغیلان [illegible]
ما را نه زور جذبه نه شوقی بود که [illegible]
دامان آرزوی تو از دست [illegible]
یکره برد روی جان بلب آید [illegible]
تا باده ز ساغر تنگ [illegible]
چون جنگ سنگ و شیشه بیاران [illegible]
جنگی نمیکند که بصلح و صفا [illegible]
میدانست کاش قوت دندان [illegible]
حرص کرد طعمه از دهن ازدها [illegible]
سنجید [illegible] چون بمدع [illegible]
ای کاش [illegible] فقر
غافل ز [illegible] بگنج
از آنکه دل [illegible]
سوزن [illegible]
از بار [illegible]
کاهیده ام [illegible]
از [illegible]
آن [illegible] صحبت ما چون [illegible]
آید [illegible]
[illegible] ز دهن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ناله بی اثرم گر به نسیم آمیزد
سر زلفش گر از باد پریشان نشود

می جهد تیر بزور دو کمان ابروی او
هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

کی چنین لخت جگر جوش زند بر سر او
از خیال لب او دیده نمکدان نشود

گر بگویم که چها می کشم از قامت او
سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی ما سهل است
زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیر دلی نیست مسلم زکسی
گر نی تیر تو اش سینه نیستان نشود

هر که بر روح امین شعر نخواند است کلیم
گر همه روح امین است سخندان نشود

دلی دارم که گرد دلها بسوزد
تر و خشک تعلق را بسوزد

چو اختر بر سپهر خاکساری
بمیرد روزها شبها بسوزد

میان غمگساران سوزم از غم
چو آن کشتی که در دریا بسوزد

ز دودش اشک اخترها بریزد
چو خاشاک وجود ما بسوزد

هنر ما را چنین ناکام دارد
چراغ خانه رختم را بسوزد

ز دودش سرو بندد بر هوا نقش
چو دل از شوق آن بالا بسوزد

بنادان کار دانا مهربانست
دل بینا به نابینا بسوزد

فلک

فلک از سردمهری سوخت ما را
چو آن نخلی که از سرما بسوزد

کجا دارد کلیم آن پیش بینی
که امروز از غم فردا بسوزد

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید
زمان غصه بی ایام هستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس زد پشیمان شد
باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد
گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمی آید

مگر در سینه پر درد مهمانست پیکانش
گر امشب پارهای دل از چشم تر نمی آید

منم آن بیکس و بی آشنای کنج تنهایی
که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید

فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن
حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم ار نه بیاد نرگس مستانه ات نوشد
شراب از سرگرانی جانب ساغر نمی آید

دل خبر کجی ز زلف تو تا مهربان ندید
زو چشم مست دوری تیر از درمیان ندید

هر چند خرمی جهان از سبب منم
مانند ابر هیچکسم شادمان ندید

دامان من که قافله گاه سرشک بود
چیزی بغیر آتش از این کاروان ندید

آن کس که مایه دار بود خود نمای نیست
هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید

با آنکه بی نقاب ترا آفتاب بود
چون صبح از تبسم او کس دهن ندید

کامی بغیر دانه پی آب اختران
صید اسیر در قفس آسمان ندید

می کاهم از شکفتگی خویشتن مدام
شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید

خامند سر بسر همه ابنای روزگار
کس میوه رسیده ازین بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
کس ماه را همیشه در ابر روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود
همچو شیون خانه زاد حلقه زنجیر بود

گریه چون سیلاب از یکخانه در دل ره نبرد
ناله هر جا رفت نی در ناخن تاثیر بود

تیره روزی نیست امروزی که تدبیرش کنیم
این سیه بختی مداد خامه تقدیر بود

در کنار مادر دهرم طفل روزه دار
رفت ایامی که پستان امل را شیر بود

از سرم بیرون نخواهد رفت سودای عشق
بر سر من بخت هر خاکی که دامنگیر بود

در دیار آشنایی دی خندان زخم داشت
ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود

آتش دوزخ ز ما تردامنان نمی نداشت
آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود

هر که قانع شد بسوی خانه همسایه ساخت
تا بدل بوی کبابی بود چشم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان رویش بسوی تیر بود

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد
چو سیل سلسله بر پا سرم به صحرا داد

هر آنچه در تهی باکفت عشق بجا آورد
بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد

تمام چیده به تابوت آرزو یتیم
درین چمن گل عیشی که گلبن ما داد

هزار رنگ گل حسرتم بدامان است
ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست
طبیب تجربه راهم باین مداوا داد

درون سینه ز بس غم نداشت جای نشست
دلم بپهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق به خود راه آرزو ندهد
کمان مبر که سرابش فریب دریا داد

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند
زخم خون گرم است در دل جا بخود وا میکند

گر گدایم کاسه دریوزه چشم تر است
هر چه باید غم ز خاک و خون در آنجا میکند

تن بعریانی نخواهد داد مجنون غم است
داغ بر سر می نهد زنجیر در پا میکند

دردمندت را که هجران دمی فرصت نداد
شعله خود با شمع تا یک شب مدارا میکند

تیغت اول عضوها را می کند از هم جدا
بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند

ناوکش در کوچهای زخم چندین خانه ساخت
شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند

دست گل چون قضا تا چید در خاکم فکند
چون گل شمعم نه بویی نی تماشایی کند

طفل بدخو را کنار دایه هم تسکین نداد
اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

بپرسش آمد و عاشق همین دو دم دارد
شکسته پا و بمقصود یکقدم دارد

ز راز خاطر هم آگهیم سینهٔ ما
ز کاوش مژه چون سبحه ره بهم دارد

ز نقشهای پی پابان نورد غم پیداست
نشان هر سر خاری که در قدم دارد

سخن ز من تتراود چو سینه چاک زنم
همیشه نال تنم عادت قلم دارد

جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنم
که مرغ ایمنی از پر تو حرم دارد

روان چو کاغذ بادش کنم نه پیچد
ز بسکه نامهٔ ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون تتراود ز نامهای کلیم
بکف مگر نی نیشتر او قلم دارد

نه طره ات غم شبهای تار من دارد
نه چشم مست تو فکر خمار من دارد

ز گریه چشم چون شد سفید دانستم
که صبحی از پی شبهای تار من دارد

ز ضبط خنده چو گل عاجز است پنداری
خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد

دو چشم کم نگهت کاشکی بمن میداشت
سری که زلف تو با روزگار من دارد

ز داغ کهنه گل تازه ام فسرده تر است
برو که کار چه آبی بهار من دارد

بمرگ صلح کنم با زمانه تا نفسیست
جهان بر آینهٔ دل غبار من دارد

عجب مدار که آتش بگور من اندازد
همان شرار که سنگ مزار من دارد

درین بهار گل چاک انجنان بالید
که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت نشکفته و شکفته کلیم
دل پر آبله داغ عذار من دارد

از آن بچشم ترم سحاب می آید
که کار آینه گاهی ز آب می آید

اگرچه دیده بپایت نمی توانم سود
خوشم که اشک منت تا رکاب می آید

چو نیمت نتوانم که ضبط گریه کنم
ز دود زلف به چشم من آب می آید

بملک حسن کسی با تو روبرو نشود
سخن در آینه آفتاب می آید

حیا بگوشهٔ آن چشم مست جا کرده
چو زاهدی که ببزم شراب می آید

ز گشت سوخته ام بسکه دود میخیزد
سر شک گرم بچشم سحاب می آید

نگار و بار جهان دیده را دگر بگشا
چه فال عافیت از این کتاب می آید

کدام خرمن گل را کشیده در آغوش
که آب آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین تازه کرد لذت کلیم
بگو که قاصد ما بی جواب می آید

پا بمرد عجز ما پیداد دست زور بود
آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود

دوش از بزم نشاط ما نوائی برنخاست
تار گفتی همچو موی کاسهٔ طنبور بود

باکرامان در نمی آید سکر وحشت عشق
آشنائی آتش از پنبهٔ منصور بود

عمر کم بر جان گوارا گر دهد بار زندگی
روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

در پناه بدنهادی میتوان ایمن نشست
نیش دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت
زانکه معراج امید او وصال حور بود

ره نمایان زمان ما همه ره میزنند
زان میان گر راستی بینم عصای کور بود

کعبه سالک بود آنجا که از پا اوفتاد
گر قدم در ره نمی فرسود منزل دور بود

دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم
بخت سست افتاده تر از بستر رنجور بود

خوش آنکه کنج غم خود بگلستان ندهد
سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد

کدام کنج که در کنج خاکساری نیست
روا ز زمین بطلب هرچه آسمان ندهد

ز فیض باطنی پیر جام محروم است
کسی که دست ارادت بمی کشان ندهد

من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم
نمی شود هدف خویش را نشان ندهد

مجاوران چه خبر از مسافران دارند
خبر ز حال دل گم شده زبان ندهد

ز راه پرخطر عشق نیست هیچ عجب
که جاده مار شود در ره به کاروان ندهد

بنای دوستی ار سست شد چندان
که گاه پشت بدیوار این زمان ندهد

ز رنج گرسنگی چونکه تشنگی بتر است
خوش آنکه آب رخ خویش را بنان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد
جز اشک نیست ما را باری که در گل افتد

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست
همسایه جنون است عقلی که کامل افتد

سیلاب اشک مجنون تا دشت بست وا داد
کی گرد می تواند دنبال محمل افتد

از لرزش بیقراری عکس افتد از کنارش
آیینه گر برویت روزی مقابل افتد

یکدست وضع و شهری سرگرم سرخ روئی
یک بخیه زخم شاید در دست صد دل افتد

گر روز کار خواهی از تو حساب گیرد
آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریادلان گرفتند در آنچه خود نخواهند
تا خس بود کی از بحر گوهر که بساحل افتد

راه گریز راهم چالاکی ضرر راست
چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا مگس ز شیرینی
هر جا که دلربایی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد
بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نزدیک با سیب چنانم که پس از مرگ
از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل تنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله
داغ است همان گر تو بهم پیرهن افتد

حاشا که دل از توبه پشیمان بود اما
هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای جیب و کنار دگران را گل و دامن
ناسازتر از خار که در پیرهن افتد

یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد
یعقوب چه نالد چو به بیت الحزن افتد

غافل نشوی از نگه یار پس نیش
بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن مهر غریبت
خوش وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

بهره نگرفت اگر کامی دل بیتاب دید
بخت ما دایم رخ مقصود را در خواب دید

خاطر روشندلان از گرد کلفتهای دهر
تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید

کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم
پا تهی سرچشم گردید و ره سیلاب دید

من درین دریا بذوق سستی سرگشته ام
کشتیم در رقص آید هر کجا گرداب دید

هر که در راه عبادت دیده اش بیناتر است
قبلهٔ منصور دارد دار را محراب دید

رهرو راه فنا در طی بحر زندگی
آب چون بگذشت از سر از نمایان دید

زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد
در کمان افتاد فسق و دامن تر تاب دید

گر شکافی سینه ام پیکان دل شو آشناخت
رنگ اخگر دارد آن آتش که آهن تاب دید

آب دریا را بجوی شیر بیدادت ببند
بسکه سیر السبیت شمشیر تو زخم آب دید

لابه بی نفع است در بدکردی گردون کلیم
چرخ بی پرواچه زاریها که از دولاب دید

نیست یکشب که سرشکم گل بستر نشود
تار در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود

خشکی بخت فرومایه طلسمی ست
کامم از پیر گذرد لیک لبم تر نشود

مدعی گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست
زشت آن به که با آینه برابر نشود

بسکه از گردش ایام بتنگ آمده ام
در خمارم هوس گردش ساغر نشود

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف
رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد
صید را می کشد آن شوخ که لاغر نشود

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم
نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

عاشق از حیرت در نوادی بجایی میرسد
تا نگردد راه گم رهنمایی میرسد

خون خود بر کلهٔ خان شهر قسمت میکنیم / هرکه می آید بدست او حنایی میرسد

رشک بر سنگ فلاخن میبرد پرگردیم / کو پس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد

گرچه پیلم برنمیدارد ز راه انتظار / میروم از جا اگر آواز پایی میرسد

بارخت افسانه گلشن بس کوتا شد / نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد

وعده وصلت بدل کم میدهم بر من مخند / هرکه بیند خسته را گوید شفایی میرسد

در سر کوی تغافل هستم بیکس کلیم / که بفریادم نگاه آشنایی میرسد

کشتی ما کی بسان موج دایم در سفر باشد / دری نشناسد و چون باد دایم دربدر باشد

بخضرم احتیاجی نیست گر اینست گمراهی / که کوران را عصا هم می تواند راهبر باشد

زبس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری / قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

درین وحشت سرا ایم گوشه امنی نشد روزی / که همچون شمع هرجا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه / مدام از اشک حسرت موج خونت تا کمر باشد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد / زنبور هوس در دل ما خار ندارد

اندازه مستی شو اینم نگهداشت / زان باده خرابیم که پیمانه ندارد

در مزرعه

در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست / اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد

جایی نشستیم کز آنجا نرسیدیم / جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

در کشور این زاهد و شان شوان یافت / یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد

عاشق همه جا شیفته ناز و عتابست / شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

آن گرد کدورت که بود دیمه بک خویش / هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

با دست که غارتگر سامان کلیمست / کاندوخته جز گرد بکاشانه ندارد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود / خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان بیاد دهان تو غنچه را / امسال باغبان همه ناشکفته چیده بود

همچون چراغ روز براه تو سوختیم / لخت دلی که انجمن افروز دیده بود

بی روی تو ز دیدن گل چشم حسرتم / افگارتر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون کوهرم بسوی وطن بازگشت بود / این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود

ای دل ز سختگیری ایام ما مپرس / آزا که بست رشته ما پر بریده بود

میخواست جای خار دگر وا کند کلیم / خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گرچه اول بخشش بیجا از آنسو می‌شود	دارد این خوبی که صلح از جانب او می‌شود
رونق خوبیت باید کمتر از روشندلان	گل جدا از شاخ چون افتاد بدبو می‌شود
بر سر خاکش بجای شمع تیری مینهند	هر که قربان کمانداران ابرو می‌شود
گفت احوال نهان را گریه‌ام با آب و تاب	روز اول طفل اشک ما سخنگو میشود
برد در رویی چون مدار عالم است ای چرخ را	کار ما با هر کسی افتاد یکرو می‌شود
پیر دل را هزاران درد پیر آید به پیش	طفل دل چون پیش باید طفل بدخو میشود
طاعت ما هم بسوی آسمانها میبرد	روز محشر چون بعصیان هم ترازو میشود

بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم
عندلیب غنچه‌های چین ابرو می‌شود

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد	چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد
ای دل به پشت گرمی اشک اینقدر مسوز	خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
سیری نداشت نرگس تا غمزه‌ها چه شد	بیمار را طبیب اگر منع آب کرد
معشوق اگرچه پرده‌نشین شد نهان نشد	غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد
دایم چو شیشه باده به تکلیف خورده‌ام	اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
پیر مغان جزای عمل زود میدهد	تا توبه کرده‌ام بخمارم عذاب کرد

کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود	زآندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون مژه از می جدا مباش
ما را چو بخت شور طفیل شراب کرد

دل ابتلای درد او دارد	خانه سیلاب آرزو دارد
خویش یکدیگرند عجز و غرور	شمع پیوند با گلو دارد
چون کنم شرح حال دیده‌ام	خانه‌ام گریه در گلو دارد
کو بکو در بدر زبس گردید	گریه در پیش ناله رو دارد
یک زبانم من و نمیگویم	سخنی را که پشت و رو دارد
چشم یار یک پی اگر باشد	قدح آفتاب مو دارد
عکس را نیست جا در آیینه‌ام	بدلم بسکه درد رو دارد
در سر کوی میفروشان است	گر کسی مغز در کدو دارد
پر غبار است دل ز غمخواری	خانه‌ام گرد رفت و رو دارد

از مریدان درد اوست کلیم
خرقه داغ را از و دارد

اشک می جدایی از خانه تن نمی‌کند	سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند

بوقت گرسنگی نفس دون گدایی کرد
چو یافت یک لب نان دعوی خدایی کرد
گره گشا ز نگارم گره ز بخت [illegible]
[illegible] گره که گشایی کرد
چه این نبود فلک را جلال چون [illegible]
شهید تیغ تو خونریز [illegible] خودنمایی کرد
بهشت ز برگ گل نسترن باغ و بهار
نگر [illegible] تن تنهایی کرد
بخار راه تو [illegible] گرد
قدم براه تجرد چو [illegible] جدایی کرد
ز گفتن [illegible] کاری کرد
کسی که دل [illegible] رسایی کرد
گرفت جام جم و کاسه گدایی کرد
طمع نتیجه [illegible] روشنایی کرد
ز آفتاب [illegible]
چو قدر آن [illegible] خودستایی کرد
ضرور [illegible]
برهنه پایی [illegible] نگسسته پایی کرد
سلوک راه طلب [illegible] خونریزی
زیاده رغبت آن [illegible] بهایی کرد
کلیم خون [illegible]

بار غم فراق تو بسکه شکسته پیکرم / داغ به سینه‌ام کنون تکیه به تن نمیکند
آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را / مانده به اشک طفل خود هیچ سخن نمیکند
گرد ملال اشک تو بسکه گرفته روی گل / ابر وفا به شستن روی چمن نمیکند
روی شناس درد و غم ساخته خوش لباسیم / زانکه تنم ز داغ نو جامه کهن نمیکند
چشم سخنور ترا تا بنظر نیاورد / طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

یاد تو از ضمیر به پنهان نمیرود / نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود
با بخت تیره چون بتماشای او روم / در شب کسی بسیر گلستان نمیرود
عاشق بسان شمع بود از غرور عشق / در زندگی سرش بگریبان نمیرود
شمع قلم ز نامه گرمم بسر رسید / شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود
تن سرد گشت و داغ جنون گرم سوختن / سر در ره تو رفته و سامان نمیرود
ساقی ز می کدورت دل کم نمی‌شود / بنشین که داغ لاله ز باران نمیرود
چندانکه میرویم بجایی نمیرسیم / ریگ روان بود ز بیابان نمیرود
افتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی / مستش مدان کسی که پریشان نمیرود
دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثه / چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند / تقلید گوشه‌گیری عنقا نمیکند
تا ناخن پلنگ نگیرد بعاریت / ایام از دلم گرهی وا نمیکند
از جور آشنا نه بهر که آشناست / ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند
گر بی بر [illegible] گوشه‌نشینی چه راحتیست / سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند
دل آرزوی بیش [illegible] نیست / مسکین نمک به [illegible] تمنا نمیکند
رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود / امروز غیر خنده بدریا نمیکند
نخوت نمیخرد ز کسی تنگدست فقر / سرمایه چون ندارد سودا نمیکند
عزت [illegible] ارزنده را / ایام تاج تارک مینا نمیکند
در تنگنای خلوت غم میکند کلیم / وجدی که گردباد بصحرا نمیکند

نه رحم کرد که خون در دل خراب نخورد / غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم / دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد
تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته / بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد
بروز باده مخور می‌کشی ز چرخ آموز / که روز تا نگذشت از شراب شفق نخورد
ز چشم حسرت عاشق نهان تویی ورنه / کدام غنچه که بادش به نقاب نخورد
کباب حسن توام قدر خط نکو دانم / ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت / که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد
کلیم لطف ازو دیده که می‌خواهی / ز شعله شکوه مکن گر غمم کباب نخورد

ز مژگان تو لوح سینه‌ها از خون رقم دارد / رقم سرخ است با چندین سیاهی کین قلم دارد
به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمت آنجا / که از مژگان تو چون سبحه دلها رو بهم دارد
ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی / که هر کس دست بخشش بسته‌تر دارد کرم دارد
ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم / که تیغ همت مردان از این سان دو دم دارد
ز مژگان بیشتر خار رهت در دیده جا دارم / هنوز از رشک چشمم رشک بر خار قدم دارد

چند نومید بکوی تو دل زار آید / چون تهی دست که از میکده هشیار آید
خار پا در ره او باز ز دامانش روید / سر سودازده از جیب به دیوار آید
فقر اگر زخم زند بر همه [illegible] / سر تهی دست خورد خون چو بیمار آید
عشق ناقابل زخم ستمم میسازد / تیغ از موج نفس آن دل افگار آید
[illegible] بهار تو غنچه [illegible] دل / [illegible] که به [illegible] بهار آید
همچو [illegible] عشق [illegible] / [illegible] خار آید
آتش آن نیست که [illegible] سنگی که ز دل میخیزد / میتوان یافت [illegible] اگر طفل [illegible] آید
بی زبان نیست [illegible] / [illegible]
شب آدینه بدر [illegible] میخانه شهر / شیخ پنهان رود و [illegible] بازار آید
گر متاع سخن امروز کس داشت کلیم / تازه کن [illegible] که ز چشمم خریدار آید

بفرق گل گران بودی کلیم آن سر که بهاش
کنون ز سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

بردلم اینهمه پیکان ستم بار نبود
که غنچه گران بر دل گلزار نبود

دل و جان صبر شکیب از شب هجرت چه کشید
داغ آسایش بختیم که بیدار نبود

شرح هجران تو میکرد بنامت خورشید
خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود

در از دل دشمن بسامان شده ویرانه ما
در اگر بود درین غمکده دیوار نبود

عشق جایی که صف آراست بخونریزی
خنده از بیم بلا در لب سوفار نبود

کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت
که دوایش بجز از مستی سرشار نبود

بر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع
نزد آن گل که وبال سر و دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم
چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

درین گلشن نه بدخویی گل از آب روان بخشد
نسیمی کو که دزد سر و سهی ز باغبان بخشد

کهن شد جرم و بخشش تازه تر گردید طالع بین
که بهر یک گناه آن همه مروت بیزبان بخشد

زبان خنده سوفار عیشم نیست جز نامی
همانا باز پس گیرد زمین گر آسمان بخشد

سراپای وجودم بسکه خو گر دست با دردست
نشان ناوک گرمیت مغز استخوان بخشد

ز شکانش مرغ امید کم درین ده مهمانی
که خواهد داد صلحش در دا گر از پاسبان بخشد

بغیر از ناله کان نیز بی فریاد رس باشد
چه می آید ز دستش گر چه پس این کار و از بخشد

دران محفل که مهمانی تو شمع آزرده بر خیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان بخشد

ز شوخی چین ازین جلوه در بازار میخواهد
گل از شوق دکان گلفروش از گلستان بخشد

کلیم احوال دل از من چه می پرسی نمیدانی
چه باشد حال مخموری که ز دستانی بجا نبخشد

میخانه چو من رند نکونام ندارد
از می گذشتیم شکوه لب جامم ندارد

از ثابت و سیاره گردون نخورد نیش
کاین مزرعه یک دانه پی دام ندارد

هر سنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت
دیوانه نکو فکر سرانجام ندارد

بو تا نکی مقصدم از پا ننشاند
گر موج بساحل رسد آرام ندارد

در چارسوی دهر خریدار دقایقست
با آنکه متاعیست که ایام ندارد

از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید
همچون لب ساغر لب دشنام ندارد

در زلف دل سوخته ام هرچه نبندی
این مرغ کباب آگهی از دام ندارد

نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی
شمعست و همین قامت اندام ندارد

آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه
برگشت از آن راه که انجام ندارد

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود
بسینه آینهٔ داغ غم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت — ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
در آتشم ز تغافل فشانده باری — تبسمی که نمک پاش این کباب شود
ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست — حریص باده مبادا اشک شراب شود
فروغ دیده ز می جسته ام مرا چشمیست — که چون حباب قدح روشن از شراب شود
امید کام ز مغرور سرکشی دارم — گر از نگاه بوصل آید حساب شود

بکم نگاهی چشمش کلیم می سازم
امید هست که آن مست بیحجاب شود

می آشام غمت پیمانه در ساغر نمیدارد — بجز خمخانه بر لب ساغر دیگر نمیدارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
تو بی پروا درون دل ولی از حال او غافل — که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد
کنم از نرگس مستت دیگر چه سر است این — کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد
چو نقش پا ندارد بستر و بالین به کنج غم — که از سر در گریبانی تن ما سر نمیدارد
متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو — نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد

سرت گردم مگردان اینچنین یکباره محرومم — که دارد سایهٔ سرو سهی گر بر نمیدارد
من بیکس هلاک گرمی داغ جنونم کن — که تا باشد پاسبانم چشم از من بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین منت بیت ساده میگویم
عروس تنگدستان پیش از این زیور نمیدارد

زخمهای شانه از زلفت فراهم می شود — بخت اگر یاری نماید مشک مرهم می شود
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست — همچو نوروزی که واقع در محرم میشود
قتل ما هرگاه باشد میتوان تعجیل چیست — کشتن شمع حیات ما بیک دم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام — خانه ام هر دم ز بار درد دل خم می شود
هست با خونین دلانم الفتی کز بعد مرگ — خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم می شود
بسکه شاد است گلش از سرشک عندلیب — آتش ار بر روی گل ریزند شبنم میشود
در دیار ما مصیبت دوستی عام است عام — گر چراغی مرد در یک شهر ماتم می شود
همچو مجنونی که در شهری غریب آید برون — خواب در چشم من از مردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بیغم نبود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم می شود

بکن بیخ صبوری حسرت دیدار می آرد — چو میرد باغبان این نخل برگ و بار می آرد

کدورت می‌فزاید جام خالی حیرتی دارم / که این آیینه چون بی نم شود زنگار می‌آرد
دلی دارم چنان بیگانه از عشرت که در گلشن / پی نظارهٔ گل روی در دیوار می‌آرد
دیاری کش تو بی پروا طبیب دردمندانی / اجل از رحم شربت بر سر بیمار می‌آرد
نصیبم نیست شهد راحتی بی زهر اندوهی / صبا بوی گلم گر آورد با خار می‌آرد
بهار عشرتم را خرمی بنگر که بخت اکنون / پی آرایش باغم گل از بازار می‌آرد

کلیم از گریه گفتم آبروی دهر ما را
چه دانستم که اشک آتش بروی کار می‌آرد

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد / خون دلها گل رخسار ترا آب دهد
کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم / روشنی بستاند بعوض خواب دهد
خون دل ریختی کرده ز سوز تب هجر / آنقدر نیست که یک آبله را آب دهد
شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام / سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد
مانده دل با غم دیگر بخت صبوری چو کسی / که میان دو رهِ خانهٔ سیلاب دهد
صد زمین گیر بهر سوی نشانیده چو من / خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد
تنگ سامان نکشد خانهٔ او همچو حباب / هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد
باز وقت است که از تربیت اشک کلیم / خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود
چشمی دگر براه خدنگت عیان شود

یارم بخشم رفته اگر عمر رفته نیست / چندان نمیرود که ز چشمم نهان شود
وصل از حرف چون و چرا البته است لب / چون ره تمام گشت جرس بی زبان شود
خاکش بسر که گریه بحاصل نمی‌نشست / آن باده که بر دل مینا گران شود
خاطرنشان شود بتو تاثیر آه / روزی که پشت طاقت عاشق کمان شود
طفلی که پیش سینه شانه شد از خط زخم او / چندان نکرده مشق که دستش روان شود
خوش میبرد رسایی زلف تو کار پیش / زیبد که حلقهٔ آتش کمر آن میان شود
افتاده را به چشم حقارت مبین که خاک / گر سر کشد غبار دل آسمان شود

کردی کلیم قافلهٔ اشک را روان
کو لخت دل که آتش این کاروان شود

دلم بملک قناعت نشان نمی‌داند / فغان که این سگ نفس استخوان نمی‌داند
شتاب عمر دلم را به شکوه آورده / جرس بجز گلهٔ کاروان نمی‌داند
یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون / که گردباد کنار و میان نمی‌داند
بسان شعله زبانم به عجز راه نبرد / لبم چو جام لبالب فغان نمی‌داند

چه برگ شادی ازین روزگار میخواهی / که رسم خنده گل زعفران نمیداند
سری که قطع تعلق نکرده از تن خویش / طریق سجده آن آستان نمیداند
هوای لطف تو دارد دلم چو آن مفلس / که غیر هند بعالم مکان نمیداند
حریف باخته بی‌صرفه بازمی باشد / ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند
خدنگ ناله ما همچو شعله شمع است / مسافریست ز مقصد نشان نمیداند
بعرض حال دل آن چشم مست وا نرسید / ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند
درین زمانه ز هم حسن و عشق بیخبرند / چمن که آب خورد باغبان نمیداند

کلیم ناله من سر براه نه فلک است
ولی ز دل ره کام و زبان نمیداند

کاهی اندیشه از زور جنون باید کرد / گذری بر سر خاک شهدا باید کرد
تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن / منع رسوایی احباب چرا باید کرد
با همه سرکشی داغ دلی از دست مده / گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد
طلب شاهد مقصود ز هر سو شرط است / هر قدم در ره او رو به قفا باید کرد
بدلم حسرت در خاک طپیدن بگذار / بسملم کرده‌ای از دست رها باید کرد
شب وصل شود در ز حیات و نرود حسرت / ما چنان از و نگیریم که دوا باید کرد

طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم
دست و پایی و چون موج شنا باید کرد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد / درد میخانه من بر سر مینا باشد
چون کشتی خنجر کین بخت نگین میخواهیم / که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد
از همان بزم که جز من دگری راه نداشت / با بدیم رفت که بهر دگران جا باشد
کرده‌ام شرط که یارا نکشم جانب شهد / سرم آن روز که در دامن صحرا باشد
اغنیا بهره ز راند و خسته خود نبرند / که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
همچو رگ در قدم راه روان نیشتر شود / خار سیراب گر از آبله پا باشد
هر بد از پرتو نیکان هنر دهر کند / میکشد گر همه از دست مسیحا باشد
ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد / اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

ز آتش داغ گرا فروخته دستم چه عجب
که کلیم من و ایمن ید بیضا باشد

بهار آمد و جانی به جسم مینا شد / پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد
عرق فشانیت ارباب می شکیب نهشت / چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب دل ز آفتاب بجاست / چه فیض بود که هم خانه مسیحا شد

ز رنج تشنه لبی میکند نه شور جگر
دلم خوش است که چشمم زگریه دریا شد

ز دیده رفتی و تاریک شد سرا در چشم
بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد

بغیر خار که در پای رهروان مانده است
دگر همه سر و سرمایه صرف یغما شد

کلیم چاک شد از تیغ او سراپایت
بسینه پنبک چه گویی کنون که در وا شد

کی آن صیاد بی پروا بی نخچیر میگردد
که دایم در رهش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کار زندگی آید
که دارو کهنه چون گردید بی تأثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دستان گیرد
بهار است و دگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باده شد از حرص میخواری
دلی همچون حبابم چشم و دل کی سیر میگردد

شراب کهنه می نوشیم بزم او چو بنشینیم
بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم آن گردش چشم و نگاه دمبدم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر میگردد

کی بود سرگشتگیها را دل از سودا کند
خویش را دیوانهٔ یک شهر و یک صحرا کند

پا اگر فرسوده شاید دستگیر تن شود
همچو نقش بوسه در یک آستین ما وا کند

سود سودای نمک ما را سوی کشمیر برد
اعتباری بخت شور ما گر اینجا پیدا کند

دوستان نازک مزاج و ما نبی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آنهم از تقصیر ماست
کس باین سرگشتگی در خاطری چون جا کند

در قدم گلزار دارد ره نورد راه شوق
میزند بر بستر اگر خاری ز بون از پا کند

هرچه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت
مایهٔ افزونی شبهای وصل ما کند

سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست
مهلتی باید که سد راه را صحرا کند

گر بنزمت دیر می آید کلیم از صبر نیست
موسمی باید که پس آهنگ آن دریا کند

ریاض ملک را دیگر بهار دلگشا آمد
بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد

بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته
دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

ز گرد موکب اقبال چشم روشن بخت بینا شد
بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد

بهای سرمه با خاک پی اش خواهد برابر شد
چنین گرد گرد راهت کاروان توتیا آمد

ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید
که شد در راه او چشم امیدم چار تا آمد

مبارک رجعت مستلزم صد گونه عشرت شد
ببین تا آمدی نوروز چون و دار قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی همین گیرد
نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

براه فقر مرا این وآن نمی باید | چو راه امن بود کاروان نمی باید
کمال کسب کن اما هنر فروش مباش | دکان خوش است کسی در دکان نمی باید
درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع | چو دل بعشق بود زنده جان نمی باید
ز روزگار قناعت بهیچ نتوان کرد | مگر برای هما استخوان نمی باید
براه فقر بلایی چو جمع سامان نیست | اگر بنام رسیدی نشان نمی باید
مرا که روزه محرم دهیم همه ساله است | بروز عید دل شادمان نمی باید
کریم بر سر کان نمک چرا لرزد | حساب بوسه دگر در میان نمی باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست | چو شمع حرف کسی بر زبان نمی باید
کبوتران معانی بهیچ خوش آیند | برای دزد سخن پاسبان نمی باید

کلیم طایر فطرت گر آشیان طلبد
جز آستانهٔ شاه جهان نمی باید

همه محروم واز دست کسی دور نبود | کس ندیدم که درین میکده مجبور نبود
قهر و روشندلی آینه رخسار همند | هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود
دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت | جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود
من درین میکده پیش قدحی ننشستم | که سرش بسته تر از کاسه طنبور نبود
خطا اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج | که بفرمان سلیمان همه این مور نبود
شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد | شمع تربت سبب روشنی گور نبود
تا تبسم بلبم مشت نمک می پاشید | چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما یار ندانست کلیم
از سیه بختی در آتش ما نور نبود

ز خوان غیب بنعمت نصیب ما ساغر شد | ز خون خوردن چرا نالیم کاین روزی مقدر شد
دل از آمیزش بیگانه و خویشان بتنگ آید | بپایان جنونی کو که صحبتها مکرر شد
در حرص ار برویت بسته گردد گنجها یابی | توانگر گشت محتاجی که او نومید ازین در شد
نگه در نیمه ره ماند ز بس کز گریه نم دارد | چه پرواز آید از مرغی که او را بال و پر تر شد
چه تکلیف نشستن میکنی آشفته حالی را | که بیرون رفتنی از بزم همچون دود مجمر شد
نیم نومید کوته گشت اگر از وصل او دستم | به خواهد رسیدن شمع اگر پروانه بی پر شد

کلیم اشکست ز سر نگذشته دست و پا مزن چندین
درین آب تنک میسان نمی باید شناور شد

مگو کسی بمن خاکسار می ماند | بروی آب عکسم غبار می ماند
محیط عشق همه آبند کیست مترس | کسیست غرقه که او بر کنار می ماند

براه عشق که افتاد کیست رهبر او
پیاده میرود اما سوار می ماند

چه حالتست که چشمی که میبرد از شوق
چو نقش ما بره انتظار می ماند

بنای عهد همین شکستن است ترا
غنیمتست که بر یک قرار می ماند

هر آنچه ما بکف آریم وقف تاراجست
همین بدام دل داغدار می ماند

کسی نرفت که بر جای او نسیم نشود
همیشه خار ز گل یادگار می ماند

ز هر طرف نگرم در کمین او شکست
دلم بتوبه بفصل بهار می ماند

اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت
زبان خامشی ما ز کار می ماند

نشانه ایست کلیم از پی گشایش کار
کهی که دست و دل از کار و بار می ماند

زیور لمی ز داغ مرد عشق را بهتر نبود
کعبه دل را به از این حلقه بر در نبود

فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع
تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق
رفته ام راهی که خضرش نیز بی رهبر نبود

بعد مردن حالم از آغوش خود بیرون فکند
مهربانی هیچکه در طبع این مادر نبود

در دیار عشقبازان روی سامان کس ندید
سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود

جلوه گاهی حسن خواهد اینهمه بر هم چه سود
رخ مپوشان از دیده باده بی ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس آیینه را از دیگری بهتر نبود

دلا کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد
با یک جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

من ماه هجران را بخود هرگز نمیدادم ولی
آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد

هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده ام
آری خرابی ظاهرست آنجا که طوفان بگذرد

بی تو سرشکم در کنار راز بسکه ریزد چشم تر
دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد

هر موی بر اعضای من کوزند خون فاخته
هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

خوابم شب و روز نوی خورشید و ماه روشنی
کان تیره روزی بس شود شبهای هجران بگذرد

خاک ره شاه جهان تاج سر خود میکنیم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

نمی گرد کدورت از دل ما میرود
غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود

بر میان نازکت اندیشه شد انگشت
راه باریکست پایش تا که از جا میرود

اینقدر باید می دلبستگی شکست رنگ
تا دهد یک قطره خون از چشم مینا میرود

راه پرخار و تهی پایان دشت شوق را
آبله کفش است و آنهم کی بهر پا میرود

دل با امید مداوای که دیگر خوش کند
خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن
مهربان خواهی شدن این سرکشیها میرود

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست
هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود

بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر بمینا میرود

دل بهده افغان تو ناساز ندارد
چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این عیب بگیرائی مژگان تو ماند
از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده نشین کیست بجز تو
در سینه صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت
پیکان تو رازیست که غماز ندارد

چون دام در و سر زده شو آنکه برون رفت
عیبست قفس را که در باز ندارد

تا نشکند آن زلف و مژه روی نتابد
امید ظفر از سپه ناز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم
پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت
گر شمع سخن شعله انداز ندارد

شمع ازین حوصله را بر همه کس روشن کرد
که تواند همه شب گریه بی شیون کرد

رو در رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد
از دبستان برد هر که سبق روشن کرد

ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند
این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد

دیده اشک پاکی دامان مرا خواب ندید
زاهد خشک که عیب من تر دامن کرد

مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن
که با فسون نتوان چاره این دشمن کرد

ناله گر برق شود با دل سنگین چکند
راهزن را چه غم از آنکه جرس شیون کرد

خانه دیده سیه باد که مرگ بینش
خلوت دل را تاریک همین روزن کرد

سینه را از نمد فقر اگر بنمایم
میتوان شمع ز آئینه من روشن کرد

چاک را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم
تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

کرم ز لطف سیه ذره خود خطاب کند
سیاه روزی من کار آفتاب کند

در آب می خاکم نسرشته اند بی مهری
ز رحم آتش من گریه بر کباب کند

رود سبوی کم طره ات بسر بردم
برای آنکه برو کسب پیچ و تاب کند

سراغ چشمه حیوان نمیکنم که مرا
قناعتیست که سیرابم از سراب کند

کسی نمیخورد از وی فریب مستوری
بسر چو دختر رز چادر حجاب کند

فسردگی شگون خوب نیست عاشق را
چو نبض باید پیوسته اضطراب کند

چو شمع خانه زین میشوی ز غایت رشک
خیالهای تو خون در دل رکاب کند

فلک خرابهٔ ما را ازان کند تعمیر
که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه می‌شود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد
عکس در آینه بی صورت دمی مسکن نکرد

پاک طینت با گرانان سازگاری میکند
آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد

مفلسان را کس نمیخواهد ز مینا کن قیاس
تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد

تودهٔ خاکستر دلها بگردون تا نرفت
روزگار آینهٔ خورشید را روشن نکرد

بس که بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت
کینه‌ام یک لحظه جا در خاطر دشمن نکرد

سبزه و گل را که بینی آتش و خاکستریست
چشم یک بین امتیاز گلشن از گلخن نکرد

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن
غنچه تا نشکفت کس بیرونش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بیا که دل تو غیر از جفا نمیخواهد
سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد

چو من ببزم در آیم برای جا دادن
تو برمخیز که پروانه جا نمیخواهد

بدام حادثه افتاده را ز عقل حسود
فتاد کور چو در چه عصا نمیخواهد

عجب که جوهر من رنگ عجز بر تابد
زبان تیغ بلا از امان نمیخواهد

فسردگی را بازار آنچنان گرم است
که کاه روی دل از کهربا نمیخواهد

کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم
بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد

قبول عام ازین بیشتر نمی‌باشد
که استخوان مرا هم هما نمیخواهد

کلیم سوخته عریان بی سر و پاییست
بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد

بزمت شب خوش آن عاشق که سرگرم فغان افتد
شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد

چمن از بسکه بار حسرت بی شمع جمال او
فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد

بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد
مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد

قبول عشق اگر داری طمع از خرمی بگذر
که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد

اگر برهم خورد عالم همان بر جای خود باشم
نخواهد بر دلش گر سایه در آب روان افتد

بنور سینه پر باد کم گاهی نگاهی کن
تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد

کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را
الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد
در کشتگان کفن بهر بدن نمیرسد

چون خنده کلفت ز پس ضعف ناله‌ام
گر لب چو بکذرد بشنیدن نمیرسد

گر پا شکسته نیستی این راه سر مکن
رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد

از بسکه برق تشنه لب آب و خاک اوست
کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جایی که نرگس تو بود نوبهار را
در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد

ما را که تلخکام نخست آفریده اند
غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد

کوش کران سپکر دهرنم نزد ما
پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

امنیت اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمیرسد

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد
فلک انگشت بدندان ثریا گیرد

کاهش عشق ز بس چشم نزارم بگداخت
رنگ در چهرهٔ من پردهٔ سیما گیرد

خلوت وصل ترا محرم مجرم دلست
چند از بزم تو بیرون دود و جا گیرد

خود اگر گوشه نشین نام جهان گرد گشت
طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد

بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی
پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد

اشک تا هست بخوناب جگر پرورد است
این نه طفلیست که از شیر کشش وا گیرد

بطپیدن پر و بالی شوانند شکست
دل مرغان قفس وذر صحرا گیرد

بسکه پیشت بمعراج تو گویی رفته
بخت من آبله گر بته پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

ای باغبان ز بستن در پس نمیرود
غارتگر خزان چو باین گلستان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته تراست از آنکه ز دل بر زبان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

مرهم براغ غربت ما کی نهد وطن
گوهر ندیده‌ایم که دیگر بکان رسد

من جغد این خرابه‌ام آخر هما نیم
از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد

رفتم فرو بخاک ز سر کوب دوستان
نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد

بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپریم
روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد

پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم
می در بهار اگر بکشم در خزان رسد

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد
لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد

طالع دون چو قوی گشت خریفش نشوم
کو هما سایهٔ دولت ز سر ما ببرد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید — ناوکت مژدهٔ این فتح باعضا ببرد
خانهٔ صبر و خرد زرقی و بس مینت که باز — مژه‌ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد
چشم مست تو حریفیست که گر یابد دست — عکس را از دل آیینه بیغما ببرد
قدر کالای مرا سیل نکو میداند — که اگر سنگ و گهر بد همه یکجا ببرد
کم مبین خواری ما را که باین بیقدری — سیل از خار و خسم تحفه بدریا ببرد
روغن از مغز قلم میکشد اندیشهٔ من — کز دماغ خردم خشکی سودا ببرد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

نه درین گلشن گلی از آشنایی بو دهد — نه نسیمی غنچهٔ دلهای ما را رو دهد
هم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب و هوایم خنده کاهی رو دهد
چرخ دیگرگون نخواهد شد بدلتنگی بساز — پستی این سقف سر را تکیه بر زانو دهد
دامنم از می اگر آلایشی دارد چه شد — کس کی پیمانه از انصاف باید بدست او دهد
در پناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت — دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد
ناله بشنو ز بلبل چون بگلشن آمدی — اینقدر بنشین که گل زخمی زلفت بو دهد
گردش چشمت چو پیماید بهر کس دور خویش — سرمه نتواند بجز در نصیحت کو دهد
پاره مومم بدست انقلاب روزگار — رو نخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

در علاج درد دل ساقی طبیعت بس کلیم
بوسه فرماید غذا وز باده دارو دهد

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد — نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من با زمانه در گرفت — عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند — همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کندش — اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان شکایت گشاده زخم ستم — که سعی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من — همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد
کزین جهان بهمین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن از و چشم دام بود — کشتی باین گناه که بیدانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب — آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد — پیوسته در سیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی وارونه است کام — زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود

هرگز نگشت قابل رحم تو مدعی / پیوسته آب تیغ تو بروی حرام بود

تا دل نظر بحال تو افکند شد اسیر / مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود

ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتیم / گر تشنگان بران لب جو ازدحام بود

امید بوسه‌ات چه کند آشنای کلیم / زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد / آسوده هوای راحت خاک وطن ندارد

ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نچسبید / بتخانه تعلق یک بت‌شکن ندارد

باشد برای طفلان مینا ز باده بهتر / در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد

بینند اهل ظاهر تن را طفیل جامه / فانوس به نبرمی بی پیرهن ندارد

در سرنوشت بختم خط مسلمی نیست / کم میکنم رهی را کان راه‌زن ندارد

در برگ‌ریز تجرید باشد بهار ارواح / خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد

تا کار تیشه آید از ناخن تفکر / گوهرکان معنی آخر شدن ندارد

از بحر فیض گردد قانع به قطره خلق / سرمایه ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب کلک سر کرده چارپا را / گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

ای خوش آن دم که دلت از سر کین برخیزد / بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

تا بکنج دل من جا بگزیند اول / نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد

هرکه صیاد توان وقت بدآشتی / که ز پیری تواند ز کمین برخیزد

کار شرکان سینه ست تو شد کج روشی / هرکه برخواست ز میخانه چنین برخیزد

سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد / سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد

آخر ای شوخ جهان‌سوز سواری تا چند / تا بکی آتش از خانه زین برخیزد

تا تو رفتی ز کنارم نظر از ما خوارم / نشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

این زمان رانیم از بزم و ندانستی که کلیم / آید آن روز که گویی بنشین برخیزد

بخیه‌های زخم تا شیرازه اعضا نشد / در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد

حسن و عشق از اتحاد آیینه روی همند / غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد

حله فردوس اگر پوشد نباشد جامه زیب / غیر داغ او لباس کعبه دلها نشد

جنس ناپابی باین خواری بعالم کس ندید / در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد

در حقیقت توبه می دست از جان شستن است / دل که گذشت از باده اما منکر صهبا نشد

پنبه چون شبنم ز روی سبزه مینا رفت / آفتاب روی ساقی تا جهان‌آرا نشد

صورت دیباست عریان گرچه غرق خاک و آب / هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

دیده گر طوفان خورد دل را درین تقصیر چیست / ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد

سرمه‌های تیره روزی حیف تأثیری نداشت / دیده بختم بعیب خویشتن بینا نشد

آخر از اشکم خاک شد سبز در راه طلب / دست بوسش گر ز بخت بد نصیب ما نشد

از نسیم کعبه دلها سر آزادگان / تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم / در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود / داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

زود حسرت آن چاه زنخدان از دل / تشنه را آب محال است که از یاد رود

گر نشستن برود نقش الف از شانه / فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین / لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود

در ره عشق جهان سوز چه شاه و چه گدا / حکم سیلاب به ویرانه و آباد رود

میکشد سر چه بدریا رسد از چشم ترم / ناز شاگرد هنرمند به استاد رود

اگر آیینه بیابد ز قبولت نظری / زلف جوهر همه از چهره فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دلباخته را / چکند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم / تا سراپا سر ره شوق تو بر باد رود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما میرسد / کم نصیب است آنکه در آخر به یغما میرسد

بخت ما گر نارسا افتاده لطفا در رساست / طره اش آخر بدست کوته ما میرسد

در پناه باده از آسیب دوران باک نیست / صد شکست از شیشه مستان بخارا میرسد

واعظ از افسون نخواهد توبه دادن مرا / پا نخواهم خورد تا دستم بمینا میرسد

عشق اگر مهلت دهد هم تا بجی خواهد کشید / شمع اگر بسیار امان یابد بفردا میرسد

مردمی میزیبد الحق چشم بیمار ترا / خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد

چشمت از مستی چه داند حال دلها را که چیست / کنج کاویهای مژگانت بدلها میرسد

خرمی در طالعم چون نیست بیهوده است سعی / خس نخواهد سبز گردید ار بدریا میرسد

بزر نخل آرزو در گرمی جستی کلیم / در چه فصل این میوه خام تمنا میرسد

گردون بشیشه تهیم سنگ کین زند / طالع بشمع کشته من آستین زند

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم / ما را که بر زند اشته چون بر زمین زند

چاک دلم نه بخیه نه مرهم زند قبول / بر هر دو پشت دست چو زخم نگین زند

همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت / گر دم زند نخست دم واپسین زند

در محفلی که تازه درآیی گرفته باش / اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

تا رفته ام ز بزم تو بر در نشسته ام / بی تاب شوق در صلح اینچنین زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست / خوش وقت آنکه دست بدامان این زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم / گر یار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد / چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد

مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز / طاعتی مقبول نتوانم درین محراب کرد

حیف از اشک من که چندین ریگ و آنجا صلبت / شمع از یکقطره نخل شعله را سیراب کرد

با همه دریاکشی هستی ندانستم که چیست / گریه از بس میتوانم در شراب آب کرد

از پی بیداری شبهای وصل آمد بکار / شرمسار از یاری بختم که چندی خواب کرد

کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید / گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چون دل را برد از ما چه می آید کلیم / بر سر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

خستگان را ناوکش آرام جانی میشود / سینه پیکان او راز نهانی میشود

بسکه از سوز درون نم در نهاد من نماند / در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود

شمع اگر هم قامتش شد کو میان لاغرش / جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود

بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه / دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود

پیک اشکم گرد از بنیان بیتابی سوز دوست / در سر کویش قاصد کاروانی میشود

چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری / از رهش بردار فرش آستانی میشود

در خس و خار وجودم آتش هجران مزن / گر برای مرغ تیرت آشیانی میشود

آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام / بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم / بر سرم هر ذره خاک آسمانی میشود

از ضبط گریه دست دل ما توان کشید / خاشاک پیش سیل نتواند عنان کشید

یک شربت آب خوش ز لب اهل جمع کس نخورد / تا موج شکل زلف بر آب روان کشید

پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است / این آه و ناله نیست که آسان توان کشید

گلزار آرزو که چمن در چمن شکفت / خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید

دست از جهان و هر چه در وست میکشیم / پا را نمیتوانم از آن آستان کشید

در راه شوق چون جرس از ناله زنده ام / دل مرده است هر که نفس بیفغان کشید

شکرانه را که ناوکت از دل خطا نشد / باید بدست خویش خدنگ از میان کشید
آزاده راز خواهش دنیا گریز نیست / هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید

تا دید سرفشانی شمع ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان سران کشید

از لذت جور تو خبردار نباشد / زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد
چشمان توام تشنه بخونند مبادا / این شربت کم بخش دو بیمار نباشد
پیروی تو چشم از همه بستم که ندیدم / عکسی که بر آیینه زنگار نباشد
واپس ترم از سایه در آن کوی که هرگز / از ناکسیم جا پس دیوار نباشد
جز مهر توام نیست متاعی و زغیرت / جایی بفروشم که خریدار نباشد
مجنون شوان بود بژولیدگی مو / مستی بپریشانی دستار نباشد
یک ناله بانگیز نخیزد ز رگ دل / ابروی تو گر ناخن این تار نباشد

زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز
این بخت همان به که کمین یار نباشد

می نشاط نه جام جهان نما دارد / که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد
براه شوق چو پرگار پایم از خار است / اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد

بکیش اهل تجرد نماز میت درست / بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
مباش راست که در خاک و خون نعم دجاجت / بگوش هوش نی تیر این نوا دارد
آل کار دگر روی کار ها دگر است / گیاه نیل همان گونه حنا دارد
در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست / شکست کار همین از برای ما دارد
سبیل تست اگر خون عاشقان آبست / در آتش است خود آتش کجا بها دارد
بلای عشق جفای نصیحتش زپی است / که خار پا خلش سوزن از قفا دارد
سرشک خانه نشینم رسانده به آب / بخاک پای تو چشم امیدها دارد
خوش است با همه آمیزش از کرکی ز هنر / حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد
علاج ما ز طبیبان نمیتوان کردن / وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چه غم است
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمی گیرد / پیاله را بجز از دست ما نمی گیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم / که استخوان بگلوی هما نمی گیرد
میان یکجهتان آنچنان نفاق افتاد / که کاه هم طرف کهربا نمی گیرد
باین دماغ که با بوی گل ستیزی / چه میکنی که دلت از جفا نمی گیرد

بیا بیا که جهان بی‌تو زندگی تلخ است   که موج دامن آب بقا نمی‌گیرد
نخورده چشش و تابی بکام دل نرسی   گهر برشته بی تاب جا نمی‌گیرد
درین خمار بفریاد ما برس ای ساقی   که غیر رعشه کسی دست ما نمی‌گیرد
حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است   چرا شکر زنی بوریا نمی‌گیرد

خطای موسم گل نارفته است ز دست
کلیم پای گلی را چرا نمی‌گیرد

بیا که بی‌تو سیاهی چشم روشن شد   ز گریه دیده ما همچو چشم روزن شد
جدا ز لعل لبت جام ما نمی‌دارد   ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنانکه کسی   اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد
قفس ندیده مرغ اسیر تاریک است   چه شد که بام و در او تمام روزن شد
ز چاک پیرهن آن سینه را ببین از تخت   سری بخواب آور که صبح روشن شد
ز بسکه بر سر هم ریختیم و سبز نشد   بزیر خاکم امید تخم خرمن شد

خیانتت اگر در ره بهشت نهی
کلیم پای تو سرگاه وقف دامن شد

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد   به جرم بی‌اثری ناله را بزندان کرد

درون سینه نبد وقتی نشستنگاه داد   که ناله راز برون آمدن پشیمان کرد
بهوش باش دلا آه شعله‌ناک مکش   کنون که ناوک او سینه را نیستان کرد
به چشم روشنی چراغهای کهنه روم   تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان می‌نخرند از لب او   چه شد که گریه من نرخ گوهر ارزان کرد
برو و در آید اشکم چو طفل نو رفتار   اگرچه در طلبش طی صد بیابان کرد
بدان مثابه که خیزد بنخن ز روی سخن   کسی که نام مرا برد یاد نسیان کرد

ز نم سرشک لب بسته را گشاد از هم
کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

کشش اوست که ما را بسر کار برد   بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم میگفت   باده آبیست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب   فرصت حرف نه و قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگ تو سپند   گر نه زخمم گره خنده سوفار برد
یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل   نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن   ترک مفلس چو شود شیخ به بازار برد
شور بختیم و شهید لب او کاش کسی   استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم اینهمه چون می‌آرد
گر نه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد
یکسر بکوی عشق بسامان نمیرسد

جایی که پای خاطر من در میان بود
آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد

از خود چو بگذری بمرادی نمیرسی
تا سر بریده نیست بسامان نمیرسد

در بیت ابروی تو که بی عیب آمدست
جز دخل کج بخاطر مژگان نمیرسد

ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم
هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد

یکحرف بیش نیست سراسر حدیث شوق
وین طرفه‌تر که هیچ بپایان نمیرسد

کوتاهی ما نه بجایی رسیده است
گرمی دماغ باده‌پرستان نمیرسد

چون شیشه شکسته ز ما دست شسته‌اند
اصلاح ما بخاطر دوران نمیرسد

پهلو تهی کنند ز مست برهنه تیغ
زان رو نگاه یار به مژگان نمیرسد

شهرت کلیم اگر همه شعری نسب بود
نبود بلند تا به سخندان نمیرسد

مرد حق‌بین کی بلا از خدا می‌بیند
شمع را بر سر خود بال هما می‌بیند

دیده را میل کشی چون دگران سرمه کشند
گر بدانی که نظر بسته چها می‌بیند

زنگ میخواهد از آیینه نظر چون شکست
ای بسا دیده که تن را بقبا می‌بیند

عالمی را که کتابست تجلی ز اسما
کعبه دارد هوس و قبله‌نما می‌بیند

بخت ما در شب زلف تو دمی خواب کند
اینقدر خواب پریشان ز کجا می‌بیند

نیست یکقدر کسی در نظر تنگ جهان
خاک را دسته گل بر سر ما می‌بیند

دیده بستن ز جهان فیض گشایش آرد
چون گدا کور شود برگ و نوا می‌بیند

هر که را دیده به بندند ز کویت ببرند
پیش‌بین گرچه نه بیند بقفا می‌بیند

تیره گردید کلیم آینه زانوی من
بسکه در گوشه غم روی مرا می‌بیند

ز تازه شاخ گلی خانه‌ام گلستان بود
گل بهار امیدم بجیب و دامان بود

بجانم آتش حسرت ز دود می‌نشست
بخانه خس و خاشاک برق مهمان بود

ز چاک پیرهنش سیر گلستان کردم
هزار رنگ گل و بوسه در گریبان بود

بکف پیاله پر باده حرف بوسه بلب
ز روزگار شبی کار ما بسامان بود

دراز دستی می عاقبت چه گلها چید
ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود

هزار قافله آرزوی لب تشنه
مقام کرده بدور چه زنخدان بود

هلاک آن شب قدرم که چشم بخت آنجا
مجال خواب نمی‌یافت بلکه حیران بود

کلیم تشنه که لب از گریه تر نمیکرد / ز بختمندی سیراب آب حیوان بود

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند / دست شکسته را ببر بدین دوا کند
بسیار کفش آبلها پاره می شود / تا کس سراغ آن گهر بی بها کند
زاهد ز بس بمکتب تعلیم کودنست / استاد خواهد از همه کسب هوا کند
تا چند دست بر سر و پایم بگل بود / عیش آن بود که عاشق بیدست و پا کند
هر جا که مستمع بسخن دیر میرسد / بگذار تا زبان خموشی ادا کند
بر روی شاهد سخن ابروی دلکشست / آرایشی که ناخن فکر حل حجب کند
لب تشنه تا بچاه نیفتد نیابد آب / میراب روزگار چو حاجت روا کند
ناصح نمیتوان بفسون دل از و برید / کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند

افتاده ام ز دیده روشندلان کلیم / از دیدن من آینه رو بر قفا کند

مریض را چو عیادت کشد دو جا چکند / کسی بپرسش یکشهر آشنا چکند
چو شانه نوبت چاکم بسینه افتادست / بدست شوق همین جیب بیحیا چکند
گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت / کسی بکوتهی بخت نارسا چکند

بدیده کاسه همسایه دل اگر ندهد / دو شیشه خون جگر با خمار ما چکند
مپرس حال دل آندم که در حدیث آیی / کریم چون گهرافشان شود گدا چکند
بهر نواله کرم استخوان دهی ای بخت / تو خود بگو که درین قحط پس هما چکند

کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد / تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

کرم آسوده دوران میگذارد / کی آن زلف پریشان میگذارد
بخون ما چنان تشنه است تیرت / که پا در آب پیکان میگذارد
گذارد زاد راهی رهزن عشق / اگر سر برد سامان میگذارد
هزار آسیب دیگر در کمین است / که کشتی را بطوفان میگذارد
سفید از گریه چشمم گشت تا کی / دل این کاغذ بباران میگذارد
جنون یکباره عریانم نسازد / بپا خار مغیلان میگذارد
ز شوق گوشه چشم تو سرمه / بهشتی چون صفاهان میگذارد

کلیم آسایش عیش وطن را / برای اهل کاشان میگذارد

گر به تحریر ستم نامه هجران آمد / خامه ام پیشتر از نامه بپایان آمد

بسکه در راه طلب پستی از و می بیند
جرس از همرهی ناقه بافغان آید

از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم
خار با زانو دکل گر بگریبان آید

پنجه اش باز فراهم نشود چون شاخ
گر بدست کسی آن زلف پریشان آید

بقدمگاه من آید بزیارت اول
گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت برد
ساقی از تاب می اندم که بطوفان آید

زینت میکده افزود درش تا بسته
گل بباید چو کسی کم بگلستان آید

از کنارش بسفر رفته جگر گوشهٔ اشک
چاک باید که به پرسیدن دامان آید

سپر عجز شود دست پی ره حادثه اش
بر سر مور اگر خیل سلیمان آید

گر فلک آب بصرفه کند آتش
باده آخر شود آن روز که باران آید

پای دریوزه کلیم از در افلاک بکش
سر چو از یک قدح باده بپامان آید

حدیث نامه را تعویذ جان شد
قلم را نام تو ورد زبان شد

دگر از خود چه کلها میتوان چید
براهت خار مغز استخوان شد

بنرمی با درشتان میتوان ساخت
زبان هم خانهٔ دندان از ان شد

باین راهی که دل در پیش دارد
نیارد راه زن پی کاروان شد

بگیتی هرکه نام او سفر کرد
غریب عالم امن و امان شد

بخارهای من تا دیده وا کرد
ز چشم نقش پایم خون روان شد

بکن کسب کمال از می فروشان
ز یک پیمانه آدم میتوان شد

چنان در تیره روز بهاکامم
که پیکان استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سیر چشمی
ز گل قانع بخار آشیان شد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند
که از دل آن مژه شوخ سپر بدر نکند

شکسته پای تراز من شد است کینهٔ من
که هرگز از دل هر چشم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را ز ارجا ببرم
بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند

هوای کوی تو دارند جان و دل اما
که پیش میرود از گریه راه سر نکند

بپا نمیرود دم خاری از ره عشقت
که همچو رشته گوهر ز سر گذر نکند

نمیرسد بمیان طره دلاویزت
که تازه هیچ و خمی کسب از ان کمر نکند

لب کلیم سخن سنج نیست کاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد عجم اگر بیدلان اسیر شوند
از ان لب است که ممنون دستگیر شوند

زمانه بی تو مرا زنده بهر آن دارد | که در جدایی هم دوستان دلیر شوند
بکنج خاطر من پا کشند در دامن | گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند
ز بس به دور غمت خوشدلی بر افتادست | بآن رسیده که طفلان اشک پیر شوند
لباس شید ملایم نمیشود بر طبع | بچرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا | مگر گهی که به پشت نشان تیر شوند

نمک چشی بکلیم امید دارد به
ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود | مشنو خنده ز خمش ز دل شاد بود
تا به دیدار تو شد دیده به بستان روشن | سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
دم عیسی دلم عقده خاطر نگشود | چون حباب این گرهی نیست که بر باد بود
دانه کشت مکافات دمد از دل سنگ | دام هر صید گهی در ره صیاد بود
حسن محتاج تکلف نبود زانکه ز زلف | هیچ نفزاید اگر شانه ز شمشاد بود
مرگ فرزند ندید آنکه سخن زاده اوست | کاشکی عمر پدر صد یک اولاد بود

نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم
رحم عیبست اگر در دل جلاد بود

بسکه حرف قامت در دل دیوانه شد | سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی | خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد
عیش در خاطر غریبست ار چه ماند سالها | غم اگر یک روز در دل ماند صاحبخانه شد
بسکه بهر صید دلها تخم شید افشانده اند | در کف ارباب تقوی سبحه‌ها بیدانه شد
بود از دلهای ما آوازه زلفت بلند | از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد
سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند | شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد

کلبه تاریک من چشم سواد اعظم است
فارغ از کاشان کلیم از گوشه کاشانه شد

دارد اگر صفایی دل از شراب دارد | روشنتر است شیشه گاهی که آب دارد
طینت که پاک باشد از می کشی چه نقصان | دریا چه شد که بر لب جام حباب دارد
از دل خطا نکرده مژگان کج نهادت | گاهی بجای دارد گاهی خراب دارد
این بحر بیکرانه همچون حباب ما را | با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد
در زاهدی و رندی در دست دل عنان نیست | این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد
راحت شد که مگر دل گو تب ز رنج است | داغ است ماهی از پس شوق سراب دارد
ما را بود مدامی از می اگر نشانی | زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد

در روزگار دیدم از راستی نشان نیست / صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده / بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

هستم کلیم نومید از دست بوس و پابوس
آن را غنان گرفته این را رکاب دارد

آنقدر بر دل نشست از دست دشمن غبار / کز برون چون آنکه گرم گردید بر آهن غبار
گرد غم با با دل پر رخنه ما الفتی است / باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار
بسکه دل بخند از دو چشم بیارد دیده‌نش / آید از گرد سپاه در دیده و روزن غبار
آستان صدر را هرگز بهم نشناختم / بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار
سینه ام از صحبت دل معدن زنگار شد / آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار
چشم بر راه است دل شاید از آن قاصدی / آید و در کوی او بفشاند از دامن غبار
دل نکو دارد صفا محتاج فیض رشید نیست / آب آهن چون تواند شست از آهن غبار
گرد غم از چهره من پاک شوانست کرد / گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار
در دل خود رای او هرگز مرا خود جا نبود / حیرتی دارم که چون انگاشت از من غبار

خاک این ویرانه دامن گیر می باشد کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه نام این پریشان بر / برآر از پستی گم نامی و بر صدر عنوان بر
ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی / ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر
چرا بیهوده میکوبی در هر باغ و بستان را / تو گر خاری بپا داری ز راهش گل بدامان بر
تماشای جهان گرد دق ارنی یده هم / اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر
سر و سامان بخواهت میدهم گر سر فرود آری / سرم بردار و پس انگه بهر دست سلیمان بر
هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه / تو هم ای شمع شب خیزان شبی با بیابان بر
سیه روز و پریشان خاطر آشفته احوالم / صبا این است پیغامم تا زلف پریشان بر
جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم هوس دارد / مرا ای بخت یاری کن به میدان صفاهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بورز این بیره را دیگر بکرمان بر

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار / سوگند خورده چرخ بجان گوالیار
گرد سپاه شاه جهان گر بمهر رسید / بی سرمه بود چشم تبان گوالیار
چون سفره کریم گشادست قلعه اش / گردون نشسته بر سر خوان گوالیار
از کنگرش گرفته زبان در دهان چرخ / گردون گرفته یاد زبان گوالیار
این قلعه نیست کز شرف پابوس شاه / بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار

صد رنگ چون بهار شد از خیمهٔ سپاه | در کوچ لشکر است خزان کو الیا
از فیض چتر شاه که خورشید پرتو است | کوهر چو لاله رسته ز کان کو الیا

از بندگی ثانی صاحب قران کلیم
گردیده سرفراز لسان کو الیا

چشم جادوی تو در دلجویی اهل صفا | هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست | مجلس دیدی سبک مضراب نبود از دو ساز
هر کسی سازی بذوق خویشتن خوش میکند | دل میان مطربان خوش کرده‌ام با دلنواز
جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست | از دو صد دیوانه تمکین میبت عریانی براز
در قمار عشقبازیها و نقشم خوش نشست | چون نباشد اینچنین تو پاک بر من کیاز
از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باک | بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز
تا بود این تاج زرین بر سرش آسوده بود | شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعر اگر دهست محتاج سخن فهمان بود | گر ممیز در میان نبود چه سود از امتیاز

پیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه از سنگست و از وی بیش دارد احتراز

نهال عشق که برگش غمست بار افسوس | اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس

بیاری

نیامدی و سپاهی ز داغها افتاد | سفید شد بره‌ت چشم انتظار افسوس
باه و ناله میسر نمی‌شود وصلت | نسیم رنگ ندارد ز نو بهار افسوس
باشک ریزی راهم نشد چه چاره کنم | همیشه میبرد از دانه‌ام شکار افسوس
باین دو دیده حسنت چه میتوان دیدن | هزار چشم نداریم صد هزار افسوس

ببوسه بازی او هر چه داشت باخت کلیم
نمی‌نشیند نقشش درین قمار افسوس

چون اشک پریشان سفر را چکند کس | سرمایهٔ هر شور و شر را چکند کس
دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد | بی دجلهٔ خون چشم تر را چکند کس
اشک آمد و پنهانیم از دیده برون شد | هم خانگی پرده‌دری را چکند کس
از روشنی شمع وصال تو گذشتیم | خود گو که فروغ شرری را چکند کس
آینه غبار از نفس ما نپذیرد | زینگونه دم بی‌اثری را چکند کس
هر دم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست | سود از ده دربدری را چکند کس
آید چو خیالت کنم از سینه برون دل | در بزم طرب نوحه‌گری را چکند کس
یاری خط و خال چه جویی بی قلم | در گشتن موری حشری را چکند کس
نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست | چون غنچه همین مشت زری را چکند کس

یا رب این دل صدپاره کلیم از تو نگیرد
ویرانهٔ بی بام و در برا چکند کس

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود سر خویش — آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش
منعم از ناله چرا فاش شد راز نهان — چیست در خانه که من قفل نهم بر در خویش
خانه زاد جگر سوختهٔ ماست همان — ناله هرچند با فلاک رساند سر خویش
یکتن از اهل وفا نیست بخون گرمی من — باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش
تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او — بگذارد که نشینیم بخاکستر خویش
مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست — ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پارهٔ دل گره رشتهٔ اشکست کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش — کشند ز آینه بیرون عکس را مژگان گیرایش
ره عشق ار بسر آمد ندارد راه بیرون شد — بساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش
بتعلیم غمزهٔ خونریز را هم دست مژگان کن — چه سود از شمع تنها گر نباشد کار فرمایش
همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم — ز عکس آن گل رودان ز یاد نخل بالایش
کند قمری خیال سرو در خاک آشیان بندد — بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی بآیین خوش طالعی هرگز نمی باید — بکام دل چه خوش چیند که نقش بر سر پایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خاری چند در پایش

نهد مرهم بزخم شانه چند زلف غمخوارش — برد زنگ از دل آیینه آب رنگ رخسارش
از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد — که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
اگر بلبل هزاران نغمهای دلکش آرد — نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش
بسی بنیالم ز بیداری بخت خود نمی بینم — چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش
نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی — ز حرص دلبری با هم نمی سازند هم تارش
شرهٔ خنجر گذار است دنگه مرهم فروش آمد — ببین چشمش بآن مستی چه هشیار است در کارش
مهیای خرابی آنچنان ویرانه دارم — که سایه می گریزد همچو برق از زیر دیوارش
بهارست و بحسرت میکنم دل از گلستانی — که شوان رشته جان ز ابریدن از سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمی دارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

دلا از رنگ تلون گشته دامن باش — نمی توانی اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نکشی — بهر کجا که تبسم کنند شیون باش

چو سقف خانه هوادار یک مقام مشو
گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش

اگر به چشم بصیرت بخلق می‌نگری
بفکر عیب نهفتن چشم روزن باش

غرور شعلهٔ ادراک بدتر از جهل است
بعیب هیچ مدانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن
نه همچو دریا خونخوار پاک دامن باش

دلا زیاده ز روزینه بار پسند
ترا که گفته بفکر بیاض کردن باش

بجز متاع تجرد به بار خویش مبند
بهر سفر که روی شهر سپار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من باش

میکنی ای شیخ یاد از زخمهای دین خویش
افکنی بر شانه سر که دیده خود بین خویش

خاکساری سربلندی از سر وا کردن است
نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

بر کریمان شکر سایل در حقیقت واجب است
زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین خویش

در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار
گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش

در طریقت عار چون از دین خود برگشتن است
گر بجام جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش

سرگران سنگی شو از اندیشهٔ رزق ای سبک
آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش

خودشکن را خوش باید مدح خویش از دیگران
خودپسند از ابلهی خود میکند تحسین خویش

تلخکامان گر داری بجز ساغر مده
دیگران را هم زکاتی از لب شیرین خویش

از غم جان سوز خود تا کی توان دیدن کلیم
همدمان را چون چراغ کشته بربالین خویش

بردی مرهم مرهم نهیم دل ریش
که زخم بر سر زخم است و نیش بر سر نیش

اگر بادیه چون بیکسان هلاک شوم
ز گردباد به بندم نخل ماتم خویش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما
بغایتی که نگردد ز حرف دشمن پیش

بخون فشانی چشمم بهانه جوست چنان
که خون دیده جهد بر رگم زنی گر نیش

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

بخانه چند نشینی بسیر بستان کش
چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ز کنج کاوی دلها غبار می‌گیرد
ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

مرا که گوشهٔ مکتوب عنبر یاد مکن
جدا بنام من امید وست خط نسیان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیب است
بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که گشته لب تست
بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان کش

چنانکه آب گل میشود کدورت ناک
اگر تو صاف دلی بار زیردستان کش

قطعه

زبیقراری شمعم نمیتوان کردن | کسی بشعله نگوید که پا بدامن کش
بطاق گنبد فانوس این قدم دیدم | که سر بباد رود دزد در گریبان کش

لبان شیشه خالی دماغ ما خشک است
کلیم رخت ببازار می فروشان کش

اگرچه هست مرا تیغ و داغ بر سر داغ | زنم زناخن هر لحظه حلقه بر در داغ
نشسته بر سر بالین من بدلسوزی | رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ
چنان فکار شد از نیش غمزه‌ات مرهم | که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ
ستاره سوخته‌ای همچو من نداد عشق | که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ
تو چون بجلوه در آیی برای دفع گزند | سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ
درون سینه غم او بمجلس آراییست | صراحی دل پرخون گواه و ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند
ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

خم زلفیست که دام گرفتاری دل | که در هر موی نگنجیده ز بسیاری دل
راهزن را نبود باک ز فریاد جرس | ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل
دید چون بیکسی دل آهن شد نرم | ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
طاقت صبر و سکون در سر و کار دل رفت | عاشقان خانه خرابند ز معماری دل
یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر | وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل
آنکه بگذاشت چنین بیکس بیمار ترا | گفته من هم نکنم چاره بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همین منحرفست | چیست آزادی کونین بسبکباری دل

عشق چون شمع کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بپرستاری دل

امانم داد هجر بیمدارا تا ترا دیدم | ترا دیدم چه را گویم که از هجران چها دیدم
بوصلت دل گواهی گرچه داد اما ز تنهایی | بلوح سینه از خطهای ناخن فالها دیدم
ز بس با من بدعوی ناله کرد آخر شد افغان بس | بپای ناقه‌ات آخر جرس را بیصدا دیدم
کجا رفت آنکه میگوید بد از پیکان نمی آید | بچشم خویشتن کار نمک از توتیا دیدم

کنون از روشنایی دیده‌ام آشفته میگردد
کلیم از بس سیه روزی درین ماتم سرا دیدم

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب کلم | گر بجنبش آتش قند از مهر میسوزد دلم
چون قلم دارم سر تسلیم از زیر تیغ | هر کسم سر میزند گویی که خط باطلم

[illegible]

نشاء اگاه سیم لیکن درین نخچیرگاه
بر سر تیر همه مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را
ره نورد مانده ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از سیر و سلوکم ناامید
هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله دارم دل ز غم صد چاک شد در بیکسی
هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد
مایه نومیدیم گویی جواب سائلم

بی ثمر نخلم مرا باری بغیر از سایه نیست
سایه خود با خاک یکسانست بنگر حاصلم

تا قیامت خار غم در جان نمی ماند کلیم
گر ز دل بیرون نمی آید بر آید از گلم

دورم از فتنه که در سایه مژگان توام
خاطرم از همه جمع است پریشان توام

ناله هر چند غبارشم از جا برداشت
طالع دون نرساند بدامان توام

از برای چو منی الفت تیر تو گذاشت
میکشد اینهمه دلجویی پیکان توام

زانجمن پیشتر از شمع برون خواهم رفت
اینچنین گر بگدازد تب هجران توام

منت دیده دگر بهر تماشا نکشم
بسته ام چشم نظاره حیران توام

گر سر رشته نپیوند دبود تاب شکست
مو بمو در هم خون طره پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد ز مرگ
بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

نه همین سرو سری دارد نه گل نظری
این ثمر داد هواداری بستان بودم

گرم آنم که نهم داغ بعشق تو کلیم
دگر امروز در فکر سر و سامان توام

نمیرم تا براهت بر نمی آید تمنایم
نشاید تا قدم بیرون نیاید خار پای از پایم

ز بس گرم است نتواند نشستن هیچکس انجا
عجب نبود اگر در انجمن خالی بود جایم

جدا از آتش فردش مضطرب باشد سپندها
بکویت گر نمی آیم نه از بی شکیبایم

ز شغبت چاک چاکم گر بر آرم از جگر آهی
چو اوراق پریشان میبرد باد اعضایم

هوای وادی لیلی ز بس دیوانه دارم
بشهرم گر کسی گم کرد می جوید بصحرایم

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم
پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم

برای زخم می ترسم که در تن جای نگذارد
اگر داغ وفا زینگونه میگیرد سراپایم

چو مینا خون من با این جلالت گیرنگی بو
بسان شیشه در مهرت یکی پنهان و پیدایم

کلیم از نه غبار در که افتادگی کردم
نخواهد برد هرگز طالع از پستی بالایم

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم
که از رخش نتوانم که دیده بردارم

زمانه آب متاع کسان خریده و من
نیم پسند ز آبی که در گهر دارم

مگر بهانهٔ ماندن شود در آن سر کوی / سر شکسته نیزم و بازش ز خاک بردارم

بسوی او روم آندم که میروم از خود / ز خویش بیخبرم لیک از او خبر دارم

چو دام هرچه گرفتم بمن نمی‌ماند / اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم

بکنج خلوت غم همچو شیشه نیمه / کمند وحدتی از اشک بر کمر دارم

ز پاسبانی دل آمدم بجان چکنم / نمی‌توانم ازین شیشه دست بردارم

هوای سرکشی نفس دو من باده شود / بپشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمدست کلیم / که دایم آینهٔ اشک در نظر دارم

سر راه حسرتی که بشبها کشیده‌ام / در بر بپا دان قدر عنا کشیده‌ام

از رعشهٔ خمار چو کف سبحه گیر نیست / بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام

ارباب عقل محرم اهل جنون نیند / از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام

همچون نهال دست نشان بهر تربیت / بر دم بدیده خار که از پا کشیده‌ام

در جست و جوی وصل تو چون پا رسد / سر را بجا گذاشته و پا کشیده‌ام

پیش از دو دست شخص نخواهش دراز نیست / من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام

از بهر ارمغانی اطفال چون کلیم / دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

اشک غماز است خون در گریه داخل کرده‌ام / عکس تا ننماید از روی آب را گل کرده‌ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد / ترک جا را پیشتر از طی منزل کرده‌ام

آنچنان کز اشتیاق دانه مرغ آید بدام / من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام

حرف پیداش ناخن میکنم بر چهره لیک / چشم تا بر هم زنم از گریه باطل کرده‌ام

چون گلوی مرغ بسمل خون زد از پا تا بدام / بسکه در روی شرح خون پالایی دل کرده‌ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم / خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام

تا من از صیقل حی آینه روشن کردم / شیشه را شمع بر شیخ و برهمن کردم

آب آهن همه از دیدهٔ زنجیر چکید / بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

لایق برق نشد با دهم از ننگ نبرد / کشتهای عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم / خود سیه وز دم آینه روشن کردم

کنج تاریک من از چشم بد و روزن دور / با خیال تو در دوست بگردن کردم

همتم آتش داغ از در همسایه نخواست / من دیوانه از آن جا بگلخن کردم

کاغذ کرده شد از سوزن مژگان تو دل / رنگش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم

جای یک خار نه در پا و نه در دامن ماند | چشم بد دور که خوش غارت گلشن کردم

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم
شمع برداشته تا رشته بسوزن کردم

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم | شمع منیر دجلهٔ امید بر کشم
از گریه کور گشتم و بینائیم بجاست | هر لحظه رشته مژه را در گهر کشم
عمرم بباغبانی نخل قدش گذشت | یکره ادب نهشت که تنگش ببر کشم
حسرت نصیب طایر این بوستان منم | خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم
خوش جامه‌ایست دراع ولی پرده‌پوش نیست | صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو | بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم
بیمار بی طبیب چشم توام که نیست | آن قوتم که منت هر چاره‌گر کشم
با سرنوشت بد چکنم آه چاره چیست | این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم
گردد سپر بریده بصندل سنان ز بند | جائی که من ز دست غمت ناله بر کشم
با آنکه هیچ وقت نیامد بکار من | شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم

خار شکسته در قدمم سبز میشود
گر من کلیم پای بدامان تر کشم

خوابم

خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم | چندی بزبان همه کس چون خبر افتم
این همسفران پشت بمقصود روانند | شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم
دیوانهٔ آن زلفم و از غایت سودا | با باد در آویزم و با شانه در افتم
ای گوشهٔ عزلت ز تو آبم برخ افزود | نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
بر خویش بنالم از اسباب تجمل | چون رشته سراپای اگر در گهر افتم
صیدم بتکلف نتوان کرد درین دشت | هر دام که بیدانه در او زود در افتم

مستوری من چیست کلیم اگر بگذارند
چون بوی می از پردهٔ عصمت بدر افتم

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم | تشریح زلف خم بخمش موبمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک | من هم بخاک تخم کدوئی فرو کنم
از تیغ ابروی تو ز بس زخم خورده‌ام | جرأت نمی‌کنم که بمحراب رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نبود | در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقلهای کهنه و نو خرمنی شود | گر آستان میکده را رفت و رو کنم
گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب | دل را اگر بآینه‌اش روبرو کنم
دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده | حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

بر صید دیگری نظرم کی فتد که من | در سبزه نخندم که گل چیده بو کنم
خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ | با هر تبسم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور نازک لطفی کلیم هست
تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بدور خویش بنا حصار می خواهم | درین میانه ترا در کنار میخواهم
بتو به نامه نمی شویم از گنه که بحشر | بکف مسوده زلف یار میخواهم
چو چشم حسرتم افتد بتیغ ابروی دوست | بیکیست عمر شهادت دوبار می خواهم
بروی کار جهان رنگ دیگرم هوس است | درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نشود | ز تار زلف تو یک بخیه وار میخواهم
غبار اخگر دل را بآب نتوان شست | نسیمی از سر زلف نگار میخواهم
بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش | ز خود سفر چو کنم خانه دار می خواهم
غبار خاطر ازان میدهم بشکوه برون | که خاک بر سر این روزگار میخواهم

ببادیه نبرم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

بسکه سودای سر کوی تو پیچد بر سرم | در هوایت خانه دشمن همچو دود مجمرم

شمع را گر همچو من پروانه افتد بدست | رشتهای خویش بندد جمله بر بال و پرم
در وجود باطل من نیست یکجو منفعت | موبمویم خط بطلانی بود بر پیکرم
این تب عشق است نی آتش که بنشیند ز آب | من اگر بهتر شوم تب دار ماند بسترم
شیع موج می بخون جام من لب تشنه است | سنگ در دامن حباب آید بجنگ ساغرم
آشنایی از ره بیگانگی پیداتر است | بسکه کم رفتم بدرها روشناس هر درم
بیقراری آشنای جانی یکدگر اند | هر کجا بنشینم جز من اسپند دل در برم
نگذرد بر من کسی کز وی نه بینم خواری | خاک ریزد بر سرم گر بگذرد آب از سرم

از سر و سامان چو مهر کیسه برخیزم کلیم
تا نه پنداری که همچون سکه در بند زرم

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم | همه رو سجده کنان تا در خمار شدم
شیشه هیچ دل از پستی من خود نشکست | من باین دل شکنان از چه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری نشدم طالع من | که درین باغ چو خار سر دیوار شدم
خواب آیینه دگر روی بمن ننماید | بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم
تا کی ای دل ز غم تنگ دهانان زاری | من به تنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم
بعد عمری که بخواب من بیدل آمد | گریه آبی بر خم ریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش بکن مستم ازین بیش کلیم
چشم بردار ازان چشم که از کار شدم

دل شاد از آنم که دل شاد ندارم | وارسته منم خاطر آزاد ندارم
در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم | شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
ترسم نبرد راه پشیمی به چراغم | شب نیست که شمعی به ره باد ندارم
چون جام درین میکده از دست حریفان | خون میخورم و زهرهٔ فریاد ندارم
باید ز من آموخت ره و رسم اسیری | عمریست که در دامم و صیاد ندارم
بی نام باد نامه نویسم چو توان کرد | چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم
دامان ترم پاک تر از دامن دریاست | شرمندگی از عصمت زهاد ندارم
شب نیست که در دست پی مشق جراحت | پیکان تو چون خامهٔ فولاد ندارم

با نیک و بدم همچو کلیم آینه صافست
گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم

پیچو هیرم و دست ز شمشیر می بریم | موریم و بخیه هنر از شیر میبریم
داریم تحفه تو دل پاره پاره | سودا ببین که لاله به کشمیر میبریم
تا عاقلان بما متهم پیر میرسند | ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم

خواهیم خو گرفت بر درد پیاه خویش | ما تیر کی ز رنجت تبه میبریم
با مجردان طریقت سبک خوشست | از ناله‌ها گرانی تاثیر میبریم
با آنکه احتیاج ندارند می خرند | چند آنکه با خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب وادی آوارگیست بخت | زان در دسر که خاک در تدبیر میبریم
پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش | مشت پری که هست بر تیر میبریم

ما را کلیم گرمی تب آب آتش است
کی تشنگی ز دل بطباشیر می بریم

شکوه در در ترا کی پیش درمان می کنیم | تشنه می میریم و شکر آب حیوان میکنیم
پیش تو تاریکیست کشمیر ای چراغ دیده‌ها | ما سیه روزیم در شب سیر بستان میکنیم
در کمین عیش از بس دیده بد دیده‌ام | باده را از چشم ساغر نیز پنهان میکنیم
گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود | ما که گل از اشک خونین در گریبان میکنیم
ماجرای دیده میگوییم پیش سیل اشک | ابلهی بین شکوه کشتی بطوفان میکنیم
از ظفرخان بود آن جمعیت طرح و غزل | باکه دیگر زلف معنی را پریشان میکنیم
تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است | سر چو می بازیم انکه فکر سامان میکنیم
بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب نشا بود | بی تو ما خاطر نشان می پرستان میکنیم

ما که بنیان [illegible] آسمان [illegible] میکنیم
شکوه از [illegible] افلاک بیجا میکنیم
چون بکوی خاکساری [illegible] از نخجیر
ما هوای خشت بالین از سر وا میکنیم
ما خس سیلاب سودا ایم [illegible] سلوک
سر بدریا میرویم از جا بصحرا میکنیم
[illegible] ما به نخطه [illegible]
از نیون زنگ [illegible] تماشا میکنیم
بسکه [illegible]
[illegible] میکنیم
چون ز زنگ [illegible]
چاره [illegible] میکنیم
ز افکند صد عقده در کار [illegible]
کار فردا را [illegible] امروز [illegible]
[illegible] میکنیم
بسکه هر جا شکوه افلاک و انجم کرده‌ام
[illegible] میکنیم
[illegible] ما و [illegible] میکنیم
خواه [illegible]
[illegible] میکنیم

داغ می‌ماند کلیم ار لاله‌زار از دست رفت
هرچه دشوار است ما بر خویش آسان میکنیم

من که دور از وطنم عیش تمنا نکنم | بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم
نتوان دردسر از گریهٔ هر شمع کشید | بی‌سبب خوی بتاریکی شبها نکنم
کو دماغی که به بیگانه کنم آمیزش | دیدن آینه را من که هستی نکنم
دعوی صبر و دل و دین همه باطل باشد | گر دل گمشده در زلف تو پیدا نکنم
تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد | شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم
منصب من قدم همچو بهارم ندهند | دشت را سبز گر از آبله پا نکنم
چون سر شیشهٔ می بسته دهان آمده‌ام | سر حرفی که از او خون بچکد وا نکنم
عادتم تا نشود شکوهٔ ارباب کرم | سایه از ابر به این بخت تمنا نکنم
رتبهٔ مستی منصور مرا منظور است | پنبه را بیهده تاج سر مینا نکنم

ای که گفتی که مکن عمر بدین پیش کلیم
مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم

از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم | گر چو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم
بر زلال خضر دایم صد تغافل میزنم | من که خشم از تشنگی بر آب آهن داشتم

هیچکه

هیچکه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت | خوشه‌چین بودم من از مزرعی خرمن داشتم
روشنی از بزم من دریوزه میکرد آفتاب | در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم
شعله بر میخاست از بی‌طاقتی می‌نشست | من نجنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم
کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهیم نمود | من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم
همچو ماهی غیر داغم پوشش دیگر نبود | تا کفن آمد همین یک جامه بر تن داشتم

داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم
دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

پیش ما غم دست رد بر وصل جانان مینهیم | پنبه در گوش از صدای حیوان مینهیم
در بهار اینچنین از زهد خشک محتسب | ساغرم تا تر شود در زیر باران مینهیم
نه صراحی قلقلی دارد نه ساغر خنده | گوش چندانی که بر بزم حریفان مینهیم
از کجا مرهم بیابم چون مغز استخوان | پنبه می‌آرم بر روی داغ حرمان مینهیم
تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من | کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان مینهیم
از برای کلفت من سیر یک گلشن کم است | از گلستان چون برآیم رو بزندان مینهیم

پایهٔ اهل هوس بالاتر است از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان مینهیم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم
پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما می‌آید
می‌توانیم که از گریه گزک شور کنیم

از پی کینهٔ ما شیخ ببندد بمیان
ما اگر دست هوس در کمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شده است
خسته‌به شده را پرسش رنجور کنیم

پرده هر چند فزون خلوت افشا خوشتر
فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم

رخت صندوق تبابوت نخواهد گنجید
هر چه با خود نتوان برد ز خود دور کنیم

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو آتش بر زر زور کنیم

باغبان بهره ما در اصل نخل بی‌بریم
عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم

هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما
اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی‌پریم

عاشقانت شمع کین در یکدگر خوش می‌نهند
خون هم چون آب می‌ریزیم از یک لشکریم

مهر ورزی چون تن ما نیست کین پرور شتر را
پیشتر چندانکه داریم از همه واپس‌تریم

فرع یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
از چه همچون موج دایم در پی یکدیگریم

خاک ما را از پی سرگشتگی گل کرده‌اند
دهر کوی بزم مستان است و ما چون ساغریم

اندرین گلخن بچشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی دل زنده‌تر از اخگریم

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشم
هر که از هر جا برآرد تیغ گردن میکشم

پهلوی چرب غنا از زانوی دونان همتان
من ز خاک آستان فقر روغن میکشم

چند باشم شعلهٔ هر گلخنی دیگر چو داغ
بر در دل می‌نشینم پا بدامن میکشم

بسکه از ذوق خموشی مردن دشوار شد
هر نفس کز دل کشم پیکانی از تن میکشم

سر مبادم دارم ار سرمایه ز دشمن دریغ
برق را دامن همی‌گیرم بخرمن میکشم

در نظر شاخ گلی دارم که در سرسبزیش
رنگ می‌ریزم ز اشک و طرح گلشن میکشم

خار را از پا برون می‌آورم دایم بکار
تا نه پنداری درین ره بار سوزن میکشم

وای اگر میماند با ما آنچه شیطان بست دل
بار خود می‌بینم و منت ز رهزن میکشم

بسکه با آزادگی خو کرده‌ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا بدامن می‌کشم

همه پاکان بحر و بر دیدم
چه تریها ز خشک و تر دیدم

نیک و بد در زمانه ما نیست
هر چه دیدم ز بد بتر دیدم

سوختم در فراق او این بود
پختگیها کزین سفر دیدم

میرمم همچو سگ گزیده زآب — بسکه طوفان چشم تر دیدم
سرمه را دیده‌ام بآب دهد — دود آتشکده جگر دیدم
عقل را در سرم بچرخ آورد — پیچ و تابی کران کمر دیدم
میروم روشکفته تا دم تیغ — چین پیشانی سپر دیدم
باطنش همچو پشت آینه بود — ظاهر هر که صافتر دیدم

شیشه از پی سنگ آن ندید کلیم
که من از مالش هنر دیدم

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم — از تهی پایی چه پی اندیشه در گل میرویم
سرگران از سرگذشتی رای بسر با درده‌ایم — مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میپریم
طالع دارون ما از بس بپستی مایلست — پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم
چون خس و خاشاک سیلاب ایمنیم از گمرهی — ما بدوش راهبر داریم بمنزل میرویم
یاد ما کس کی بیار خاطر نیستیم — با همه دیر آمدن نازود از دل میرویم
نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل غم — ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم
فیض کوی میفروش این بس که از آسیب خمار — بر درش دیوانه می‌آییم و عاقل میرویم
جوشن تدبیر از بر کنده آسوده‌ایم — راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

انکه

رنگ خون نخواهد رفت از دستش کلیم
این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرویم

دلرا از آن دو طرهٔ پرفن گرفته‌ایم — از بند زلف رخصت رفتن گرفته‌ایم
با شعله‌ام بنسبت عریانی الفتیست — زانروی جا بگوشهٔ گلخن گرفته‌ایم
هرگز ز سنگ دل شکنانم هراس نیست — کین شیشه را برای شکستن گرفته‌ایم
دانسته‌ام حقیقت خود را چنانچه هست — در کین خویش جانب دشمن گرفته‌ایم
چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود — روشن شده است خانه چو روزن گرفته‌ایم
آخر لبان فاخته‌ام شد گلو کبود — منت ز خلق بسکه بگردن گرفته‌ایم

تا چند در نی قلم آتش زند سخن
من هم کلیم خامه ز آهن گرفته‌ایم

از دستگاه محتشمان پا نمی‌خوریم — خون میخوریم و آب دریا نمی‌خوریم
بر روزهٔ قناعت خود صبر می‌کنیم — گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم
از صد هزار رنگ تمنا که می‌پزیم — با غیر دود آتش سودا نمی‌خوریم
دایم فتاده‌ایم ز هر جا که عاجزیست — تا عذر لنگ نیست از و پا نمی‌خوریم
هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش — ما زخم را ز تیغ تو تنها نمی‌خوریم

دایم ز بس بلند گریبان فتاده است / خیری ز دست خویش چو مینا نمی خوریم

دست تهی بهمت می جمع کی شود / از منع توبه نیست که صهبا نمی خوریم

پرهیز پیش ازین شواند مریض عشق / از هیچکس فریب مداوا نمی خوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم / از بسکه سیر شد غم فردا نمی خوریم

در دست دهر کلفت بسیار میکشیم / آیینه وار هر نفس آزار می کشیم

در آتشیم چو پنبه داغ از ملایمت / از طبع ساز کار خود آزار می کشیم

یک بهره درین ته تاریک بر نخورد / چون آفتاب دست بدیوار میکشیم

بازار گرمم از خنکیهای بخت رفت / گر یوسفم که ناز خریدار می کشم

چون گل بسبز نم زبان خون کنم فتنه رنگ / از دیده در ره تو اگر خار می کشم

چون سایه اختیار بدستم نداده اند / گویم چنان که دست ز هر کار می کشم

خونم وفا بمستی چشمت نمی کند / زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشیم

ز انسان مکدرم که ز تاثیر عکس خویش / آیینه را نقاب برخسار می کشم

رنگ از حنای عید کلیم ار بنا شدم / دستی باین دو دیده خونبار می کشم

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم / هر زمان بر ساز غم مضراب دیگر میزنم

در لباس شیشه زاهد در حرم ره میبرد / من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم

عقده مکتوب ما را از گشادن بهره نیست / این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم

جام چون لبریز شد خندان نمیدارد صدا / با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم

که گریبان میدرم که میشکافم سینه را / جست و جویی میکنم خود را بهر در میزنم

میتوان گاهی بمکتوبی مرا خرسند کرد / من نه مدعی داستان شکوه را بر میزنم

تازه میگردد دلم هر گاه آهی می کشم / هر نفس کز دل کشم دامن بر اخگر میزنم

خودنمایی شیوه من نیست چون دیوار باغ / گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

عاقبت بر شمع رویش میزنم خود را کلیم / من کم از پروانه ام خود را برین در میزنم

بر شکال دولت آباد دست دعایی داده ایم / دامن دولت که ساقی باشد از کف داده ایم

دانه تسبیح بی آبست کی بر میدهد / ما چه بی حاصل بدام زهد خشک افتاده ایم

قلعها از دولت شاه جهان مفتوح شد / ما ز دست بسته مهر شیشه نگشاده ایم

خود متاع خانه خویشیم چون مرغ قفس / گر نه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم

روی برگشتن نمیدارد ز هدف از پیش تیر / تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده ایم

پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست
شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم

نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز
بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم

از تلاش سرفرازی کی بجایی میرسیم
ما که از افتادگی در پیش حرص سجاده‌ایم

پر نمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده‌ایم

بردی ساغر مه عید را دیدم
همین بس است درین عید دیر دیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون
بقدر همت خود جامه نپوشیدم

چنین که برگ در نخل آه پیکان است
بفرق سایهٔ آه است سایه پیچیدم

به حشر آخر از خواب مرگ برخیزد
کمان مهر که زامداد بخت نومیدم

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است
باشک بی اثر خویش بسکه خندیدم

ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار
کفن برون کند از تن لباس تجریدم

بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید
باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

گران نبودم بر طبع دوستان هرگز
بزود رفتن و دیر آمدن مه عیدم

به پیر جام از آنم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

غم مسکن و فکر ما واندارم
عجب نیست گر در دلی جا ندارم

درین بحر از خجلت تنگ ظرفی
حبابم که چشمی ببالا ندارم

شکفته رخ از فقر همچون سرابم
ترش رویی ابر و دریا ندارم

خرد چیست از فکر دنیا گذشتن
نگویی که من عقل دنیا ندارم

چرا در حرمهاست پیوسته زلفت
در آن کوچه من خانه تنها ندارم

جنونم دل از سنگ طفلان بکنده
ز شرمندگی روی صحرا ندارم

گدای در دلبرانم چو شانه
بجای دگر دست گیرا ندارم

با آیینه زانوی خویش گاهی
سری میکشم روی درها ندارم

نخواهد رسیدن بمقصود دستم
اگر آبله در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم
گواهم که بر بخت دعوا ندارم

بی تجلو نگاه ترا بس که در شب داده‌ایم
صبح چون سر زد بسان شمع دل در داده‌ایم

نیست نقش درون امانت دار یک اعتبار جو
حق بدست ماست گر خیری بخود نسپرده‌ایم

گر بها میداد ما را قدر ما هم می‌شناخت
در کف ایام کالای بیغما برده‌ایم

باده در درد آمیز گردد شیشه چون بشکنم خود
گردش افلاک تا برجاست ما آزرده‌ایم

گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم
یادگار دودمان پلهاییم و شمع

عالم از سر سبز کرد و ما همان پژمرده‌ایم
سر بتاج فخار رفتست و پا افشرده‌ایم

باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم
چون صراحی گرد باغ خود ببالا برده‌ایم

باز عید آمد بغل گیری بمینا میکنیم
از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنیم

پند گویان کهنه دیوارند و من سیلاب تند
منعشان تا چند پا بدر و به صحرا میکنیم

همچو خار پا بجای خود کسی نگذاردم
با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنیم

خط دمید اکنون ازان لب کام دل خواهم گرفت
شام خود شد روزهٔ امید را وا میکنیم

بسکه برهم خورده‌ام سر رشته را گم کرده‌ام
خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنیم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود
یک برش زخم ترا قسمت بر اعضا میکنیم

شیشه و ساغر کلیم از وضع ما آزرده‌اند
این نه میخوارست قبض روح مینا میکنیم

ز شور عشق چه هنگامه‌ها که نشنیدیم
چو شمع کشته ازین ماجرا زبان بندیم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو رو
درین چمن بچه امید آشیان بندیم

دمی که ما گره از کار عیش بگشاییم
خیال او بسر آن خاک آستان بندیم

متاع

متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت
که در نماند که بر روی دشمنان بندیم

هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید
گذشت آنکه ز یک حرف دهان بندیم

گره بموی چو افتاد باز نگشاید
غنیمت است بپا دل دران میان بندیم

کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سر ماست
بپشت چرخ دگر دست کهکشان بندیم

جنت از رضوان کی منت از روضه خرم نیستیم
سیر چشمیم در پی میراث آدم نیستیم

خوردنم غیر از ندامت نیست بر خوان عمل
چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستیم

هرکه از فوت مرادی ناله از من بر نزد
مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستیم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده‌اند
این بشکر دوستی ازان دارم که بیغم نیستیم

همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردن است
تازه‌ساز داغ مردم چون محرم نیستیم

طالع پیراهن فانوس دارد نسبتم
در حریم وصل با این قرب محرم نیستیم

چرخ اندک بخش گو هرگز مراد من مده
نقش کم ننشسته بهر هیچ در هم نیستیم

خانه‌زاد آستان پستیم همچون غبار
گر شوم آلایش مسند مقدم نیستیم

بسکه رنجیده است طبعم از نفاق صلح کل
نیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستیم

لاف اهلیت که با در میکند از من کلیم
اهل چون باشم بلا از اهل عالم نیستیم

بچاک سینه نه مرهم بلی دوا بندم
که راه رفتن صبح سر زره پا بندم

ز بس نبست کسی چاره راه بر عمر عشق
بروی سیل سبو از درد سر ابندم

دران چمن که گل وصل نسبته بندم
ز سیب بنفشه بسته است پا بندم

بروز عید چو قربان کسی چو تیغ ابرا
من آن بسوی که درست ترا رخ حب ابندم

شمار بیرسر مویی نو دارک سرو ناز
همه بسوی میان تو رشته با بندم

بیک نگاه هزاران ز چشم فتنه جو بتواز
که دست فتنه را افلاک رشته فعا بندم

بهم پیچم تا رو دل و رگ جان را
که صید وحشی معنی بدعا بندم

بغیر جور تو تا چاره ستم پیچند
ز فارغ بند ز هم ز قفه بندم

بروز عید هوس کلیم خود را بسیج
بجو زنش ز نور و ز نقش بوریا بندم

طلسم بست کسی زخش چو ما کلیم طلب
چو قفل سنه لب از فوق قفا بندم

نه بیدردیست گر چاک گریبان را رفو کردم
حصاری شد مرا تا سر بجیب خود فرو کردم

به بند دهر چون تیغم ولی از جوهر ذاتی
گشایش در قدم دارم بهر جانب که رو کردم

ز اهل عقل جز نادر برابر بسکه نشنیدم
شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم

ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را
بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم

چرا از خضر نالم ره بمقصد گر نمی‌یابم
که من با دیدهٔ پوشیده دایم جستجو کردم

ز آسیب شکستن هر جام او را نگهدارد
که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم

ندارد قبلهٔ اسلام یارب جای ترک من
تمام عمر چون چشمت بمحراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده گم گشتم
دل و آیینه را هر چند با هم روبرو کردم

از در محرومی استمداد همت کرده‌ایم
آرزوها را تمام از سینه رخصت کرده‌ایم

کیست تا ما را بدست کم تواند بر گرفت
بر سر یکپایه پیش خم عبادت کرده‌ایم

این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیرم جام
زانکه در میخانه‌ها بیمزد خدمت کرده‌ایم

نقد جان از ساقی و رخت سرا از عمر دوش
در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم

گر همه رخصت بود دستان که زنگ همت است
بارها این پند را در کار فطرت کرده‌ایم

در ره سنگ ملامت فرش چون خاک رهیم
سرگرانی را ببالین سلامت کرده‌ایم

خاکساری نقش‌ها تعلیم میگیرد ز ما
در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم

سخت بیقدر است شاید قیمتی پیدا کند
خون خود را وقف بر خاک مذلت کرده‌ایم

پیش ما دیدن دگر از ما نمی‌آید چو شمع
بسکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم

بر سر جنگست با ما بی‌سبب ایام کلیم
گرچه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده‌ایم

با این دماغ که از سایه اجتناب کنیم
بران سریم که تسخیر آفتاب کنیم

بگریهٔ سحری پیش سعی ازین خوش نیست
چه لایق است که در شیر صبح آب کنیم

شود بصبر مبدل عجز چون کمال گرفت
گذشت از آنکه توانیم اضطراب کنیم

ز شور ناله بود جمله بیقراری شک
نمیگذارد کاین طفل را بخواب کنیم

سفینه میرود این سعی ناخدا عبث است
چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس فرنگ دلگیر است
خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم

کدام سوخته جانراست آب و آتش‌ها
بآه سرد دلی را اگر کباب کنیم

همین عشق ز خاک وجود می‌پاییم
گلی که غازهٔ رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که باز از نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

چون نگار فتنه‌ها در آن اندام زیبا کرده‌ام
تا نگه را در میان زلف پیدا کرده‌ام

نیست هر خطی که سر بر کاسهٔ زانو نهم
تا بهوای سر بلندی از سر وا کرده‌ام

دیدهٔ خود را بنقش [illegible] تو تماشا کرده‌ام
خاک کوی یار تا بر چشم تمنا کرده‌ام

باطن خلق از دورو سوختن ویران پیداست
عمرها جاسوسی ابنای زمان کرده‌ام

لب نمک [illegible]
ز آن لب لعلش [illegible] کرده‌ام

[illegible] از عقب دل [illegible]
از دل [illegible] دیده دریا کرده‌ام

فاش فصل جوانی شد فراموش که شد
جای نا در سایهٔ آن فرق غفا کرده‌ام

هر که تنهایی طلب باشم در یکخانه نیست
من زبی خوبی زنی تنها کرده‌ام

خانه بنیادها ویران شد ز اندیشهٔ کلیم
نیست از دیوانگی جا بجا صحرا کرده‌ام

جان کاهم چو چو سخن را ادا کنم | گر نقد جان به هند سخن را بها کنم
با عالمی مرا سر همخانگی کجاست | کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم
چند آنکه جای در دل آتش کند سپند | خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم
سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است | دلدار در کنار و من در و بر قفا کنم
از گریه دیده رفته ز دست و بدست نیست | غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم
یک بزم را ببوی سخن مست میکنم | چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم
سامان خونفشانی ز در و شبنم نماند | دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم
داروی این همه دردی موافق است | زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم
تن را چو در لباس قناعت بپرورم | همچون قبا به پیرهن از بوریا کنم
گر هیچ نیست در سخن من نغز نیست | حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

تیغه منکران سخن میتوان کلیم
گر از دهای خامه با تهنا رها کنم

آوردم از موقلم چون شرح ضعف تن کنم | ور ز جان سختی نویسم خامه آهن کنم
کلبه‌ام هر گه چراغ از تیره روزیها شب است | دردم آخر عجب گر خانه روشن کنم
کی بود کورا نیابم وا گذارم خویش را | از گریبان دست بردارم در آنگه دامن کنم

جامه چون فانوس بیهوشاندم همدم بدور | من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلاب ماهی گیر دارد از نار آستی | رشته تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
قطره از اشک خونین میچکانم بر سرش | انتخاب خار خوش قدی چو در گلشن کنم
بلبلان را ناله در گلزار کردن عیب نیست | همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
دل فسرد از توبه دیگر سرکشی بیفایده است | در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

نه سزاوار حرم نی لایق بتخانه‌ام | در خراب آباد دینی جغد بی ویرانه‌ام
فرقم از سرکوب محنت بخفش خالی نبود | گر ز کار افتاد دستم ریخت بر خاک ای خدام
بسکه هر گز بر ندیدم جام عیش خویش را | باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام
من نباشم رونق عشق و محبت میرود | تیشه فرهادم و بال و پر پروانه‌ام

شعله بر میخیزد از فرقم بجای مو کلیم
می‌سزد گر از ید بیضا بسازی شانه‌ام

طالع دارون این گشته مژگان نیسیم | گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم
سوری از تاب کمر ما را تواند صید کرد | چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم

فقر را با بینوایان [illegible] می‌کند
سایه زنجیر [illegible] در ویرانه‌ام
بس ز یاران ستمکاری و بیداد [illegible]
سنگ بر [illegible] جنون [illegible] دیوانه‌ام

دیده گر سیراب شد دل تشنه یک قطره نم
خانه ویران کرده ما آئین دکان بسته‌ایم

دانه دام تعلق مزرع گیتی بدست
ما بامید چه یارب دل بویران بسته‌ایم

ما و دل در این چمن چون توبه فصل گلیم
روز اول ما شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم

از شکسته کشتی ما تا کهی یاد آورد
رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم

در حصار آهنی ما غم نخواهد راه کرد
رخنه‌های سینه را یکسر ز پیکان بسته‌ایم

خار مژگان را بچشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم
خوارم مشمر ذره خورشید نژادم

از سستیم ار نیست نشان نام نجابت
در نرد شب و روز جهان نقش نیادم

جنس من و بازار روا این چه خیال است
چون قبله نما در حرم کعبه کسادم

از دامن صحرای جنون دست ندارم
گر اشک نیابم دهد و آه بیادم

بیقدرتر از غم بدل ماتمیانم
هر چند که نایاب‌تر از خاطر شادم

از دست من آزرده چرا خلق نباشند
چون خامه بحرف همه انگشت نهادم

در مکتب عشق است کتابم ورق دل
روشن نشود جز بخط زخم سوادم

یک نقد دغل همت من خرج نکرده است
تا پاک نشد خرمن من باد ندادم

در سینه کلیم این همه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

آتش گریه را گاهی که بالا میزنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم

نیستم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش
دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم

کی هوای گوشه عزلت ز سر بیرون کنم
من که طعن در بدر گردی بعنقا میزنم

در خطرها یاری از کس خواستن هیچ بهست
بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنم

دست بر هم میزنم از حسرت دامان او
من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنم

در کنار تربیت مانند لعلش جا دهد
شیشه می را گر از مستی بخارا میزنم

نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب ار کاسه خود را بدریا میزنم

تمام دردم و دردی دوا نمی‌بینم
به چشم خواهش در توتیا نمی‌بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم
دمی که راه روم پیش پا نمی‌بینم

اگرچه پرده حیرت غبار چشم منست
ز عشوه‌های نهانی چها نمی‌بینم

بزخم اگرچه بسی کار تنگ میگیرد
خوشم بخنجر که روی دوا نمی‌بینم

میان لشکر بیگانه تغافل او
بجز نگاه دگر آشنا نمی‌بینم

برون میروم از خانه همچو آئینه / اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم
بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست / بغیر گرد درین آسیا نمی بینم
دلم بدست تو دیدم بسر زنان دل / فغان که دست و دل خود بجا نمی بینم
کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم / بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

روز و شب از بسکه محو آسمان گردیده ام / موی پیری هم برآید عاقبت از دیده ام
چون نباشد سبزه گلگون رخ سبزان اند / کم ز ابر دیده خون در پایشان باریده ام
فرصت عشرت نکف ندهم بهر حالی که هست / گریه تا بس کرده ام بر بخت خود خندیده ام
گل ببستر تا نیفشانی نمیخوابی و من / شمع سان با شعله در یک پیرهن خوابیده ام
همچو من در پیش یار بیوفای خود کلیم / زود نتوان خوار شد عمری وفا ورزیده ام

ریخت ناخن بسکه خار پایش از پا میکشم / بر در دل می نشینم پا ز درها میکشم
ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت / چون بگویم دست همت را ز دنیا میکشم
شحنه را بر من کی فتی محتسب را دست نیست / شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم
دور من چون میرسد ساقی دو ساغر را / می بیاد آن دو چشم مست شهلا میکشم

حلقه در گوش بخت افگنده آن چشم سیاه / گر نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشم
میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا / جام سرشار تغافل سخت تنها میکشم
سنگ در دیوار ما از شوخی طفلان نماند / شهر ویران می شود خود را بصحرا میکشم
ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم / بردبارم همچو کشتی گرچه دریا میکشم

باده کو تا موج سان فصل همه اعضا کنم / چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم
خار بی گل دود بی آتش بمن قسمت رسید / خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم
پای سیرم بست اما سیل اشکم داده اند / میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم
اشک میریزم نه خون هرگاه شوقم رو دهد / چون شود بدست مهمان آب بی پروا کنم
صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد / عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم
من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی / میرود قاصد چو بنویسم حرف انشا کنم
از نسیمی کمترم در گلستان هر زکا / این نشد کز نو گلی بند قبایی وا کنم
خاک بیزی میکنم از دور چون بینم ترا / دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم
پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم / دست دل گیرم بدست و سیر بتخانها کنم

خاک‌نشین‌نست سلیمانیم | دست بود فرسلطانیم
هست چهل سال که می‌پوشمش | کهنه نشد جامهٔ عریانیم
جوش سرشکم بمقام وداع | جمعم وپر کرم پریشانیم
مظهر سرگشتگیم همچو جام | آینهٔ صورت حیرانیم
نسخه گرفتست نظام جهان | از نسق بی‌سر وسامانیم
خاک تواضع ز ازل بیخته | دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از همه تا تافتم | قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت زآغوش من انگیخته | همچو صدف باعث ویرانیم
در دهن از روزهٔ حرمان من | نیست بجز انگشت پشیمانیم

من نه سواد سخنم چون کلیم
نه همه اسپی و نه کاشانیم

اشک‌ریزان از غمت چون موج هامون میکنم | کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون میکنم
طالعی دارم که می‌افتد گره در کار من | سر چو تار سبحه از سر جا که بیرون میکنم
ابروی خم کشیده چشم داغم سرمه دار | حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنم
طاقت شوریدگان را قبله جایی دیگر است | رو بوقت اشک ریزی سوی جیحون میکنم

باچنین

باچنین بخت زبون با روزگارم دشمنست | کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم
انچه من دیدم ز دشمن هم جدایی مشکل است | میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم

جامه دارون طالع میکنم از بر کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم

ز سعی بخت مرادی روا نمی‌خواهم | وسیله گر همه باشد دعا نمیخواهم
سرای عاریتی قابل نشستن نیست | ازان بخاطر احباب جا نمیخواهم
شکستگان را پامال ساختن کفر است | بکنج خلوت غم بوریا نمی‌خواهم
چنان ز دست تهی خوش شدم بهمت فقر | که پیر گشتم و در کف عصا نمی‌خواهم
گدا بغیرت من نیست در دیار طلب | بران مراد که گردد روا نمی‌خواهم
ز روزگار دو حاجت امیدوارم نیست | اگر بمرگ رسیدم غذا نمی‌خواهم
بتان صحبت هم می‌کنند کسب غرور | ترا به آینه هم آشنا نمی‌خواهم
چنان براه طلب همتم بلند بود | که از سراب بجز آب بقا نمیخواهم

کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد
جریده میسپردم و رهنما نمی‌خواهم

دست دل تنگ و جهان تنگ خدایا چکنم | من و یک حوصلهٔ تنگ بانها چکنم

سنگ بر سینه زنم شیشهٔ دل می‌شکند
زخم شوق چنین کرده تقاضا چکنم

در ره عشق اگر بار علایق همه را
نفکنم با گهر آبله پا چکنم

ماتم بال و پر ریخته‌ام بس باشد
خویش را تنگدل از دیدن صحرا چکنم

درد بیدردی چون باز دوا می‌طلبد
دردهای کهن خویش مداوا چکنم

من کج چون گرد به هر جا که نشینم خارم
خنک با صدرنشینان به سر جا چکنم

کله از چرخ بود تیر فکندن به سپهر
چون بجایی نرسد شکوهٔ بیجا چکنم

خار بی گل شده هر جا گل بیخاری بود
گر نبندم ز جهان چشم تماشا چکنم

کنج تنهاییم از گور درش بسته‌تر است
غزلم گر نشود شهرت عنقا چکنم

سر و برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم
نکنم گر به بد و نیک مدارا چکنم

جذبه‌ای خواهم که از خود نیز روگردان شوم
هر کجا آیینه پیدا شود پنهان شوم

رنگ آبادی ندارم خانهٔ بی‌صاحبم
گر خبردارم شود سیلاب آبادان شوم

قرض از روزگارم خاطر ویران شاد منت
چون حباب از وام هستی پس دهم خندان

ناوک بیداد دور از نشان باید شدن
آنچنان مگذارم ای غم کز نظر پنهان شوم

تا بکی باید بخلقی مختلف یکرنگ زیست
بکف آیینه گردم یک زمان سوهان شوم

کسر حرمت بار می‌آرد شکستن نان خلق
غرقم گرد طفیلی هر کجا مهمان شوم

قدرتم غالب حریفی را امید اندکه حیلت
صد تعدی میکشم از خس اگر طوفان شوم

هم کهن شد هم مگر رجامهٔ ناموس و ننگ
گر دلم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم

خواهم از روی ننگ دادن تا بر احسان کلیم
فی المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

نه همین از بخت بد طوفان عمان دیده‌ام
دایم از جوش تری از قطره طغیان دیده‌ام

صد خلل در راحت تنهاییم افکند اگر
ز آشنایان گردبادی در بیابان دیده‌ام

از غم بیخانمانی گریه‌ام رو داده است
آشیان بلبلی گر در گلستان دیده‌ام

شانه تاری چند از زلف بچنگ آورد و من
حاصلی گر دیده‌ام خواب پریشان دیده‌ام

شکوهٔ بخت از زبانم سر نزد گویی که من
در سواد تیره‌بختی آب حیوان دیده‌ام

از هدف صابرترم هر جا بلایی دیده‌ام
شکر باران کرده‌ام گر تیرباران دیده‌ام

اشکها از گرمی شوق دگر آید بوجد
رقص آزادی طفلان از دبستان دیده‌ام

استخوان من قناعت بر هما شیرین کنند
زین شکرریزی گران لبهای خندان دیده‌ام

میتوان دریافت فیض سینه‌چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاک گریبان دیده‌ام

ز حرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم
که گر نبزد طبیب آمدم زبان بستم

سیاهی شب آن زلف تنگ است بود
که من دران شکن طرهٔ آشیان بستم

بکف عنان دو طوفان نگاه نتوان داشت
چو راه گریه گشادم در فغان بستم

نه همت است غم چشم خویش دارم اگر
نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوش است درخور قدرت بلند پروازی
وگرنه همچو من احرام آسمان بستم

جهان تنگ بسان دهان او هیچ است
ز شوق او دست اگر دل باین جهان بستم

کسی طلسم سلامت بشسته است چو من
ز حرف نیک و بد مردمان زبان بستم

بنود مور درافتادگی کمر بسته
بخاکساری روزی که من میان بستم

شکسته بندم و آئین تازه دارم
بسان قرعه شکستن بهم استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم
کلیم باز فغان خواب پاسبان بستم

عمریست که یک مستی سرشار ندیدم
در پای خم افتادن دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد
جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گران بار درین باغ
دستی ز رفیقان بسته بار ندیدم

چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

باد اسر آیینه زانو بسلامت
روی گر از آن آینه رخسار ندیدم

همچون هدف بخت نوازش ز کسی نیست
هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم
در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آنکه کسی چیزی در بار ندارد
در قافله خلق سبکبار ندیدم

در کوی تو کل که بجز پشت امید است
گاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدم

با اهل طرب بیش کلیم ارچه نشستیم
از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

که گهر که شرر از دیدهٔ تر یافته‌ام
من هم از برق و هم از ابر نظر یافته‌ام

تا که از پای فتادم ز همه در پیشم
پا براه تو اگر باجبه پر یافته‌ام

پیش پا را نشواند ز سیه روزی دید
در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام

بر سرم گل شود از سوز درون خاکستر
میتوان یافت که از شمع نظر یافته‌ام

گر عسس گرد رها محتسبم میگیرد
تا ز کیفیت چشم تو نظر یافته‌ام

در بیابان طلب از اثر گرم روی
صدف آبله را پر ز شرر یافته‌ام

در مصافی که سرم را سپر از تسلیم است
گر سکندر ظفرم گشته ظفر یافته‌ام

فقر آن بس که قناعت به نظر شیرین کرد
دستم از تنگی تو دو تنگ شکر بادیه‌ام

راز هر سینه به بینم چو پری از شیشه کلیم
از در میکده تا کحل بصر افتاده‌ام

همتی کو که دل از عیش جهان بر دارم
گل به بلبل دهم و برگ خزان بر دارم

نخل بالای تو آن شعله خاشاک وجود
نگذارم و خود را ز میان بر دارم

هر نفس جستن آن موی میان آیین ساخت
کم شود دیدم اگر دست از آن بر دارم

توبه کردم ز می و روح غذا می‌خواهد
مشتی از خاک در پیر مغان بر دارم

از جهان قسمتم این بس که ز دل تنگی آن
دیده حسرت از آن کنج دهان بر دارم

حرص می طل گران خواهد و از ضعف خمار
پنبه از شیشه به دست دگران بر دارم

در ره عشق که هر جاده دم مار بود
هر کجا پای نهم دست ز جان بر دارم

تیر چون زد فلکم گشت ازین کینه کمان
قدرتی کو که زه کاهکشان بر دارم

چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم
چه عبث مهر خموشی ز دهان بر دارم

ازین شکسته دلم گر نخیف رنجورم
که در غمش بگریبان نمی‌رسد زورم

هزار بار ازین همرهان گسستم و باز
فلک نهشت جدا همچو تار طنبورم

سرم به غیر گریبان فرو نمی‌آید
به دستگاه قناعت ز بس که مغرورم

چنین که صورت حالم کدورت انگیز است
به بزم دهر تو گویی چراغ بی نورم

ز خلق راحت تنهاییم رهانیده
به کنج خلوت خود در بهشت بی حورم

به باغ دهر چنین آشیانه را مانم
که در میان طراوت ز خرمی دورم

ز ضعف بار بدا و نمی‌توانم برد
طبیب چه کند گر همیشه رنجورم

نیافتم هنری بهتر از سبکباری
اگر ندارم هنری به بار معذورم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب آن زمان که معمورم

همچو عینک سر نگردد راست از پشت خمم
همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم

از ادای خارج هر کس خجالت می‌کشم
با کمال بی‌نیازی من وکیل عالمم

من به بوی دن همدم از ضعف خمار افتاده‌ام
باید آورد از خم جام آینه در پیش دمم

تیره‌بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان
شمعم اما خلوت وصل ترا نامحرمم

آن نمکهایی که دیگ آرزو در کار داشت
روزگار از شوربختی می‌کند در مرهمم

از کرمهان هیچگه روی طلب نبود مرا
گر ز سنگ خاره باشد روی همچون خاتمم

خلعت آسایشی می‌خواستم از چرخ گفت
از کجا آورده‌ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست ضبط گریه‌ام مقدور نیست / شیشه‌ام بی اشک از دل برنمی‌آید دمم

از سبک‌روحی خود خوارم درین گلشن کلیم / همچو شبنم هر گلی بردارد از دست کمم

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم / داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم
آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر عمر / جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم
طالعی خصم فکن در همه سید اندازم / وین هنر بین که به یک دست و گریبان نشدم
چون لب خم دلم خنده بی گریه نکرد / گل گل از عشق شکفتم من و شادان نشدم
بس که با نیک و بد خلق ندارم کاری / منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم
گل نقش قدمم در چمن بی‌قدری / لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم
در ره دشمنی خویش چو ثابت قدمم / خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم
گل روی سبد گلشن پژمردگیم / ابر از گریه تنک آمده خندان نشدم

تا ندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم / همسر طایفهٔ بی سر و سامان نشدم

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ام / خود را اگر به خاک برابر گرفته‌ام
گرمی بجز دناری بر طرف شد است / از بس که حرف سرد بتن برگرفته‌ام

پر را به شکل خنجر صیاد دیده‌ام / سر را ز شوق آن به سپر برگرفته‌ام
دریا بیار پسیده اگر از می مراد / همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ام
هرگز نگشته دود شکایت ز ناله بند / گر همچو آتش شعلهٔ غم در گرفته‌ام
ما طفل کودنیم و سبق‌های دوست / صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ام
چون دام هر گرفتن ما بهر دادنست / گیرنده‌ایم و رسم طمع برگرفته‌ام
دندان که در غم تو نهادیم بر جگر / گویی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ام
بگذر ز کام ما که به نار تو جا کند / این پند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ام

تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم / جا در پناه سد سکندر گرفته‌ایم

ما تکیه به یاری هوادار نداریم / کاهیم ولی پشت به دیوار نداریم
زین پایهٔ پست اوج غباری بگرفتیم / ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جداییم / ابریم و سیلی راه بگلزار نداریم
وقتست اجل گر قدمی رنجه نماید / بیمار غریبیم و پرستار نداریم
از حوصلهٔ ما غم عالم نبود بیش / آن غم که بود حصهٔ غمخوار نداریم
در طینت ما خنده به ابرام نباشد / خاریم و به دامان کسی کار نداریم

تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم
ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم

سر برنه بودن گل دستار جنون است
آراسته ماییم که دستار نداریم

این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست
زانست که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم اشک فشانی سخن ماست
بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام
سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام

ده چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی
اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام

صبح من شام غریبان است از شام سیه
تا بکام غم درین غربت سرا افتاده‌ام

با سپند سوخته گویی که از یک مزرعم
یک قلم از دیده نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا از جو استش دارد به باد نسیم
من سر شکم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

با وجود سرکشی چون گرد با دم خاکسار
شعله‌ام در عجز در پای گیا افتاده‌ام

گوهر شب تابم و از شمع بی قیمت ترم
لیک از ین شادم که باری بی بها افتاده‌ام

هر گزم در سر هوای دانه کامی نبود
من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام

من یکی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بس که دیدم از جلا افتاده‌ام

خوش آن غیرت که بی خود جانب دلدار میرفتیم
دمی کز خویش میرفتیم بکوی یار میرفتیم

خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن و عشق آنجا
تو از می مست میگشتی و من از کار میرفتیم

وداع یار با او پر و بال است سالک را
ز خود در پیش می بودم چو پی رفتار میرفتیم

کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم
گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتیم

نغزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت
بگلزارم کسی دی بپای دار میرفتیم

نشانش از خود چون یافتیم در جستجوی او
بگرد خویشتن گردیده چون پرگار میرفتیم

دگر تقریب رفتن چون به بزم او نمی‌دیدیم
برای پرسش آن کس بیمار میرفتیم

که شور جنون از عقل با خود دانیقدر دیدیم
که بهر خودنمایی بر سر بازار میرفتیم

کلیم از یاد کس رفتن اگر در دست من بودی
چو برق از خاطر این باغ گرد فتار میرفتیم

کسی نیم که تن به حرف پسر در گیرم
من آتشم چه عجب گر ز باد در گیرم

چنان ز کوی طمع پا کشیده همت من
که عارم آید اگر پند از پدر گیرم

مذاق طبع چو شیرینی قناعت یافت
چو طفل گل خورم و خاک را شکر گیرم

شوم ز می چو فلک سیر کوکب خود را
بگنج پس دهم و اختر دگر گیرم

بغیر قطره ز میراب قسمتم نرسد
اگر چه جا بدل بحر چون گهر گیرم

زهجو دی خبر دل ز چشم او پرسم
ز می کشان خبر از حال شیشه گر گیرم

مراد گرم روی رهنما ز پی ماند
اگر بملک فنا رهبر از شرر گیرم

سرم بملک سلیمان فرو نمی آید
اگر چه خشت ندارم که زیر سر گیرم

نهال جوش ثمرم لیک کس ندیده برم
که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم

کلیم با دل دیوانه که در بر اوست
چو برنیایم چون دل ز دوست برگیرم

در جستجوی وصلت آن سرو دلربایم
گر فرق همچو شانه بگذشته خار پایم

یک پای در خرابات پای دگر به مسجد
یکدست رهن ساغر یکدست در دعایم

تا سینه چاک فرمود ناخن بدستم افسرد
اکنون بعقده دل درمانده چون درآیم

در گلشنی که خارش بگرفت قیمت گل
خاکم بسر که دایم چون آب کم بهایم

تا آشنای یاسم بیگانه ام ز عالم
مستغنی از طبیبان از درد بی دوایم

از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم
با هیچکس نسازم گویی که خار پایم

پروانه اسیرم در بزم آفرینش
هر شمع ریسمانی میتابد از برایم

باشد نمایش من پنهان در آزمایش
منگر که تیره بختم شمشیر بی جلایم

از بس کلیم رفتم در زیر بار محنت
بر دوستان گرانم گر سایه همایم

از هر طرف که تازند ما صید سر براهیم
یکسو شدن ندانیم خاک چهار راهیم

هر چند ابر رحمت روی کسی نبیند
بهتر شناخت ما را از روی که رو سیاهیم

در وادی که خضرش از تاب تشنگی سوخت
سیراب چون نی اشکیم سایه نشین آهیم

آن می که مست از وییم نه جام دیده جم
مانند شمع سرخوش زان چشم خوش نگاهیم

احوال ما دگرگون از جزر و مد مستیست
گاهی چراغ شامیم که شمع صبحگاهیم

گرد از دل رمیده تا کی بخون بشوییم
نه چشم عاشقانیم نه خاک زر نگاهیم

از دستهای بالا پای کمی نداریم
برق ستم ز هر سو سر میزند گیاهیم

بی برگی تجرد کس را سبک نسازد
ما دانه را پناهیم هر چند برگ کاهیم

ما را کلیم چندان دلبستگی بجان نیست
بر خون خویش دایم بی مدعی گواهیم

میرویم از خود بیا در انجمن تنها نشین
ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین

سرکشی با هر که کردی رام او باید شدن
شعله سان از هر کجا برخواستی آنجا نشین

طرز وضع اهل دنیا سربسر نادیدنیست
گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین

گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه بس
که در آغوش من و که پهلوی مینا نشین

ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل دوست
گر ز پا خواهی نشستن بر در دلها نشین

گل بسته عهد صحبت می از هوای یاران
آری بهم نشسته باشند برق افشانی باران

در روز ابر با یاد غنچه ز خورده چو دوران
یعنی بود برابر با قطره های باران

افکنده ابر برابر بستان سر [illegible]
همچون حباب [illegible] در روی های باران

[illegible]
[illegible] باشد [illegible] های باران

بیدار [illegible] خود [illegible] باران
[illegible] زیر [illegible] یاران

[illegible]
[illegible] باران

سازد با تو همچو آن گاهی که می بمانند
در [illegible] باشد شبنم بجای باران

میخانه آسمانش گل شد ز سجده ما
از بس که بست در سر ما را هوای باران

ساقی بی بهار ستان دارد کلیم دایم
احسان بی تقاضا همچون هوای باران

هیچکاری نمی‌آید ز دست تنگ من
ورنه جنگی هست دامان ترا با چنگ من

طینتم بر عارتهای جهان چسپیده نیست
گر ز رویم گرد افشانی بریزد رنگ من

تیره روزانیم مارا اختر طالع یکیست
از شکست زلف خوبان خیره شد در چنگ من

بسکه خرسندم ز کنج فقر کاسیبش مباد
نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من

با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشهٔ
در نیابد هیچکه دنیا به چشم تنگ من

کام دنیا چیست گر ناکامیش باشد هراس
آخر این رنگ حنا گو رفته باش از چنگ من

شیشهٔ خود را که می‌آرد به سنگ مار زند
کس بجنگ من نمی‌آید کلیم از ننگ من

دلا بار وجود از خویش افکن
درین ره کار آخر پیش افکن

تو صید عالم قدسی درین دشت
کمند حدتی بر خویش افکن

دل آسوده را در خون فرو بر
بران مژگان کافرکیش افکن

مگر در خواب بینی روی راحت
چو گل بستر بروی نیش افکن

بران پستی که دارد قصر شاهی
نظر از کلبهٔ درویش افکن

بره گر پیش پایی خود نه بینی
گنه بر عقل دوراندیش افکن

اگر سرمایه

اگر سرمایه خونابه گشتم
دلا زان لب نمک بر ریش افکن

گر از تقصیرها داری خجالت
سر از شمشیر او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پرشور
نمک در دیگ سودا بیش افکن

پیشی از خواهی به هر پس مانده همراهی گزین
سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین

در ره عصیان هم ای دل همتی باید بلند
بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین

روز از خجلت بگاه آنجا که شب مهمان شوی
گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی گزین

حرمت این خانه را لایق نباشد هر چراغ
از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی گزین

پا چو از درها کشیدی کنج دامن یاب
دیده از دنیا چو بستی هر چه میخواهی گزین

تا نمانی از گرانی ناامید از جذب عشق
از درون جانکاهی زبیرون نرخ کاهی گزین

پادشاهان را نزاکت بار عالم می‌برند
بار بر عالم گذار و فقر شاهی گزین

گر درون لبریز نشتر باشد از نیش خلق
لب مبند از شکوه کس مشرب ماهی گزین

رهبر عامی کلیم از دی عصا بهتر بود
در طریقت مرشدت گر اوست گمراهی گزین

شکارگاه معاینست کنج خلوت من
زه کمان شکارم کمند وحدت من

خدنگ خامه چو پرّ از بنان من یابد
خطا نمی‌شود از صید تیر فکرت من

ز دور گردی جائی روم بدشت خیال
که گم شود در ره طی کرده گاه رجعت من

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش
دو بار بستن از دیست در شریعت من

هلاک گوهر قدر خودم که شیشه سنگ
اگر خورد شکند در میانه قیمت من

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات
براه عالم بالاست چشم حیرت من

اگر بجاه دُرفشم رسیم باوج کمال
ز سازگاری افتادگی بطینت من

مسافتیست که صد عقده سد ره دارد
میان پنجه نزدیک دست همت من

کفن بخلوت گور است برگ و سامانی
باین غبار نیالوده کنج غربت من

ازین که دست امیدم کلیم کوتاه است
خدا معانی برجسته داد قیمت من

نصیب ماست زبان بر سر زبان دیدن
گلی بخندن و دیدار باغبان دیدن

غبار کوی تو منزل بدیده تا نکشی
نمیتوانی منند در آستان دیدن

غبار کلفت او چشم را زیان دارد
جهان بدیده پوشیده میتوان دیدن

خدا نصیب کند دیده که بتوانی
بروشنائی و سود در زیان دیدن

متاع قافله هستی آنچه خواهی هست
ولی تو گرد توانی ز کاروان دیدن

زصدق

ز صدق دوستی آنکس که بهره‌مند بود
شکسته دل شود از مرگ دشمنان دیدن

تو کز بناشی کج بین چگونه آید راست
ز خاک بودن و خود در آسمان دیدن

غبار جامه گر از تن رود بصیقل فقر
توان در آینه جسم و جان دیدن

نظاره دل پرخون ز چاک سینه کلیم
بود ز رخنه دیوار گلستان دیدن

سفر نکوست اما نه ز کوی دلستان رفتن
بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

نقاب غنچه بگشاده می و معشوق آماده
عجب گر زنده رود اکنون تواند ز اصفهان رفتن

ز جوش گل نگنجید آشیان ما زهی طالع
که در فصل چنین می‌بایدم زین گلستان رفتن

نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خار اینجا
بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن

دل و جان صبر و طاقت جمله میمانند و میماند
ره خونخوار هجران ترا بی کاروان رفتن

تو خود رفتی کلیم اما گر آن مژگان برگشته
ترا تکلیف برگشتن کند کی میتوان رفتن

مردم مشو سوار بعزم شکار من
آتش مزن بخانه زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشته امید
از بسکه روزگار گره زد به کار من

پژمرده گشته گلشن عیشم چنانکه نیست
یک گل درو که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو می‌دود / چون رشته سرشک نیاید بکار من
صحرا کنون خوش است که از فیض گریه‌ام / روییده سبزه چون مژه آبدار من
زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم / از بس مکدر است دل پرغبار من
آیینه‌ایست جام و تو حیران خویشتن / ساغر از آن بکف ننهی میگسار من
خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است / دور از لبت نکرد علاج خمار من
گرم است بسکه تربتم از سوز دل کلیم / شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

نه همین می‌برد آب گل خندان از من / می‌کشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار / روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم / تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه / میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر / ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم / که ببخشم بود ار ملک سلیمان از من
اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم / گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

مگو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن / بسی مشکل بود بر روی صبح خانه در بستن
به از مومنیت دستاری سر باید باغا را / که هر که وا شود بارش نمی‌باید ز سر بستن
رمق در کس نماند کم کاهی که بگشایی / میان بگشود نتوان باشد بخون ما کمر بستن
بسعی خویشتن هرگز نگردی نیکبخت ای دل / تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن
ز روی سهو بر مرهم نبیند دیده داغم / چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن
ره فیض ازل رهزن ندارد خصم گو بنشین / که از کوشش نیاید در کس ره آب گهر بستن
سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را / همین باشد کلیم از شاعری ما طرف بر بستن
سکندر سد نمی‌بستی که نامش در جهان ماند / دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن

ای صبا این دل صدچاک بجانان برسان / شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان
بچمن گر گذری ناله از من بشنو / نغمه تازه بمرغان خوش‌الحان برسان
زاد راهم همه چون دیده عاشق آب است / میرسد ابر تری مژده به بستان برسان
تا دل اهل هوا شود از رنج سفر / خضر راحت شو و خود را به مغیلان برسان
کار اغیار چو از بوسه رساندی به کنار / نیم جانم نگهی با سر مژگان برسان
هدف ناوک دلدار گرت شوقی هست / آتشی داری در سینه به نیستان برسان

تا کی ای بخت بری خاک رهم چنین بر باد — یک شب هجر مرا نیز بپایان رسان

خون اگر نیست دلا آهن بکان بگداز — مدد اشک باین دو دیده گریان رسان

نو بهارست کلیم اینهمه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

بسینه ناوک غم تا کجی روان کردن — چه ذوق بود بها از آینه نشان کردن

دلا بگلشن حسن معاش می‌باید — بقدر پایه پرواز آشیان کردن

قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود — بجاست شکر و شکایت ز آسمان کردن

غذای ماست فریب سراب نومیدی — بگو بهیچ قناعت نمیتوان کردن

ترا چنین که سر و برگ بدگمانی هست — چرا نداری پروای امتحان کردن

مسلم است بدل درد عمرکاه ترا — ز جان نهفتن و پنهان لب فغان کردن

چنین که قبله خود کرده ایم دنیا را — نشان کفر بود پشت بر جهان کردن

زمانه را تو بگو رنگ میکند از دل — نبرد جهل فروشان هنر نهان کردن

جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم
رساند مشق تنزل باغبان کردن

شب عید است می‌باید در میخانه وا کردن — بی خشکی ز هر روزه دار از دوا کردن

صراحی

صراحی گر چنین پیوسته خواهد در سجود آمد — بیک شب طاعت سی روزه را خواهد قضا کردن

ز ماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید — بیک ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن

ستم باشد کشیدن جام می الحق بهر دم — بیکدم انجمن آیینه را بی صفا کردن

بیا ای محتسب از من مخمور رای پیمانی — زکوة فطر می رطلی گران باید جدا کردن

خمار باده در چشم سیه کرد است عالم را — بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن

مرا بی تابی مژگان او می‌سوزد از غیرت — ز چشمانش جدا نا گشتن و رو بر قفا کردن

گرو از ما برد در تیره روزی پریشانی — چرا زلفت بجد دارد شکستن کار ما کردن

چنان کز هر مژه باید رشته دوانیدن در دلها — ز هر چشمی نمی‌آید نگاه آشنا کردن

کجا هر بی بصیرت را رسد این کحل بینایی — فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن

فزون از پایه خود هیچکس پستی نمی‌بیند — فلک هرگز نخواهد نیشکر را بوریا کردن

درین دریای بی ساحل کلیم از من چه می‌آید
ز کار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن

کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن — گلی از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن

بزور رعشه شوق اضطرابی از زر دارم — که نغمه را نباشد فرصت در استخوان بستن

بروز از غنچه لبش شام چون پیمانه خاموشم — دران کو صرفه من نیست خواب پاسبان بستن

علاج اضطراب دل نمی‌آید ز من ورنه
بافسون می‌توانم لرزه از آب روان بستن

همیشه پیشه من عجز و کار اوست استغنا
ز گلچین در زدن می‌آید و از باغبان بستن

دکان گلفروش چشم تو هر صبحی سمی دارد
بخود نتوان گل داغ جنون را در خزان بستن

جرس این ناله را از پهلوی لیلی? دارد
نبایستی ز اول خویش را بر کاروان بستن

بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته میخواهد
بخون ریز اسیران آنچنین باید میان بستن

کلیم از یک الف زخمش چه شرح شکوه میخوانی
سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی داستان بستن

پیغامبر دین و دل که دستانداز نازست این
نهادم سر بکف من هم که تسلیم نیازست این

غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد
ز خویش آتش بر آورده گل افشای رازست این

گیاه و برق را با هم چه آمیزش سرشت کی دم
من آمیختی آخر نشان احترازست این

بلا پرورده باید که دارش در بغل گیرد
انا الحق گفت اگر منصور لاف امتیازست این

باین بی برگ و سامانی چو دولاب چمن دایم
سراپا زاری و اشکم چه سامان نیازست این

نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر
مژه دار استخوان مغزم گل سوز و گدازست

مبادا سر کشد جایی که شوخیش باز آرد
گذشت از کشور دلها چه مژگان درازست

چه سود از اشک ریزی سر بزانوی غم ار ننهی
نداری اگر چندانی وضوی بی نمازست این

کلیم از هند اگر دستان فتن میزند بدل
ندانی خارج آهنگش که آهنگ حجازست این

برتر از خورشید شد کار سخن
شب نیارد روز بازار سخن

نارسا بهای اندازه همه
از بلندیهای دیوار سخن

عرش کرسی مینهد در زیر پای
تا گلی چیند ز گلزار سخن

منکر هر مذهب و ملت که هست
بر نمیخیزد بانکار سخن

بهر بازوی هنر ننوشته اند
هیچ تعویذی چو طومار سخن

چون قلم از خویش سرها بر تراش
هر کسی خواهد پی کار سخن

غیر یارانی که مضمون میخرند
کس نمی بینم خریدار سخن

میرزای ما جلال الدین پس است
از سخن سنجان طلبکار سخن

راستی طبعش استاد من است
کج نهم بر فرق دستار سخن

غرق بحر حیرتم دایم کلیم
گرچه با این قدر و مقدار سخن

بعالم از سر کلک وزارت در فشانی کن
براوج قدر دایم کار فیض آسمانی کن

بزرگانرا بقدر کاردانی کار می افتد
دل بیدار داری مملکت را پاسبانی کن

حسن اگر اینست ناصح هیچ [illegible] خواهد شدن
چون بینی خوبان آتش [illegible] خواهد شدن

از زمین بغیست [illegible] بلبل ناخن خار
دل [illegible] خواهد زدن

هر در بکشوده [illegible] استغنا کلید
هیچکس [illegible] خواهد زدن

[illegible]

پنجه من [illegible]
[illegible] خواهد شدن

[illegible]

چون [illegible]
دامن [illegible] خواهد شدن

هر که کامی اگر دانی [illegible] میشکستی
کام دنیا بر تو کام از دنیا خواهد شدن

میبرد دنیا که گر بخت [illegible] آتش زند
هر زر از صحبت آتش جدا خواهد شدن

رضای خلق و خالق چون عنان بر کف آید
سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن

ز بستان عقیدت نوبر اخلاص می‌چینی
فلک را هم صلای خوان جهان‌آرای مهمانی

ز فیض لطف شاهنشه بهار عالم‌افروزی
جهان را تازه رو همچون شه شاه جهانی کن

بر اوج رفعتی هر گاه اختر در گذر بینی
دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی کن

رسوم مردمی تو میکنی دیگر چرا گویم
تشکر قرب شاهنشه بدوران مهربانی کن

طلای پاسته با نسبت و سیم با مس اندوده
چو روی خود فروشی نیست اینجا قدردانی

زبان خیرخواهی غیر ازین حرفی نمیگوید
دل از خود شاد دار و در دو عالم شادمانی

سخن را صاحبی اهل سخن را قدردان آمد
کلیم از پشت گرمی بعد ازین آتش‌زبانی کن

کس نمیگیرد دگر در رهن صهبا پیرهن
از تو چاک ای دست بیتابی و از ما پیرهن

بسکه ضعفم قوتی دارد که مانند حباب
باز می‌افتم اگر بردارم از جا پیرهن

شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن

از زکوة سنبلستان تار زلفی ده بیاد
پاره زین با امید می‌سازید گلها پیرهن

در میان یک گریبان داغ و کرم خونهای داغ
با همه نسبت نمی‌چسبد بر اعضا پیرهن

نیست تار و پود راحت در لباس روزگار
یک یک آزمودیم از کفن تا پیرهن

سخت جانی بس که از پهلوی ما اندوخته
کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن

خرقهٔ عریانی از دست جنون پوشیده‌ام
قامتم هرگز نخواهد راست شد با پیرهن

جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود
دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم
گاه چون فانوس می‌آید سراپا پیرهن

تا چند همچو سوفار خندان نخوان نشستن
دلتنگ رو گشاده خود را نگار بستن

گر از نسق فتادست احوال ما چه نقصان
عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن

بیماری غم او آن ناتوانی آرد
کز ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن

از سیل گریه آخر دل را اگر کدورت افزود
آورد در پی سیاهی اخگر آب بستن

در گوشم این در بند از پیر گوشه گیر است
دام است صحبت خلق باید ز دام جستن

کفشی که زین تک و دو کی میرسی بآرام
روزی که زیر تیغش روزی شود نشستن

در ملک خاکساری ستم است اهل دل را
در صدر هر چه کم شد در آستانه جستن

دنیا خیال و خوابست وین خواب اثر ندارد
آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

باشد کلیم اگرچه شیشه دل و تنک ظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

نیامد نخل آه از سینه پر داغ من بیرون
نگردد این سرو سرکش ز دیوار چمن بیرون

درین محنت سرا چون بال اگر جا هست وطن باشد
بغربت شمع اگر بارد نیالی ز وطن بیرون

فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش
برد پیمانه در داغ از حسد از دست من بیرون

غم افشای از هم نیست در بزمش که می دانم
ز بس دلبستگی ناید ز بزم او سخن بیرون

گلی را باشن بلبل کو نقاب از رخ چو بگشاید
کند از شرم او دل ها غبار از چمن بیرون

بفکر خاتم لعل لبت هر گاه می افتم
نمی آرم نشان خاتم انگشت از دهن بیرون

نمیدانم کلیم از حسرت روی که بود امشب
که می شد ناله های اشک شمع از انجمن بیرون

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو
که دیده در نگشاید بر این و آن بی تو

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو

درین بهار چو گل از سفر تو هم باز آیی
ببین چه می کند این چشم خونفشان بی تو

گمان برند که من نیز با تو هم سفرم
چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو

طفیلیی که پس از میهمان بجا ماند
چه قدر دارد جان مانده انچنان بی تو

کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم
بغیر نام تو نگذشته بر زبان بی تو

همه ذخیره شبهای تیره ذری رفت
چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو

بجام و ساغر ما قطره نمی افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

تو همچو تیر ز کف جسته رفته و کلیم
بخود فرو شده چون حلقه کمان بی تو

ای کاش صد دل باشدم یکجان دل قربان تو
چون سبحه یک یک بهره مند از کاوش مژگان تو

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او
صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو

جانا کجا داری خبر از اشک بی آرام ما
چون طفل بدخوی چنین بنشسته در دامان تو

از تیغ بی زنهار تو یارب که ایمن بشتر
بر سینه من زخمها یا کشته در میدان تو

شد خشک سال عافیت کو تیرباران غمت
شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو

زنجیر اگر چه سر بسر چشم است بر من ننگرد
از بس بکر گشته ام در گوشه زندان تو

بر گریه ات یکره کلیم آن شوخ اگر زد خنده
هر قطره گوهر می شود در دیده گریان تو

غنچه یکی ز جمله خونین دلان تو
رفته فرو بخویش بفکر دهان تو

از بهر کشتن دو جهان آن کمر بس است
شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه ایست در ابروت حاضر است
پیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو

بدنام بیوفاییم از بسکه می کنم
با سیل اشک خود سفر از آستان تو

آمد بهار و ابر کشد گل در رکاب او
صحن زمین ز بوی بهار است حباب او

هر نونهال طفل دبستان سبز نیست
غنچه که تر شده باشد کتاب او

بلبل بروی گل غزلی را که سر کند
بیدردم از رد جفنه نکو جواب او

بیدردم از ... بر بهار
خوش ... ز رنگ لاله فزون ... با شراب او

... بخت خون ... با شراب او
... ز لاله بیند و داغ عاشقی
... سوخته باشد کباب او

جوش ...
در ... چمن ... نکهت ... او
باران ... نقطه انتخاب او

بر شاخ از شکوفه ... نوبهار
هر ... آب او

هر جا که ... نقاب او

با ... کلیم ... گل
... حباب او

بنام خواندم همه کس پیکان بدست / نامی که نگذرد ز غلط بر زبان تو
باری ز دست بوس مکن منع ما اگر / شکست جای بوسه بکنج دهان تو
بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن / آویخته بطاق بلندی کمان تو
می را نهفته خورده و مستی نهان نماند / رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون جرس / فریاد رس بهم نرساند فغان تو

صبح نگردد سفید پیش بناگوش تو / گر سر طاقت گذشت آب در گوش تو
گرچه ز تمکین حسن کم سخن افتاده / بوسه فغان میکند در لب خاموش تو
بسکه ز رشک کمر تاب خورد طره ات / چون بمیانت رسد بگذرد از دوش تو
ایمنی از خلق برد آن مژهٔ خنجرجو / باشد ازو در هراس زلف زره پوش تو
خنده بدریا زند اشک بدامان من / ناز بسنبل کند زلف در آغوش تو
کینهٔ من پس چرا هیچ زیادت نرفت / کشته اگر نامم از ننگ فراموش تو

موعظه را کلیم باشد اگر این اثر / پنبهٔ غفلت دریست در صدف گوش تو

ز خجلت تا دل ما را شکسته / بود چون پای مینا شکسته

سزاوار جفایت هیچکس نیست / براحت خار قدر ما شکسته
ز دست باده ساقی مومیاییست / پر از می کن اگر مینا شکسته
شکست توبه فیروزی و فتحست / کز او شد لشکر غمها شکسته
شکسته خاطری گیسوی دارم / تهی چون نافه سرتاپا شکسته
دل ز ارم بپیمان توبهٔ می / نرست از دست مردم نا شکسته
رواج قمریان از نالهٔ من / چو قد سرو از ان بالا شکسته
نمازم را درستی نیست هر چند / ز بار سجده هفت اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند کوباش / درست از دیگران از ما شکسته

بشستن نقش امید از نقش بد بسیار به / آیینه را عریانی از جامهٔ زنگار به
غواص تا دم میزند گوهر نمی آید بکف / گوهر شناسان کس بود خاموشی از گفتار به
سرلب که بی آبی بود کم از لب جامی بود / چشمی که نبود خونفشان از رخنهٔ دیوار به
گر ذره کامل بود به ز آفتاب ناقص است / گر نیمه باشد خم ز می از ساغر سرشار به
سر را بود در بطی دگر تاجی که و شاهد بود / گر گنج قارون باشدت در هم می دستار به
همت بطاقی نه گردد ستت نباشد تا بپا / پرواز چون کوته بود صد بار از رفتار به

روزان [illegible] زندان [illegible] گرفته / نوبت [illegible] گرفته
دارسیم در فراقت از اشک جانه جویی / بدخویی تر ز طفلی از شیر وا گرفته
صد برق ناامیدی گرد کمین نشسته / نخل امیدوار بر جا که بار گرفته
بی بهره زمانه [illegible] غیر [illegible] نیست / [illegible] طبع بجا گرفته
[illegible] نقش قدم [illegible] / صد [illegible] زما گرفته
[illegible] صاف از درد دوران [illegible] / [illegible] صد جا گرفته
بالانکه هر دو زلفش [illegible] / هم [illegible] جدا گرفته
[illegible] / [illegible] عصا گرفته
آوارگان [illegible] / هم [illegible] کلیم [illegible] زما گرفته

دل خستهٔ هجر ترا از وصل میباید دوا
ای چاره ساز از برگ گل مرهم نه زخم خار

کاری ز مستی در جهان بهتر نمیباشد ولی
آنهم مکرر می شود بیکاری از هر کار به

نتوان کلیم از وصل می دل شاد در غربت شدن
گر می کشی داری هوس در خانهٔ خمار به

ای دل اگر بسنگلاخ هوسها قدم منه
از کنج یاس روی بباغ ارم منه

بر نوک نیشتر نهی ار دیدهٔ امید
سهل است چشم بر کف اهل کرم منه

حمال حرص و آز خودی اینقدر بس است
بر دوش بار منت کس بیش و کم منه

تعریف خودپسند سخن تا شنو مکن
او خود کر است پنبه بگوشش تو کم منه

تا خون ز دست خویش توان خورد زینهار
همت بورز لب بلب جام جم منه

دکان عرض غفلت در سینه وا مکن
صد زنگ آز زر و را بر روی هم منه

با خود نشان بوادی آوارگی مبر
جایی که نقش پای بماند قدم منه

راه روش ز نخل خزان دیده یاد گیر
گاه خزان سپری ای ابر درم منه

طبل تهی نکوست گر آوازه ات هواست
هر رطب و یابسی که بود در شکم منه

خود را نشان ناوک شهرت مکن کلیم
از نام ننگ دار و بمحضر قلم منه

عصا در رعشه در دست از پیری نمی ماند
ز دست اندازد ضعف اینست اگر چیزی بجا ماند

ز خرمنها رود بر باد کاه و چیزی دارم
که چون کاه تنم از خرمن هستی بجا ماند

ز بار ضعف جامه از بدن در زیر پروازم
تنم مانند نال خامه در زیر قبا ماند

نگاهم بر قد این سرو بالایان نمی افتد
که سر همچون کمان حلقه ام بر پشت پا ماند

فلک با اینهمه حرصی که در پرده دری دارد
دل ما همچنان در پردهٔ شرم و حیا ماند

گل خاکی که بیخار است در راه طلب نبود
بپایم باید از هر گلی خاری جدا ماند

بدرویشی چنانم نقش نسبت خوش نشین گشته
که همچون سکه ام بر تن نشان بوریا ماند

عصای کور میدزدند اهل عالم از حسرت
توقع از که میداری که گیرد دست وا ماند

کلیم از دل غمی گر رفت از آن جایگاه بر آمد
اگر خاری برون آمد ز پا سوزن بجا ماند

علاقه ام ز تو نگسسته و ز حیات برید
تو پا مکش ز سرم گر طبیب دست کشید

لبت بردی کسی دانمی شود به تبسم
نمک فروش باین نخوت و غرور که دید

چنانکه سایه ز پرواز مرغ میرود از جا
مرا ربوده ز جا از رخم چو رنگ پرید

اگر ز درد اسیران خویشتن نشد آگه
چراست زلف تو پرپیچ و تاب مار گزید

کسی که دیدن در دلیست زروی چشمش
زنیش خار مغیلان بدیده سرمه کشیده

اندران بوکش ربای دل نگار افتاده
زلف آشفته بپا بستن چو نگار افتاده

حسرت ناوک او میکشم اینجا بادست
که گریبان خطا گشته شکار افتاده

همرهان دشمن و من بیکس و دیمن ز پی
در سیم از کار فرو مانده و بار افتاده

نامه ام کاغذ آتش زده را میماند
جابجا اشک جو افشان شرر افتاده

حسن در کسوت بیرنگی عشق ار بنود
گل بخون لاله در آتش بچکار افتاده

ز درس و بحث چو کیفیتی پدید نبود | کتاب داده اگر شیخ شهر باده خریده
ز کنج کاوی مژگان غزال چشم تو خوانم | کسی بغور سخن در جهان باو نرسیده
باین طریق خرد آزموده شغ زبان را | که ربط محکم خود را ز گفتگوی بریده

کلیم ناله ما کی رسد بگوش غرورش
کسی که زاری دلها ز زلف خود نشنیده

ز آشفتگی حالم ربط از سخن رمیده | از هم فتاده حرفم چون نامه دریده
در وادی محبت شاید رسد بآبی | رفتست تا به چشمم خار به پا خلیده
سامان دلربایی لطفست و مهربانی | نه چشم نیم مست و نه ابروی کشیده
سرسبز باد یارب بستان عشق کاینجا | غلطیده است بر گل مرغ بخون طپیده
قدرت چو نیست مردان از زندگیست خوشتر | صد بار سر بریده بهتر ز پر بریده
سم طالع نصیحت در دلپسند ما را | در پیش هر که گفتی نشنیده شنیده
در چین طره او از حال دل چه پرسی | یک سینه زخم دارد چون شانه نورسیده
گردد ز حرف سردی چو حوصله تنگ ظرفان | آشوبد ار نسیمی دریای آرمیده
شد عمرها که نگرفت یکمشت جای منصور | آری کمان حلاج ماندست ناکشیده
بیدار اگر نگردد بخت کلیم شاید | زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده

بکجا رند خور بشکند ایمان تازه
خواجه نده فرقه نفسها شمار افتاده

گشته عشق شود ایدل که خیش جو ار است
هر که زین بحر بسلامت بکنار افتاده

نیست زین محفل این تیره دلان راه چراغ
که پروانه بسر پای خار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت غیاب شناس
سر دلی فاخته از چشم بهار افتاده

هیهات خطر از دیده گریان نرسیده | چون شمع سر شکت بگریبان نرسیده
از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند | نوبت بسر زلف پریشان نرسیده
تا آتش شوقی بنود خوش نتوان زیست | بی شعله سر شمع بسامان نرسیده
از کوتهی خلعت آسایش گیتی است | کز زانکه مرا پای بدامان نرسیده
تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت | شب بیشتر از شمع بپایان نرسیده
دل را خبری نیست که در دیده شور است | دیوانه بهنگامه طفلان نرسیده

از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی
هنگام ستمکاری دوران نرسیده

نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته | دعا اثر نکند گر بآسمان رفته
دهان تنگ تو گاهی بچشم می آید | کمر کجاست که یکباره از میان رفته
دل شگفته نماندست در جهان ور هست | گلیست چیده نشان از یاد باغبان رفته
چگونه سیل ز زنجیر موج بند شود | مگوی پند که ما را ز کف عنان رفته
همه بقدر ادب بهره میبرند ز دوست | مزاج فهم رسیدند با آستان رفته
بهار رفت و گلی در چمن نمی شکفد | صبا بسجده آن خاک آستان رفته
ز بسکه پیروی خلق کم نمی آرد | نمیرویم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن چندین
که شمع آخر ازین بزم بی زبان رفته

تا کی خورم غم دل با نیم جان خسته / دست شکسته بندم بر گردن شکسته
جمعیت حواسم باید بحال اول / کم گشته دانه چند از سبحه گسسته
یکدسته کرده دوران گلهای این چمن را / وز آن ره گریبان بر دسته رشته بسته
اهل جهان نهانشان یکرنگ آشکار است / گرد نفاق دلها بر چهره ها نشسته
مشکل ز تن بر آید جان علایق آلود / چسبیده بر غلافت شمشیر زنگ بسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را / بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته
در دامگاه عشق است جائیکه صید صیاد / مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته
از دست هر چه رفته گم کرده باری از دل / دریافتست هر کس گم کرده را نجسته

اشک کلیم نگذاشت در نامه ها سیاهی
بهر که می فرستی مکتوبهای شسته

غرور حسنش از بس با اسیران سرگران کرد / زره برگشته تیرش استخوانم کرنشان کرد
بعاشق دشمنست آنساعتکه هر گل نمیبوید / ز گلزاری که روزی عندلیبی آشیان کرد
بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا / ز کار خویش خبر یا که خوش کرده نشان کرد

کهی از ناوک آه سینه دزدان حذر میکن / که مژگان تو پشت طاقت ما را کمان کرد
نمیدانم چرا هر دم بخونش تشنه تر گردد / صراحی در تن ما غر اگر صد بار جان کرد
اگر چه دیده ام خود میبرد در جستجوی او / ز بیتابی بهر سو باز قاصد ها روان کرد
نه اشک از دیده سودی دید نه نظاره بهبودی / درین دریای خون هر کس مسافر شد زیان کرد
دهن کز از هجوم بوسه خواهان کرده رو پنهان / کمر خود را چرا از دیده مردم نهان کرد

کلیم از دست بیداد تو تا کی در فغان دارد
زبانی را که وقف مدحت شاه جهان کرد

هوای سیر گلشن مانده است و بال و پر رفته / هوسها کاش میرفتند با عمر بسر رفته
بعشق این ریشه محکم کرده ناصح بر نمی آید / ز سوزن کی بر آید خار در جگر رفته
بکوی تیره بختی چون قلم پایم بگل مانده / اثر از شعله آهم بدر بس چون شرر رفته
شکست همسفران هم بجای خود نمی آید / نیاید از سفر تا باز چون عضو بدر رفته
مبادا آتش سودای کس نیکونه افتد / ز جوش گریه ام چشمیست چون دیگ از سر رفته
نیم شرمنده یک کام همراهی دل هرگز / برای کو مرا دیدست از راهی دگر رفته
میان خاکساران لاف پستی میتوانم زد / هوای کرسی ای نو مرا از سر بدر رفته
رهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا / درین سرگشتگی ام زلف تا کمر رفته

بگوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم اما
سرشکم بر سپهر دریا بتاراج گهر رفته

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته
وز نیک و بد عالم دلگیر گذشته

پرواز وطن شیوهٔ بال و پر من نیست
عمرم بغریبی چو پر تیر گذشته

چون در نگری در کف شوریدگی ماست
سررشتهٔ هر کار ز تدبیر گذشته

امروز بافسون و فنایش سلامت
ترکی که ز ما دست بشمشیر گذشته

در راه طلب همت این هر دو بلند است
آهم ز اثر اشک ز تاثیر گذشته

راه دل و جان غمزهٔ او زد بنگاهی
یک ناوک کاری ز دو نخجیر گذشته

خارم بجگر کاشته و داغ بسینه
در دل چو گل و لاله ز کشمیر گذشته

در کوی جنون کلبهٔ ما نیز نشان است
کامی دو سه از خانهٔ زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند
طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

زآتش پنهان عشق هر که شد افروخته
دود بخیزد از او چون نفس سوخته

دلبر بی خشم و کین گلبن بی رنگ و بوست
دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته

در وطن خود گهر آبله پیش نیست
کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته

مایهٔ آرام دل چشم تو پیوسته نیست
از طپش آسوده است باز نظر دوخته

شاید کاید بدام مرغ پریده چنگ
گرم نگردد دگر عاشق واسوخته

داروی بیماریش مستی پیوسته است
چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد باز از سر کویش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

جنون تا بداد اسیران رسیده
ز داغش چه پیرها بسامان رسیده

غم از هر طرف ساغری پیش آرد
چه هشیار در بزم مستان رسیده

نه از لخت دل خانه‌ام گلستان شد
گزین گل بخار بیابان رسیده

ز شوق تماشای تو باز گشته
بچشم سرشک بدامان رسیده

بچشم من از هر نسیمی که آید
سلامی ز خار مغیلان رسیده

ز برگشتگیهای بخت سیاهم
خبرها بآن زلف و مژگان رسیده

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
ببین ناله‌ات را بکیوان رسیده

اشکم ز دل چو شعله فروزان برآمده
طوفانم از تنور بدینسان برآمده

رفتی و مضطرب بقفایت دو دیده اشک
چون لشکری که از پی سلطان برآمده

جامی بدلگشایی چشمت ندیده است
تا سرمه از سواد صفاهان برآمده

از بس که روزگار دنی سفله پرور است
از تخم لاله خار مغیلان برآمده

از تیغ عمر خط تو کوتاه کی شود
چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمده

معشوق خردسال درآید بقید ضبط
سروی که قد کشیده ز بستان برآمده

جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش
آسودگی ز عالم امکان برآمده

گلگل ز باده چهرهٔ سبزان هند بین
در باغ حسن لاله ز ریحان برآمده

در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت
انگشتری ز دست سلیمان برآمده

رستاییست هر که نباشد ز شهر عشق
هرچند چون کلیم ز یونان برآمده

به نازکی میانت شیشهٔ ساعت کمر بسته
ز شرم آن سرین آیینه دکان هنر بسته

بهم پیوسته کار سخت باشد محنت دوری
کمر تا از میان رفته سرین بار سفر بسته

سکوت من سخن چین از حدیثم بیشتر دارد
بجانان میفرستم نامهٔ ننوشته سربسته

شکاری نیست تیر کج گر الماسش بود پیکان
دعا کاری نسازد خویش اگر بر اثر بسته

ز صوفی دیده پوشیدن به است از خرقه (نوشیدن)
کسی دان کمر که از دنیا نظر بسته

براه عقل میپویم چو دست از عشق می شویم
بلی رفتار را داند غنیمت مرغ پر بسته

زشور

ز شور اشک حسرت خانهٔ چشمی بود ما را
نمک مانند آن لبها بروی یکدگر بسته

نشان مایه داریهای معنی چیست خاموشی
متاع بیکسان باشد سرایی را که در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشهٔ عزلت
بخار بستان ما را آتش از دامان تر بسته

ببر از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی
ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی

شکفته رویم ار بینی مپنداری که خوشحالم
که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی

بخاک افشاند بخت بد چو برگ گل پر و بالم
درین گلشن چنین کی دیدم آخر بال افشانی

شراب درد و غم از ساغر تبخاله میریزد
مبادا از پی حرف مداوا لب بجنبانی

برای گرد سر گشتن از و بهتر نمی یابم
بگرد عالم ای بخت اگر صد ره بگردانی

جراحتهای چشم از اشک خونین کی شود بهتر
خراش دیده افزون میشود زین لعل پیکانی

کلیم امشب دلی از یار خالی میکنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی

ز بزم بی می و چنگ و سرود و نغمه پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس می آید آوازی

دلم پر مایه است از درد چاکی خواهد از تیغت
که باید خانهٔ ارباب دولت را در بازی

بگیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم
چه سود از امتیاز من دریغا بخت ممتازی

صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام گویی
مگر گاهی که از کوه غمم می‌آید آوازی

ز رشک چشم خود خون بخورم در جستجوی تو
که هر مژگانش هم پایی بود هم بال پروازی

به نخچیرم نشاید داشت در بزم ورع کیشان
بگوی مطربان در بندم از ابریشم سازی

منم آن بلبلی کز شوق گل هیچ در دام
نشان یابم گل خوبی اگر در چنگل بازی

کلیم از دست دادم اختیار خانهٔ دل را
چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

هر دم از خوشتن آهنگ رمیدن داری
نه همین از اهل وفا میل بریدن داری

ناله انگشت بلب می‌زندم هر ساعت
شکوه پر کنم از تاب شنیدن داری

آتشی از نگه گرم نگاهی باید
از جگر گر سر خونابه کشیدن داری

هر سر موی ترا جلوهٔ نازی دگر است
نگهی سوی خود انداز که دیدن داری

دل ما را به جگر ناوک لذت نو دوخت
بر جگر هم سر پیکان تو طپیدن داری

غزلت گوش زد دولت امین گشت کلیم
بس بود دگر سر تحسین طلبیدن داری

چه نیکو گفت با گردن کشی سر گریبانی
که ما را نیز در میدان دلتنگیست جولانی

ز بی برگی متاع خانهٔ من نیست غیر از من
بجز بلبل نباشد آشیان از برگ و سامانی

گریبان

گریبان گیر من شد آشنایی و دمی هم
که از بیگانگی خارش بگیرد طرف دامانی

گل رخساره‌ات آبی که دارد حسرت گردم
به رویت بوده امشب از حیران چشم گریانی

ندارم عقده پیش آید برهٔ ما امیدی هم
درین وادی سرابی را ندیدم بی نگهبانی

بگردان گرد سر مویش دل و جان اسیر از را
که امشب بهر لفت دیده‌ام خواب پریشانی

به زیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده
جنون خلعت ز خارا داد هر جا دید عریانی

چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشهٔ زینت
نشیند منفعل از خویش چون ناخوانده مهمانی

سپند از گرمی آتش نمی‌بینی چه می‌بیند
کلیم از آب حیوان تغافل می‌برم جانی

به راه او چه در بازیم نه دینی نه دنیایی
دلی داریم و اندوهی سری داریم و سودایی

زمان راحتم چون خواب پا عمر کمی دارد
مگر آسایش خواب اجل محکم کند پایی

بنازم چشم داغت را عجب بینایی دارد
بغیر از سینهٔ پاکان نمی‌بیند خوشش جایی

بیابان را به شهر آوردم از جذب جنون خود
ز سیلاب سرشکم خانه‌ام گردیده صحرایی

بعشق ار بر نمی‌آیی بکش پروانه سان خود را
نداری در جگر آبی به آتش کن مدارایی

بیک پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته کن
ترا گر دست می‌آید برین هنگامه پایی

بعالم آنچنان از چشم و دل سیری بسر بردم
که گر از فاقه میمیردم نمی‌بخشم تماشایی

رواج چون [illegible] رسید و است بیجا
سر کرده [illegible] خویش [illegible] خیال بیجا

ز طعن [illegible] فرود نیاید
[illegible] قید [illegible]

[illegible]

بناز و عجز [illegible] نزد و نداز
مردی [illegible] از آن [illegible]

بوصف مور سلیمان [illegible]
چگونه بهر سلیمان [illegible]

[illegible]

کلیم از خامه کار تیشه فرهاد می‌گیرد
که بر سر هست چون شاه جهانش کارفرمایی

ز شمع تو بر دل در آشنایی / کشادیم شاید کزین در درآیی
نگه را بمژگان سان چند باشد / میان دو هم‌خانه نا آشنایی
سر الفت ابروان کج کردم / که یک مو ندارند از هم جدایی
به پیش فریبنده چشم تو میرم / که مژگان ز مژگان کند دلربایی
بدریوزه خاک راهت بتان را / شود دیده‌ها کاسه‌های گدایی
براه توای صید وحشی هر سو / شد از دیده دامها روشنایی
ترا شمع در بسیج بزمی نبیند / که نگداز دار خجلت خود نمایی
ز برگشته مژگانت آخر نرسی / که در دبر قفا از چه بی جدایی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل برین چشم پر روشنایی

خموش باش و لا عرض مدعا کردی / زبان ببند سر گریه را چو وا کردی
ز شوخی ار چه یکجا قرار نیست ترا / بردن نبردی از خاطری که جا کردی
گلش از قدمت داغ لاله مرهم یافت / بخنده هم گره از کار غنچه وا کردی

بزیر خاک تب هجر در بیچ رشک بجاست / کدام درد مرا ای اجل دوا کردی
بناله ام دل صد مرغ می‌کشید آنجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که دفتر دلم کشیده بود ز خون / به شمع هر ورقش را ز هم جدا کردی
زمانه شاعرم ار کرد ز و بمیرد نجم / چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی

درین زمانه که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

فزون ز صبر ابو بیت تاب محنت دوری / که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری
چنان پرورده‌ی تو دست دلم از کار خود مانده / که ساغر در کفم لبریز و من میرم ز مخموری
ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد / که مستی خاکساری آورد در سر مغروری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی / که باشد مستی و رسوایی عین مستوری
نصیب باشد یکبار دیدار ترا دیدن / نخواب هم نبی چشم زنی کی زنی بی کوری
تو همچون شعله‌ای سرکش ز آلایش پاکی / رها کردی مدارا تو ننشیند کمی دوری
چنان عالم ببند اعتبار ظاهر افتاده / که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نکویی بی اثر دیگر کلیم این شکرریزی را
ز بختم گریه آخر هم سیاهی داد هم شوری

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری | طبیب را چه گنه درد بیدوا داری

چگونه روی نمایی بماهی دستان | تو کز لعاب تمنای و منا داری

اگر تو دست دهی باغ میکند سودا | بهار را بخزانی که از حنا داری

دلا همای سعادت نه زیر این سقفست | برون ز دار هوس سایهٔ هما داری

حجاب عیش گران هر که عیب دان تو است | مبین در آینه خود را اگر حیا داری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان | ز تن برای دگر در وطن کرا داری

خیال کج نظری مایلی دلا که مدام | بدست آینه و روی بر قفا داری

کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن | بخور بخاطر جمع آنچه هست تا داری

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی | ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی

زگریه باخته ام دیده را همین باشد | بحیث دل شدگان معنی نظربازی

چنین بخاک گر افتاده ام ز پستی بیت | که ریخت بال و پرم از بلند پروازی

بسان شعله و شمع است الفت من و تو | بمن یکی شده لیک در نمی سازی

غبار من به دو دستی نشسته چنان | که بر نخیزد اگر رخش کین بر دبازی

بد پشکیری واماندگان خیال خجو کن | که نقش پا را هم بر زمین بیندازی

کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشک | ز شوق خوبان در خاک و خون کنی بازی

دلگشایی بنود آنچه ز صحرا یابی | این تماشا عیب است که در گوشهٔ تنها یابی

گوشه گیر که از یاد خلایق بردی | نه که از عزلت خود شهرت عنقا یابی

ای که دلشاد بتحسین عوامی چه شوی | گردمی صد لطف از صوت دریا یابی

گر بود کام روایی ز تو پس کز فتن | داخل فرض شمار آنچه ز دنیا یابی

هر مرادی که نشد ز انجم و افلاک روا | از در دلها یا در دل شبها یابی

از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی | هر چه شستست درین آینه زیبا یابی

نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید | سعی کن کآبله چند ته پا یابی

بال پرواز فلک داری و قانع شده | که بزمی چو روی جای ببالا یابی

عجبی نیست ز حرص تو کلیم ار خواهی | ضامن از حق رسد روزی فردا یابی

بکس از تلخکامی شکوه گر شیرین سخن باشی | بعریانی بساز ار با هنر هم پیرهن باشی

زبان نهایی که در راه سخن بیدی اگر گویی | دلا همچون جرس باید که دایم در سخن باشی

بکن بنیاد بیت و سیل شو کاخ سخنها را | چرا زین شیوه دایم ساکن بیت الحزن باشی

در این مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن / سیه‌بخت و سیه‌روز ار نخواهی همچو من باشی

بت خود ساختی یکچند دانش را چه گل چیدی / برای امتحان خواهم در دیر بت‌شکن باشی

به پای خویش آخر تیشه خواهی زد ز نادانی / اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی

بخجلت احسان کن و چشم از تلافی پوش مهمان را / بکس راحت رسان بی‌عوض چون باد در بستان

چنان از خویشتن افسرده کز غربت گوارا گشتن / که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی

در اینجا چشم‌ها تا تنگ شد آن خصم دامن بود / به آن دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی

کلیم از منت غمخواری یاران شوی فارغ
ز داغ تازه گر مرهم نه زخم کهن باشی

ای دل ز خانهٔ تن فکر سفر نداری / پروانه ندانم بهر چه پر نداری

از کنج گلخن تن عزم وطن نکردی / ای اخگر فسرده شوق شرر نداری

تنها روی چو مردان باید ز تو که چون موج / گر کاروان نباشد یک گام برنداری

هشتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم / جز خاک بازی تن کار دگر نداری

در کام جان نیابی شیرینی بلا را / با غم گر اتحاد شیر و شکر نداری

راه طلب ندیدی سود سفر چه دیدی / از خار پا چه حاصل چون گل بسر نداری

تاب کمر نبردست بی‌توان صبرت / زین غم خبر نداری درد کمر نداری

آنقدم به سیرچشمی شهرت کنی که زر را / مانند گوهر اشک از خاک برنداری

در پیش ناوک جور داغ وفا نشان شد
دیگر کلیم چیزی بهر سپر نداری

فقر وارستگیست از غم سربندی / نه که سربار شود فکر کلاه‌نمدی

خلق مرغان اسیرند که در یک قفس‌اند / زان میان از که تواند داشت امیدی

غنچه در باغ جهان نیز چو من با دل تنگ / دست بر سر زند از سرکشی سروقدی

این دل پر حسد و کینه که در بر داری / سینه را ساخته خواری‌کش هر دست ردی

لذت بوسه کاین کف پای تو گرفت / که نیامد بمیان پای شمار و عددی

شکر با کو میت ای چرخ که از گردش تو / نیست یک کس که توان برد بحالش حسدی

بحث دارد من آن نیل که بود بر رخ عمر / که کشد جانب خود افسر چشم بدی

عادت داد و ستد دادن جان مشکل کرد / زانکه این داد ز دنبال ندارد ستدی

لاف بی‌برگی فقر از تو حرام است کلیم
پوست تختی چو تو داری و کلاه نمدی

تو ز روی مهربانی میان مگر در آیی / که کند صلح با هم شب ما و روشنایی

دل خونچکان بزلف تو هنوز مست خندان / که شود ز دست بازی کف شانه حنایی

شیرینم و مغز سخنانم تلخست / عیش همه عالم از زبانم تلخست
من هم از خویش در عذابم که مدام / از گفتن حرف حق دهانم تلخست

تا تکلیف تو جا مهیا نکند / در انجمن تو بوالهوس جا نکند
بیقدر منم که هر کجا بنشینم / تا دل نطپید جای مرا وا نکند

خوبان که همی رمند ز افسون پلنگ / رامند به بی‌تعینان بیشترک
در صید بتان جامهٔ صیادی پوش / پاتابه و گیوه و کلاه و کپنک

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم / ما بلبل با نخویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه / در خانهٔ خود چراغ روشن نکنیم

بر داغ دل از جور جهانیست مرا / از هر که نشان دهی نشانیست مرا
تنها نه همین ستم کش افلاکم / هر ذرهٔ خاک آسمانیست مرا

برهنه قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت / که بکام خویش سالک رسد از برهنه پایی
ز طلب همان چو حرمان کندت شکسته خاطر / که شکستگی گدا را بود آلت گدایی
پر تیر چون ندارم که ز مردمان گریزم / چو هدف نهاده‌ام تن به زبان آشنایی
به شکنجهٔ حوادث درم کف بخیلم / بکدام آشنایی بزنم در رهایی
ز پی قبول جامه بریا ملوثش زاهد / چه روی به شهر کوران به امید خودنمایی
خم زلف یار داده سبق قناعت ما / که شکستها که باشد نخوریم مومیایی
سر دیگ همت خود فلک آن زمان گشاید / که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوایی

تو که صد وسیله جویی که کسی بلبت آید / ز کلیم بی بهانه ز چه می کنی جدایی

هر چند که مرد قول و فعلش تبهست / برداشتن پرده کارش گنهست
رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ کس / زر قلب آید و محک رو سیهست

از راز دو کون گر کس آگاه افتد / چون جادهٔ سر براه سر راه افتد
بیچاره به تنگنای دنیا چه کند / مانند شناوری که در چاه افتد

برگشتن عمر را نمود آمدنت / بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طربست / دانی که چه بهتر است زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من / تنگ آمده است از دل بیحاصل من
خاک که شدم که او سر از من بکشید / از خاک چمن سرشته گویی گل من

نه از گریه است ضعف چشمم نه ز درد / این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن / ناچار در و غبار بنشیند و گرد

با عقدهٔ غم خوشم که کام دل از اوست / انجاست که هر چه حل شود مشکل اوست
بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر / هر خیر باد دمید هم حاصلم اوست

با گردش دهر خلق پر شور و شرش / کاری که ندارد چه غم است از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است / در پا نخلد تا نزنی پا بسرش

گویند ز رخ طرهٔ پیچان برداشت / از شاخ گل آشیان مرغان برداشت
او زلف بریده یا صبا ز آتش حسن / خاکستر دلهای پریشان برداشت

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود / وین دشت بلا خیمهٔ آتش ز آبله بود
تا رفت غم تو هر چه بود از دل رفت / آبادی کاروان که از قافله بود

خواری ز دهر دانش اندوخته دید / از بی ادبان جور ادب آموخته دید
با تیره دلان زمانه را کاری نیست / آفت ز باد شمع افروخته دید

با ما کین سپهر و انجم پیداست / ناسازی بخت بی ترحم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلبن سبز / بی برگی ما میان مردم پیداست

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش / وی گل ز خزان چمن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش نزدایند خوشست / ابروی تو گر رنجسته دلتنگ مباش

گویند کلیم توبه آسان شکند
در میکده آنگاه ز پنهان شکند
فصل گل و خون گرم حریفان پیدا
تا توبه بود خاطر یاران شکند

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زینگونه که روزگار برگشته زمن
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

ای خاک در تو سرمهٔ بینایی
افسوس که بعد ازین جهان پیمایی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من
در خانهٔ زین بماندم از بی جایی

از رنج سفر گفتم اگر دل ریش است
در برها چو مرهم از حد بیش است
اکنون بی خانه دربدر میگردم
ره طی شد و همچنان سفر در پیش است

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاه است
پیدایی و در شکال بس جانکاه است
خرخانهٔ زین خانه نداریم ای شه
چون دست بآن سیه پا کوتاه است

ذاتت که ز مجموعهٔ کل منتخب است
حرف تب لرزان و خطایی عجب است
کس موج محیط را نگوید لرز است
کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

روزی که تن شاه جهان از تب تافت
آن منت که علیمی بعلاجش بشتافت
میرفت دعای صحتش بس که بچرخ
منحوست که آید بزمین راه نیافت

قسمت کردند ماه و خور تب کم و بیش
برخود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بمنت مه نو ضعفش را
خورشید پسندید تبش بر تن خویش

این روی کرم نه حق تعالیست نه تب
وین پرتو مهر لایزالیست نه تب
این گرمی صلحت نه افروزش خشم
ای طور معالی این تجلیست نه تب

درمعرکه این تفنگ فریادرس است
خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
سوزش نکنی ز گوشهٔ چشم بس است

اسبت که خا زیب فرای تن او
کوهیست که لاله زار در دامن او
نی نی غلطم که آسمان دگر است
در رنگ حنا شفق به پیرامن او

اسبت که تبک باد صبا ماند ازو
ور گرم روی برق بجا ماند ازو
چسپیده بموی موی او رنگ حنا
ترسد که بپویه آتشش جدا ماند ازو

بر فیل سپیدت که مسینا دگر زند
شد بخت بلند هر که او دیده فکند
چون شاه جهان برو بر آید گویی
خورشید شد از سفیده صبح بلند

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
دور است که کس نمیشود یار کسی
همچون ناخن سرش سزای تیغست
هر کس گرهی کشاید از کار کسی

ای هیچ نکس همه طبعی تو گران
طاعون صفت از تو تجز پیر و جوان
زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند
افتد اگر از تو سایه بر آب روان

ایخواجه تو گر پری تن قافله را
یا رب نبر بند گردن قافله را
بوی کس خشنهٔ تو بیدار کند
کیر طمع را نزن قافله را

دریاست کف سحاب میخیزد ازو
یغمی سپرت که فتح میریزد ازو
شمشیر شکسته از مصافش برگشت
خرمن دیدی که برق بگریزد ازو

شاها بکره بهر که افتد نظرت
ایمن شود از حادثه چون خاک درت
خورشید نیارد که بران تیغ کشد
خاکی که برو سایه فتد از سپرت

شاهی که حمایت خدایش سپر است
این سپر نه بهر دفع ضرر است
از هیچ مصاف رو نمیگرداند
منظور شجاعتش ازین رهگذر است

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت
یک بندهٔ تو آبرخ دریا ریخت
جمعیتشان پنجه زوری بود
بگسست و چو دانه بر درت سرها ریخت

این ثمرده فتح از پی هم زیبا بود — این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن دریا سپر اهم رفت — گویا سر او حباب این دریا بود

از حق چو ندا شنیده ممتاز محل — زود از همگی بریده ممتاز محل
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت — فردوس محل گزیده ممتاز محل

با خویش همیشه با در جنگ زدیم — صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم — خود شیشه خویشتن بره سنگ زدیم

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش — بر قوم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده ایم — پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش — ما خود شده ایم خار پیراهن خویش

مارا بده جرعه ساقی از خود برهان
تا چند بسر بریم با دشمن خویش

دل در بر تست گر بر من می بود — در خانه سینه بی تو شیون می بود
دور از تو چه روز سیهی میدیدم — گر دیده اشکبار روشن می بود

آتش چو گذر بدشت پر خار کند — با سبزه تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند کاتش دوزخ تو — با تر دامن کمتر از این کار کند

از بارگهت چه زینتی دوران یافت — زو عرش و فرش هرچه هست آب یافت
از منج زرش چه گنجها یافت زمین — وز قبه او فلک سر و سامان یافت

از رخش تو شد کام ستان رنگ حنا — رخ سود بر آن سینه و ران رنگ حنا
تا رخصت پابوس اسب دریافت — دامن کشد از دست بتان رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاجورند — اولاد چو آفتاب عالی گهرند

تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم
تا محشرش اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه شاهان است — یکجا که اجداد او سکندر شان است
فرزندی او نام پدر بلند کرده — چون ابر که روشناس از باران است

دل خسته ز پیش دادرس می‌آیم — آزرده ز گلشن بقفس می‌آیم
چون ساغر می بهر زبان در سخنم — پر میروم و تهی به پس می‌آیم

هم زلف پریشان تو برگشته ز ما — هم عشوهٔ پنهان تو برگشته ز ما
میداد گهی داد اسیران نگهت — او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

تا وزن شهنشاه ترازو کردست — شه گنج گهر بدامن او کردست
گستاخ بپای شاه چون روی نهاد — دارد دو سر این جرات از این و گردست

غم جای دگر نمیرود از بر من — تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نمی‌شود گل داغ جنون — تا میگذرد سیل سرشک از بر من

آنکس

آنکس که ترا رخصت می خواری داد — صیقل بی آینهٔ هشیاری داد
تا باده ز کم حوصلگان رسوا شد — از موج بمستان خط بیزاری داد

شد تنگ ز کم ظرفی ما مشرب جام — مشکل که دگر پیر کند کوکب جام
آید بفغان ز دست بدمستی ما — انگشت زند اگر کسی بر لب جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم — ممتاز بلطف ساقی از انجمنم
گیرد هر کس از کف ساقی جامی — گردد چو پیاله آب اندر دهنم

شبها ز چراغ و شمع در نور سپور — هر ذره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب — خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

افسوس که جمعیت از احوالم رفت — شیرازهٔ اوراق پر و بالم رفت
من بلبل بینوایم از بی برگی — هم گلشن برفت و هم پر و بالم رفت

زنهار مگو که بنده گمراهم
هر جا که روم بکوبت افتد راهم
عالم همه آستانه درگه تست
هر جا باشم بپاکن این درگاهم

ابر آب دگر بروی مینا آورد
باید بمیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من بپیش خود میگویم
باران خبر از عالم بالا آورد

دریا دیده گردد و کام بی آب شوی
پدرد حبا اینهمه بیتاب شوی
از آبله پای تو یک ره خار
سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

دستت اگر ای قدوه ابرار شکست
نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت
شاخیست که از گرانی بار شکست

راز دو جهان چشکند بستان بسپار
اسرار بلند را به بستان بسپار

می خورده سفال نم بپر دن نیم
گر راز دلی هست به بستان بسپار

ایدل که ز رفع حاجت بوس است
بر جوش بکن بنیک تا راست رسی است
حاجت گنه چو ازینکه نیست خراج
خاریدن گوش را یک انگشت بس است

ل در غم آن سینه شکن حاچل حکنید
بجو صدله با عقده مشکل حکنید
خوابیده که از زلف لشنود ناله دل
آواز شب دور در رود دل حکنید

این تازه بنا که عرش همسایه اوست
رفعت حرفی ز رتبه پایه اوست
باغیست که هر ستون سبز سرو است
کآسایش خاص و عام در سایه اوست

سامان شکستم ارچه تقدیر گرفت
بس تنگ بمن عالم دلگیر گرفت
حسن هنرم تازه خیابانست که بود
نتوان بفشردن آب شمشیر گرفت

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت
قانع هوس لقمه بسیار گذاشت
در خانه دهر حرص حین جار است
هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

از شاه جهان زمانه ممنون بادا
عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت اثرش
چون سبحه بدست پیر گردون بادا

از شاه جهان جهان ببرگ و ساز است
کوس عدلش بسی بلند آواز است
زنجیر عدالتش سراپا چشم است
پیوسته براه دادخواهان باز است

مطرب چو بنغمه روح افزا افتد
در سیر مقامات نکو از پا افتد
چون درره آهنگ نکو سوی رود
جواب که از روی بصحرا افتد

زانانکه بخوان رزق روزی خوارند
در نیست که از حلال حاجت دارند
بعضی چیزی که نیست روزی نوان
گرد در دهن نشسته بر آن بخ آرند

هر چیز که بایه تن آسانی نشست
بگرفت چو تخت همین خالی نشست
آن از پی دل که در گل دور نشست
سیلاب شود چو وقت ویرانی نشست

یارب دایم کمر بهمت بندی — دست ستم فلک ز قدرت بندی
زنجیر عدالت بود پاینده — این سلسله بر پای قیامت بندی

زنجیر عدالت بعالم رفتیست — فرمان مدر کردن هر جا حتمیست
ارآیش روزگار امروز از وست — بر روی مانند زلف پر پیچ و خمیست

از معدلت زمانه آگاه شده است — زنجیر عدالت ستم کاه شده است
از قلعه فانوس برون آمده شمع — دست ظالم ز بس که کوتاه شده است

ای عارضه تو عمر کاه همه کس — شام المت روز سیاه همه کس
تا در در تو آتش مسیحا کوید — دوشینه بچرخ رفت آه همه کس

محسن دایم سر شش در سینه زده — از شبنه چرخ تا ماد سینه زده
با سجده ایزد آشنا یست سرش — پیشانی او زمینکی چینه زده

از حادثه دورتر بصد مرحله است — آنکس که ستمکار تر سلسله است
یکبار نشد خانه زنجیر خراب — با آنکه تمام عمر در زلزله است

بلکی عربی سوار جمازه چرخ — از خویش سفر کند باندازه چرخ
هر کس بکسیخت چرتش از چرخ دگر — بستست ز تار شیرازه چرخ

برکرد تو ای قدوه نیکوکاران — روزی دو سه تب گشت چو خدمتکاران
میخواست که از خلق خوشت آموزد — راه روش سلوک با بیماران

از جلوه شاهدان فتح پی فتح — داد از پی هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان — کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح

از باده کد شتیم پاکان قسم است — شستیم ز جام دست اگر جام جم است

توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
آری تاریخ هم ثبات قدم ست

دستی نبود بر تو بداندیش ترا
در قید دو شاخه هر دو دست خواهیم

دارند دم و ریش پس و پیش ترا
تا پایه شوند منبر ریش ترا

چون شاه جهان پادشه شیر شکار
روزی به تفنگ خاصبان چل آهو

گردید بدولت پی نخچیر سوار
افکند و نیفکند یک صید دو بار

گیرند ز تو داده جان و تن را
زانگونه که کاه و دانه از دهقان است

دادن نتوان گفت چنین دادن را
هرچند باد می دهد خرمن را

شاها بجهت کشور اقبال گرفت
چل قلعه بیک سال گرفتی که بجنگ

شهرت ز عدو ملک و سر و مال گرفت
شاهان نتوانند بچل سال گرفت

عالم روشن ز شمع اقبالت باد
عیش دو جهان قرین احوالت باد

هرجا شب وصل و روز عیدی باشد
جمع آمده اجزای مه و سالت باد

این خانه نگاه را عنبر بود
وضع عمارت مهر تنویر بود
تاریخ بنای او ز معمار خرد
جستم گفتا زبنت کشمیر بود

این خانه که فیض از امکان آورده است
همسایه برج آسمان آورده است
[illegible]

ساز

ساز تو همیشه غم فزای دل بود
با دف نفست کلش آهنگ ندید

سر تا سر سحر نغمه‌ات باطل بود
چون آب بهر زه رفته سحاصل بود

از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت
سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت

طرفی که ز سعی خویش بستم این بود
کاسودگی کاهلی از دستم رفت

تمت بعون الله وحسن توفیقه بتاریخ چهاردهم
شهر رمضان المبارک سنه اثنین و ثمانین و الف
۱۰۸۲
من الهجرة النبویة المحمدیة المصطفویة
کتبه المذنب هدایت الله ابن شکر الله

امیوری
تم بالخیر والسعادت

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وكفى عبده ۱۱۷۵